


تاریخ انتشار

بازدید شد
۱۳۸۴

۱۰۹۷۲-ن

| | | |
|-------------------------------------|-----------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی | |  شماره ثبت کتاب ۸۷۴۱۱ |
| کتاب: قصص الانبياء (تاریخ الانبياء) | | |
| مؤلف | | |
| موضوع | شماره قفسه ۹۹۵۵ | |

بازرسی شد
۷-۲۷

کتابخانه مرکزی و اسناد خطی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۹۵۵
۱۳۸۱

خطی - فهرست شده
۹۹۵۵



کتاب ذوالجلال آفرید گوهری بود از زبرجد سبز که بزرگ آن در وصف اصفا کینه
 پس حق جل و علا از سه بیت در انگوهر نظر کرد بکجا آفت و آب گشت بار دیگر جل
 و کرد بروی تجلی افکند موجی غبار شد و در حرکت آمد بعد از آن بخاری مانند دود
 پدید آمد و کفی بر روی آب جمع شد و آب از سه بیت میل زد پس نه ای تعالی
 از آن دو دو آسمان را بیا فرید از شیخ حسن بصری رحمه الله منقول است گفت
 حق تعالی زمین را در موضع بیت المقدس بر پشت سگی که بستر اندید و مرغ کرد
 و از جابر انصاری رضی الله عنه منقول است گفت از رسول صلی الله علیه و سلم
 سوال کردم که اول چیزی که خدا آیتها آفرید چه بود فرمود که نور من بود و از آن
 نور همه چیز را بیا فرید بعد از آن زمین را از آن سنگ بستر اندید تا بادم رسید
 و او را از زمین بیا فرید و نور من در چنین اوقیعه فرمود پس از چنین اوجین
 شد و تخمین تا بنوح رسید و از اصحاب پاکان برجم پاکان پرست تا صلب
 عبد المطلب رسید و از بعد از عبد الله مادرم آمد و بدینا غبار شد و آنجا
 عرش را بیا فرید و این جهان بالا پستی آب بود تا هزار سال چنانکه حق تعالی
 هو اللهی خلق السموات الارض فی ستة ايام و کان عرش علی الماء بعد از آن
 عرش کرسی را بیا فرید کرسی از عرش خرد در است حضرت پیغمبر ما فرموده است

که آسمانها در جنبش و حرکت کرسی چون صدف است در میانها و از این عیاس
 رهنی آینه خفاست که نیست آسمان در جنبش کرسی چون هفت صدف است بر روی
 کرسی و از علی رهنی آینه خفاست که نیست آسمان در جنبش کرسی چون هفت صدف است بر روی
 و هفتین است و کرسی در پیش عرش است و چهار درشته آنرا بر داشته اند و در
 از ایشان چهار درشت و در جمعی ایشان پنجاه است بر روی هفتم زمین و یکدرشته
 بر صورت منتهی آسمان یعنی آسمان بسال بسال روزی آسمان میطلبد از حق تعالی
 و یکدرشته بر صورت منتهی آسمان است یعنی شش و ده نیز سال بسال روزی
 سبع میطلبد و یکدرشته بر صورت منتهی آسمان است یعنی کاد و نیز سال
 بسال روزی ایشان میطلبد و یکدرشته بر صورت منتهی آسمان است یعنی کرسی
 و ده نیز سال بسال طلوع ایشان میطلبد از حق تعالی نقل است که میان جمیع عرش
 و جمیع کرسی هفتاد و چهار است و هفتاد و چهار از نور و طبری هر چهار باطله است
 را است که اگر آن چهار بودی چگونه کرسی از چند نور عرش یعنی و حق که کرسی
 آفریده شد هنوز این جهان بر آب بود و از بسیت جلال آن پرورشید و دو دوی پیر
 آمد از آن دو آسمانها آفریده شد و قوله تعالی هم استجری علی السحاب و بی و صانین
 و آسمانها یک است بود و حق تعالی از هفت صدف گردانید و هر آسمان از هر یک پدید

مکن

ساخت چنانکه در سراج القلوب آورده است که آسمان اول از قر و سبز است
 و آسمان دوم از قره خام و آسمان سیم از یاقوت سرخ و آسمان چهارم از زعفران
 و آسمان پنجم از زرد سرخ و آسمان ششم از یاقوت زرد و آسمان هفتم از زرد و چون آفریدن
 آسمانها تمام شد ماه را بیافریدند و آسمانها را در حرکت گمان را بیافریدند و هر یک در
 مقامی و بسجی متعین گردید و هر ستاره را جای ترقیب داد و بعد از آن ثری را بیافرید
 و ثری زینبی است از کل تر و بقول عبد الله عباس رهنی آینه خفاست که نیست
 و بقول دیگر نموده یک است در زیر هفتم زمین پس در شش بیافرید و فرمان داد و از زیر
 هفتم زمین در آمد هفت طبق زمین را بر گردن نهاد و آن در شش هر دو دست گردید
 یکی از جانب شرق و یکی از جانب مغرب و این گرد خاک را بر گردن نهاد و نگاه
 داشت و پای آن فرشته بر پاره یاقوت است و آن یاقوت بعد از هفت صدف
 متعلق بود بعد از آن حق جل و علی گادی بیافرید و او را چهار هزار پای موهو و کرد
 و بر گرد آن تجدیت که شایخی آن از آسمان گذشته است و نام او قریب است
 و چهل هزار کوهان دارد پس فرمان حضرت در رسید که پاره یاقوت را در میان
 دو شمع کاد نهادند و در آنجا قرار گرفت و چهار هزار پای کاد متعلق ماند بعد از آن
 نمود و یک که از ثری کوبید با پای کاد بر آنجا قرار گرفت و بر گرد آن نمود و یک

چند ان است که از آسمان هفتم تا زمین هفتم آقا توده در یک نیزه متعلق باشد بعد
 از آن حق تعالی مای را بیا نهد نام آن مای کو یا آنگاه فرمان شد که
 آن توده در یک بر پشت مای نهادند باقی اعصای او خال باشد سر از
 یک جانب توده در یک بر آورد و دوم از یک طرف دیگر در زیر عرش پرست
 نقل است که عیسی علیه السلام بر لب دریا آمد مای دید سر از دریا بر آورد
 لبوی آسمان میشد تعجیل تا عیسی از چپ در است پس پیش هر چند
 نگاه کرد طول و عرض آن مای نبود هفت بر لب دریا نشست و نظر بر آن
 دریا و مای داشت و مای همچنان به تعجیل میرفت هیچ سنای پدید انبوه
 عیسی بنالید و گفت الهی این است آن مای که زمین بر پشت او است
 اند که چایسی آن مای نیست و لیکن او را هر روز هفت و مای چنین طعمه او باشد
 پس عیسی سجده در افتاد و گفت سبحان الملك الجبار الواحد القهار
 بعد از آن حق تعالی بهشت را بیا فرید و بهشت در آسمان هفتم است و بعد
 بهشت هشت است در زیر یکدیگر بهشت اول او را سلام گویند و دوم دار
 القرار خوانند سیم دار الخلد چهارم بهشت الادی پنجم جنات العبدان ششم
 جنات النعیم هفتم جنات الرضوان هشتم جنات الفردوس و نهم

این مبنی گوید که خدای تعالی دار السلام را از با قوت سبز بیا فرید و جنات
 النعیم را از زهر و سبز و دار الخلد از نقره خام و رضوان را از لعل و در چنان
 و فردوس را از زر مسخ و بر در هر یکی دو طبقه موجود گردانید و است یکی از
 زهر جسد سبز و یکی از لعل و زهر و دهنای هر دوی از شرق تا مغرب و بر
 دری نوشته است لا اله الا الله لا عذب من قایلها یعنی نیست هیچ خدای
 سزاوار پرستیدن مگر ذات چون من که خداوندم و هر که این کلمه را بگوید
 و بعد از آن من قصد بق آورد و او را عذاب نکند و در بهشت در آورم بعد
 از آن خدای تعالی دوزخ را بیا فرید و ما کاف و دوزخ را نیز دوزخ را در حکم
 کرد و قوله تعالی علیها شعله و دوزخ را هفت در که گردانید و هر در که نافرود
 قومی کرد و قوله تعالی سبعة ابواب لكل باب منهم جزء مقسوم یعنی دوزخ را
 هفت در که است و هر در که بجهنم قسم کرده شد از او میان که در آیند در
 دوزخ هر آینه وعده که همه خلق است قوله تعالی و ان جهنم لم یعد جمیعین
 یعنی بدرستی که دوزخ وعده که همه خلق است در آمدن در دوزخ یقین است
 و بیرون آمدن بعینیت حضرت رب العالمین است هر کس از صالح
 و طالح و مطیع و عاصی و بنده و آزاد و مرد و زن و چون طبقهای زمین دارد

دو زخ برداشته شود از دو صد سال راه و دو زخ بچشم اهل عصا است آید قول نقل
 انما تمی بشرک القصر کانه جاز صفر و از دو صد سال راه آید از غریبان و دو زخ
 بکوش خلق میرسد قول نقل اما شبهه قادی تغیر کما و تمیز من الغیظ همه نسبتا
 از بهجت آن برافزود آید و نفسی سی گویند و چون حیرت نیل علیه السلام این
 آیت آورد آن لمه مدح جمیع حضرت رسول صلی الله علیه و سلم کریم
 شد و بجز هفت اصحاب بیامدند چون رسول را گریان دیدند ایشان
 نیز گریان شدند اصحاب کمان کردند که مگر مصیبتی رسیده است همه حاضر
 آمدند و ایشان نیز گریان شدند و پرسیدند که سبب گریه چیست فرمود که
 عجب آیتی نازل گشته است گفتند که است رسول این آیت را بر ایشان
 خواند و فرمود که آتش و دو زخ بعضی را تا که بکعبه بگریه و بعضی را تا برافزود بعضی را
 تا بناف و بعضی را تا بخلق اصحاب بگریه در آمدند و تعریف آغاز کردند و هر
 یک چیزی می گفتند سلمان برخواست و گفت و باقی صحابه گفتند بیایند تا زانما
 و فرزند آن بگذاریم و تنها یا تنه یا کنیم خانه بگذاریم و گوید خستیم و گریه
 گوشت نخوریم گیاه و پوست درختان بخوریم هر روز روزه داریم و شب نماز
 کنیم فرمان آمد که هر چه خواهید بکنید که گسخت از شما مگر او را بدو زخ در میاید

جواب آمد که این حکمت گردیده و قضایا است رانده شد و چون ملک
 بن سلمه این آیت بشنید روی در میان نهاد و میگفت انما را انما و صحابه
 بطلب آوردان شدند و او را مبر کوی یافتند باز او را بحاجت رسول صلی الله
 علیه و سلم آوردند گفت این آیت بخوانید چه حضرت رسول این آیت را
 بخواند ملک بیفتاد و جهان بداد چون دختر مالک را خبر شد بیامد و گفت پدرم
 چه شد فخر را بگفتند او سوگند داد که آن آیت را بخوانید حضرت رسول چنین
 آیت را بخواند دختر نیز بیفتاد و جهان بداد او را پدرش مصطفی و باران چنین
 برده اند حال ماطعینان عاصی چگونه خواهد بود مگر او گرم کند و در آنک ما
 سازد و قصه چون حق تعالی نوزده فرشته را در دو زخ بیافزاید و در حکم ملک
 کرد و هر یک عمر وی از آتش و پوست که اگر یک از آن در صحرا می حشر میکنند
 و جمیع آدمیان و چون خواهند که از آتش بگریه و این نوزده فرشته همه
 بدین صفتند که یاد کرده شد پس بدین فرشتگان آمد که در دو زخ روید
 از حرارت آتش نتوانستند رفت حیرت نیل را فرمان شد که فلان خانم را
 بیاور و بر پیشانی هر یک مهر بنه چنان کرد و بر پیشانی هر یک این کلمه برآمد که لا اله
 الا الله محمد رسول الله حق تعالی از برکت این کلمه طیبه آن نوزده فرشته

در دوزخ رفتند و پنج الی بایشان رسیدند و بدویش آنکه این مهر بر پیشانی او
 نقش شد از آتش دوزخ ایمن گشت بنده منومن عارف صادق که پیوسته
 این کلمه را بر دل نقش کرد و بزبان گفت و بدین اعتقاد و اراده و عجب که
 آتش دوزخ بر وی سرور کرد و پس دوزخ را بهشت کرد که گردانید و هر یک را
 نامی است چنانکه در که اول را جهنم گویند و دوم را طنی سیم حطیه چهارم سفر
 پنجم شوشم مادی هفتم غنی نقل است که روزی جبرئیل و حضرت رسول صلی
 علیه و سلم نشستند بود ناگاه زمین بر خود بچینیید و او از عظیم پید گشت بگفت
 جبرئیل متعجب شد حضرت رسول فرمود این چه حالت بود جبرئیل گفت که
 پیش از آدم صلی الله علیه و آله هزار سال سکای از کناره دوزخ جدا شده بود که
 میرفت این زمان بقعر دوزخ رسید و در که اول جای با نازان است
 در که دوم جای جهردان است در که سیم جای ستاره پرست و صایان
 باشد در که چهارم جانی رنمایان و در که پنجم جای آتش پرست و در که ششم
 جای مشرکان و در که هفتم جانی منافقان چون دوزخ آفرید شد فرما
 آمد که هزار سال او را بتافتند تا سفید شد و هزار سال دیگر بتافتند تا مسخ
 شد و هزار سال دیگر بتافتند تا سیاه شد اکنون سیاه است و سکای

بیافرید پنهانی آتشک با نصد سال را است و آتشک را بر سر دوزخ نهادند
 تا قیامت و بقوله دوزخ بدین بزرگ بر پشت پشته قرار داد و آن پشته در هوا
 معلوق ماند و بقوله دیگر در سراج القلوب آورد که دوزخ را از چشم خدای آفریدند
 و آن دوزخین هفتم است و میان هر در که دیگر هفتاد هزار سال را است و هر یک
 از یک که متر و شش آن سوزنا تر و عذاب آن سخت تر و مار و کژدم آن بیشتر
 و از رحمت حق دور تر نقل است که بعد از آن که حق تعالی دوزخ را بیافرید و پشته
 هزار سال بتافتند حق جل و علای ماری بیافرید نام وی حلول است و بدین وجه
 کرد که ترا نامی خواهم داد و گفت فرمان بردارم نه آمد که دهن باز کن مار بگویند
 باز کرد حق تعالی فرشتگان را بفرمود که دوزخ را بر گرفته و در دمان آمار نهادند
 و آنمار را امرش که دهن را بر هم نه اکنون آند دوزخ تافته در دمان مار است
 و در زیر زمین هفتم است چون روز قیامت شود خدای تعالی امر میفرماید هر
 فرشتگان را تا دوزخ را از دهن مار بیرون آورند با هفتاد هزار سال در هر
 سلسله هفتاد هزار فرشته دست زده باشند و بزرگ هر فرشته چند است
 که اگر حق تعالی بخواهد و در قیامت خلق اولین و آخرین حاضر باشند
 همه را یک لغوه کند که هیچ رحمتی بر وی نرسد پس چنین دوزخ را بیافزاید و آتش

علم زون گیر و اطباء اسما من او زمینا که طبری هر یک با ضد سال راه است
از حرارت نفس و وزخ بسوزد و ناچیز گردد اما مخفی غدا در حیات و العلم و کلام
که روز قیامت چون خلقان حاضر باشند و اوقات قیامت دیده و ترس
بیم بود چشم بر راه شفاعت ننهد و نگاه نارد یک بگردان در آید و آتش
زبان کشد سایه بر سر ایشان اندازد و با یک و فریادی بشنود که سختی خشم
فهم کنند گنا بکاران آنجا هلاک خود قیامت بداند و تمامی است برانند و آید
کنان از عاقبت کار خود ترسان شوند و از وزخ منادی بر آید که فلاکس
پسر فلاکس کجاست که نفس خود را بدین راهی امل از عمل باز میداشت و در
اعمال بد روزگار و صرف میکرد تا گزافی آیین بر سر او زنند به تهدید بطبع
پیش آورند و میرانند تا سر کون در وزخ آورند و گویند فوق انگ است
الغیر الکریم ساکن شود و سر ای که سالک او تا ملکیت و جمالک او پوشیده
و اسیر او محقق و سیر او مشهود شراب او جمیع و عذاب او لیم آرزوی ایشان
بجز هلاک نباشد و پای ایشان بموی پیشانی بسته و رویهای از ظلمت
سپا کشند و از اطراف را کاف و وزخ مزبانی کنند که ای ملک و وزخ
و عید را دیدیم و رنج و کزانی آیین و آتش کشیدیم ما را ازین جابردون بر

که دیگر هرگز بر مصیبت زدیم زبانه و وزخ گویند وقت امان و بیرون رفتن نماند
که اگر گیر از شمارند همان کنند که اول کرده اند نامید شود و در تقصیر آنکه
در بندگی کرده اند پیشان بر بند و سودند و بلکه عذاب ایشان از شش حبه آید
و حوز و نا و پوشیده از ایشان باشد و جامهای نطق و گوگرد ایشان پوشانند
و در درکات بر هم افتند و سر و پای و دست ایشان بهم شکند و آتش ایشان
چنان میوزد که گویا و یکبار در جوشند و فریاد و ادبلا میزنند و هر بار که این میگویند
ایا گرم بر سر ایشان میوزند که هر چه در شکمهای ایشان باشد همه بسوزد
بگر زبانی آیین سر ایشان را بهم میزنند و در دواب از دهن ایشان فرود
میآید و هرگاه یک پوست ریخته و سوخته شود و بیفتد بد آن و دیگری پیدا شود
و استخوانهای ایشان از گوشت برهنه گردد و در آرزوی مرکب جان دهند
میوزند و نمی میرند بلکه حالت چون میزد که رویها سیاه شده چون کربل
سوخته و چشمهای کور شده و زبانه ها گداخته و پستانها گداخته و گوشها
بریده و دستها بگردن درغل کرده و پایها بموی پیشانی بسته و بر روی بر
آتش و خارهای خشک آیین میوزند و زبانه آتش در بوطن اعضا ایشان
روان و ماران مادی و کز و مان و وزخ و دندان در اعضا ایشان زود

صورت حال ایشان این باشد لغز باقه من ذلک روایت کرده اند
از رسول صلی الله علیه و سلم هر که را خدا می تعالی مال داد و زکات نداد
قیامت آن مال را در صورت تاری گرداند بر سر آنها مویها باشد و بر
بالای چشم او دو نقطه سیاه باشد و در گردن آتش حلقه شود و پای
آنها را کله می وی بگیرد و بگوید منم آن مال و کج تو در آن از تو سیم را مسخ کنند
از آتش و دوزخ از آن روی او پهلوی آتش بماند و گویند این است
آنچه در کجما نهادی بجز آنچه ذخیره میکردی چنانکه خدا می تعالی در کلام
خود ذخیره بدک الذین یکنزون الذهب و الفضة لا یفقو منها فی سبیل الله
فخبر هم بعد اب الیم یوم محمی علیها فی نار جهنم فمکوی بها جباهم و جنوبهم و
ظهورهم بذا ما کنتم تملکون فذوقوا ما کنتم تکتزون فقل است که چون در
بدوزخ نزدیک سازند بایستند که بپشت دارد که پیش رو از حضرت عز
امر شود و ده فغلوه تم الحجیم صلوه تم فی سلسله زعماس چون در اغان
فا سلاکوه یعنی بگیرد این را و قتل بر گردن او نیاید و در دوزخ اندازد و او را
به چپد برنجیری هفتاد حلقه باشد هر حلقه هفتاد ذرع و بان برنجیر این
به چپد و در دمان او کنند تا از مقعد او بیرون آید و بر گردن او چپد

و صفت احوال دوزخ و عذاب او بسیار است اما تحقیق کردیم که مبادا نظر
استمعان ملول گردد و نویسدی بدل ایشان در آید و الله اعلم **باب**
در بیان فریدن نقل است که بعد از فریدن آسمان و زمین و بهشت و دوزخ
و کاد و مای حق تعالی آتش را در دو بیافرید و جانرا از آن آتش موجود گردانید
قوله تعالی و الی ان خلقنا من نار سموم تا جهان از پر یان پرگشت و هم از این
پدیشان پیغمبری فرستاد نام وی یوسف است از اشرعیت پیامبر و ان
پیغمبر را بکشند و دست یوسف و و ظلم و خون ناحق بر آوردند و روزگار را در
زمین ساکن بودند تا خدا و در میان ایشان بسیار شد حق تعالی جمعی را
از ملایک که طیس متهر و مشوای ایشان بود و زمین فرستاد تا همه دنیا را
از مسکن ایشان بیرون کردند و بجزیرا دور یا با و مغار را رانند و خود بر زمین
ساکن شدند و عبادت و عبادت ایشان از عبادت فرشتگان
آسمان سبکتر بود و حق تعالی که طیس مشوای ایشان بود و نامش غزایل
و خازن بهشت گردانید و بود و مملکت آسمانها و زمین بوی داد و بود و گاه
در بهشت عبادت میکرد و گاهی در آسمانها چنانکه او را اطو س ملایک میگفتند
از بسیار عبادت وی نقل است که خدا ای تعالی در دوزخ و و خلق میافرید

یک در صورت شنبه و یک در صورت کرک یکبار نام حیات و یکبار اعلی از در که
 در رخ بر آمدند با یکدیگر گفتند شد حق تعالی از ایشان غزایل را در وجود
 آورد و غزایل را در ستمین نه هزار سال حق تعالی را سجده کرد و چون زمین
 آمد در هر طبقه از زمین هزار سال سجده کرد و حق تعالی او را در پر داده بود
 از زبرجد سبز بر پدید و با آسمان و بنا رفت هزار سال سجده کرد و در اقصای
 نام نهادند و در آسمان دوم هزار سال سجده کرد و صالح نام وی کردند و در
 آسمان سیم هزار سال سجده کرد و او را عابد نام نهادند و در آسمان چهارم
 هزار سال سجده کرد و پیش نام کردند و در آسمان پنجم غزایل نام دوش
 و در آسمان ششم و هفتم همچنین تا فرمان آمد که تیر بالا تیر پد تا زیر عرش جبرئیل
 و میکائیل و اسرافیل و غزایل را بدید صور در دمان نهادند و لوح در برابر
 پیش از او و بنشیند هزار سال خدا را سجده کرد و چون سر از سجده بر آورد
 گفت مرا بر لوح محفوظ مطلع گردان ای میکائیل را فرمان آمد که تیر بر دار
 یکبار از روی لوح برداشت چشم غزایل بر خطی افتاد که نوشته بود بنده باش
 که خدا را سجده هزار سال عبادت کند و در آخر تیر یکبار سجده ایستاد
 او را کافر کردند و عبادت او بها کرد و دو نام فرشتگی از وی برخیزد و نام او

بروی نهند و بگویم خدا ایستاد ملعون کرد و چون غزایل آنرا بدید بر جای ایستاد
 سه صد سال از بیم خدا ایستاد بکویت و گفت لعنت بر آن بنده که طلیس
 خواند و کافر کردند و دانست که بر خود لعنت کند پس فرمان آمد تا بهشت
 در آمد و هفتاد هزار سال خرنه داری و بهشت کرد که روز آنجهان هزار سال
 این جهان است پس خبری نهادند و در زیر عرش و در آوازده هزار سال
 هر روز بر آن خبر برآمدی و فرشتگان را وعظ و علم و توحید گفتی جبرئیل
 و میکائیل و اسرافیل و غزایل در پای منبر او نشسته اند تا روزی
 فرشتگان جبرئیل را گفتند که اگر تو کنای کنی با من خدا ایستاد بکویت گفت
 غزایل را بجهنم ای شفیع آورم و بگویم تا مرا شفاعت کند تا کافران
 خود را منی در وی بدید آمد خدا ایستاد با وی خطاب و خطاب فرمود که
 غلبه تو ام آفرید از خاک باید که همه او را غزیر و گرامی دارند **باسم**
 در فضیلت آدم و ذریت او صلوات الله علیه بدانکه مقصود از آفرین
 آسمان و زمین و جمله موجودات او میباشد مقصود از آفریدن معرفت
 حق تعالی است که بشناسند و بپرستند و حمد و ثنای او گویند و او را
 خاص او بپوشانند و شوند و از عذاب او پناه بیاورند و نجات بخوانند

حاصل جهانی بود اسوده و عالمی آرمیده و بر تاثیر طاعت سبحان آثار
 فتوری پدید نیامده و چهار عبادات مقدسان کرد و فرشتان جلای عالم
 لاف علم و دعوی برافراشته و هر یک از ملکات و مخلوقات
 خود را زنده و خلاصه انگاشته عرش بزرگ و عظمت خود بکران و کرسی
 برافت خود نمازان و بهشت بجال خود تازه و خندان و فردوس بر
 وزیر خود مقرر و شادان همه در تصور است که ناکون افتاده و در
 بند پندارهای کران مانده نه در هیچ دلی از آتش عشق تنوری و در
 هیچ سینه از آتش مهر شعله و سوزی نگاه از حضرت این ند آمد و بگوشت
 اهل عالم رسیده که اتی جاعل فی الارض خلقت چون ملائکه این خبر به
 و این خطاب با عظمت شنیدند و دانستند که درین تشریف عظمت و این
 خلقت را بر باقی مخلوقات زیاده منزلت و مرتبت خواهد بود و هر که
 در آفرینش آسمان و زمین و غرض و غیر آن اتی جاعل نفرمود اما
 چون طایفه ازین خطاب مانده بود و منوع مشورت ملائکه را تصور افتاد
 عزم جواب کردند و دیده بودند از عقیان که پیش از ایشان در زمین
 و خوی نامحسوس در وجود میباید ملائکه در جوار کفایتند و تحمل فیما بین

درینک الله ما نخواستند تا مشر و خلافت ایشان باشد و این دولت و شرف
 ایشان را مقرر و مسلم گردود و این سبب تبارش خود مشغول شدند و گفتند
 و سخن تسبیح بحدک و تقدس کات یعنی ما سبنا نتم نه فاعلان که از ماصیت
 آید و ما را بپاک یا دوست کنیم و تو میخواهی که مصلی را بیرون بری و مفسد آن
 بجای ایشان بنشان این گفتند و دانستند که این خطاب از بهر مشورت
 بود بلکه از جهت تنهید و توحید عزت و کرامت آدم بود و از بهر اظهار استغنی
 او از تسبیح سبحان و تقدیس مقدسان باز چون خطاب آمد انما اعلم
 تعلمون از حضرت عزت سبحان ایشان رسید از دشت بهیت لریزه
 بر اعضای مقرران افتاد و گفتند ایما این چه مهیا و غریب تواند بود و این
 چه خلقت خواهد بود که پیش از خلقت و ظهورش کوس خلافت نام او
 میزنند و سراپرده غیب کرده اند ان او میکرد و اکنون ما را معلوم و محقق
 که مرتبه او از آن بالاتر خواهد بود که عقاب عقل و ادراک تسبیح او را که غصبا
 دولت او نتواند نشست و دیده بصیرت تسبیح ناظری جمال صفوت او
 نتواند یافت اهل معانی گفته اند که انما اعلم ما تعلمون آن است که حضرت
 حق میفرماید که من میدانم که معنی آن ایشان که خواهد بود و مصلحان با

نیز میباید انهم و شما نمیدانید ایشان را که میفهمند ان فدای میصلیان خواجه که در روز قیامت
 و برین این قول حدیث مصطفی است صلی الله علیه و سلم که فرموده است که البیضاء
 و انصراقی فذیه للکرم من انما یوم القیمة و بعضی گفته اند که معنی این آیه آن است
 که من میدانم مطیع و عاصی را از ذریت آدم ازین دو گروه عدل و فضل من ظاهر
 خواهد شد و من میدانم که ایشان کناه و مصیبت خواهند کرد و من مغفرت و
 رحمت خواهد کرد و ناراحت من ظاهر کرد و در جمیع گفته اند معنی آن است که من
 میدانم که ایشان در محبت من انواع بلا خواهند کشید و مالها لغو است
 خود در راه رضای ما خواهند در باطن و بهشت و در رضوان ما خواهند طلبید
 هر آینه بدان خواهند رسید و شما نمیدانید این معنی را و کرده ای گفته اند که بعضی
 میدانم از کمون سر غیب مرا آدم و ذریت او عجایب و غرائب بسیار بدیده اند
 خود خواهند آفرید از روح خود و روی خواهند میداد و چشم او طلسم کنج معرفت
 خواهد کرد و این دول او را سر پرده خود خواهد ساخت و در دل او خواهند نهاد
 آنچه بچاکس بر آن از من اطلاع نباشد ای طایب بکثرت طاعت و
 عبادت تقاضا کنید و بسبب باری هیچ تقدیر نفوق مجربید نه از شهادت بلکه
 نتیجه توفیق است اگر خواهد بود با کس طاعت از زاهدترین و عابدترین یکی باشد شما

برگشتم و هر دو را پیش سازم و اگر خواهم خلعت توفیق از کنی درین
 یکا از ذریت آدم پوشانم و تاج کرامت و مغفرت بر سرش نهادم و قبول
 حضرتش کرد انهم مقصود از خلعت آدم و ذریت آن چهار گروه بنابرین
 خواهد بود و حضرت ذوالجلال گفتنی است از طاعت مطیعان و تسبیح
 سبحان است امام محمد غزالی رحمه الله در کتاب شرح اسماء الله آورده
 که سلطان قدرت مقصود فاک را از زمین بر گرفت و در یکوترین صوت
 آدم را از دور و دور آورد و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و در تفسیر
 مکتوب آورده و چهل صباح آنجهان بید قدرت خود آنرا خمیر کرد و خمریت
 آدم را بعین صباحا بید و شاه روحش را بر جهانش نهاد و نفخت فی من
 روحی مشور خلافت و سلطنت او در وادار الملک انزل بر خواهد کرد که انما جلال
 فی الارض خلقت و اسامی جمله موجودات البکم لطف بر لوح روح او
 ثبت کرد و علم آدم الاسماء کلها و سبحان و مقدر سان حضور را در پیش
 تخت او سجده فرمود و از قلنا للملائکه اسجدوا لآدم و معلم پیشوای طایفه
 در پیش تخت او بر و عجبها کرده قلا و لعنت در کردن او است و ان
 علیک لعنتی ای یوم الدین پس آیدیم بر قصه اینها که از جمله صد و بیست و

چهار هزار تنی که بودند صد و سیصد و هشتاد و نه تنی جبرئیل پیشان
آمد و این جماعت را رسول میخوانند و آنکه جبرئیل پیشان بنامده بنی
میخوانند و از جمله صد و سیصد و هشتاد و نه تنی است که در کتاب آمده است
چنانکه صد و چهار کتاب برین هفت تن فرود آمده چنانچه کتاب بر شیش
و سی بر او رسیده است برای ابراهیم نور آید بر موسی و زبور بر داود و انجیل
بر عیسی و فرقان بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و علیهم و از جمله پیغمبران که بر کتب
و فاضله است و هیچ کتاب از کتاب او غریز نیست و هیچ امتی نیز نداشت
مقاله از امت او مقبول تر نیست الحمد لله رب العالمین **باب چهارم در**
بیان آفریدن آدم علیه السلام نقل است که چون حق تعالی خواست که
آدم را در وجود آورده جبرئیل را امر کرد که از روی زمین یک قبضه خاک
بیاورد و جبرئیل خواست که خاک را بردارد زمین بلرزید و گفت یا جبرئیل
چه خواهی کرد و گفت یک قبضه خاک از تو خواهم برداشت زمین ادراک نمود
مقالی سو کند و او که از روی خاک بر نه ارد که مبادا از من خلقی آفریده شود
که بر خدا می تواند عصیان شود بدان سبب مرا علامت خداست آید که مرا
حافظ خداست جبرئیل با کشت و گفت نه این مرا بفرست نمی گویند

و او که خاک از من برگیر چنانچه مولانا جلال الدین رومی میفرماید
چیت چو که صد غنچه است ایجا و شرف از برای انبوی خیر و شرف جبرئیل
صدق را فرمود و در وقت خاک از زمین بستند کرده و میان پیش
بیاورد بر زمین و آنکه هر دو مرتب العالمین دوست سوی خاک برود
مؤمن به خاک خود را در کشتید از روی عین پس بان باشد و کشت
نار کرده از برای رحمت خلاق فرود ترک من گیر و برو جانم بخش
رو بناب از من عنان شنگ رخس در کاشت همای تکلیف و نظره
مهر آینه بل برود از من کز ره مهر آن طغی که حق بر کز بدید کرد برود
علم لوح کل بدید تا ملاک است معلوم آید می بدید با حق حکم آید می
بر سر اقلیت بود فضل از آن که حیات حق بود تو از آن جان
بخشین بر شمر و میگویند است بدوی میرود از کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا به جبرئیل است آن سو کند ما بر روی سبیل
پس بخیزد لا به سو کندش بد او تا ز کشت و گفت یا رب العباد
چون بنام تو مرا سو کند و او رحمت عام است احسان و داد و شکر
آید گشتم از نامت جل جلاله رحمت عام است نقل مشتمل بر چون

تو قوت داد و ملاک است که در راه ملک را بهشت خاک را بپوشد
 قوت است به بر گرفتن ملک غالب است به آما چون جبرئیل باز
 حق تعالی میگفت ای ابراهیم که از روی زمین یک قبضه خاک برگیر و چون
 زمین آمد او را همان سو کند و او میگفت چنانکه ملائکه جلال الهی
 روی فرموده است **بسم الله** گفت میگفت ای ابراهیم که از روی زمین
 از روی دلیر و چون میگفت ای ابراهیم که از روی زمین
 خاک لرزید و در آمد و در گزید و گشت اولاد بگن و در سینه با سر شک
 زخم سو کند و او را عفو کن ما را بحق رب العباد و که با طیف حق رحم جبه
 که بگرد و بجا مل عرش مجید و کیل و در آق جهان را شرفی و شرفی
 تو مغرور که امانم ده مرا از او کن و بین که خون آلوده میگردد سخن
 معدن رحم الله آمد ملک گفت چون ریزم بر پیش این ملک
 بچنانکه معدن قدر است و بود که بر آرد از بی آدم غریبه سبب است
 بر عفو است ای حق الطوف غالب است بر قدر خدا و رفت میگفت
 روی رب این خا از مقصود دست استین یافت ای و انما می
 شاه این خاک داری تو را سبب کرد و یک بار که در روی زرد

باز گفت خاک از زمین

و چون ابراهیم رفت و باز گشت آما حق تعالی عزرائیل را فرمود که باز
 و گشت خاک را بیاور و رفت و خاک را آورد و در میان که و طایف در
 و او ای همان پس فرمان آمد که از آن غلیظه در زمین خواریم و فرید و ترا
 بر جاسازی ایشان کما شتم چون اهل ایشان برسد جاسازی ایشان
 قبض کنی عزرائیل بنالید که خداوند اند و اند و اند و اند و اند و اند و اند
 که ای عزرائیل من کرسی ایسی سازم تا خلق به آن سببها شوند
 که و اند و تراوشن بگیرند به گفت بر دین که بعلم بر دینم پس بر جواد
 این خلقان کنم گفت ای رب و شتم که چون فشانم خلق را در مرک
 خلق و فرود آوری خداوند معنی که در این سخن و دین میگفت
 اسباب به آید آرم حیان و از شب و قیام و سر سام و کسان به که
 که در آنم نظر ما شان ز تو در مرضها و سببها سر ز تو گفت ای رب
 بنشیند و سببها به توبه و عیز و توبه چشمها شان باشد از راه سبب
 در که شت و حجب از فضل است و چون مضاعف طیب است که شود و دیگر
 در دفع هم که شود که شود و حجب او را که بصیرت زمین سببهای حجاب
 کول که اصل جند و بد و چون اهل بود و دفع جند و بد و چون اهل بود

خلق

بنزد تر بخیل استگار نشد و بود اول شرفی که از خاک آدم بدیده آمد و بود
آن است که اورا بچندین رسول بحضرت جلیل میخوانند و او بتعلیمی نمود
مجموع ساکنان عالم بالا در آن حال بکشتن تخریب ندان و تکرار بدیده که این
خاک ذلیل بچندین رسول بحضرت میخوانند و او نماز میکند و حضرت عزت
با وجود استغنا و بی نیازی ترک آن نمیکند و هرگاه که این ندانند که آن
علم بالا تعلیمین شناسد میداند که ما را بدین کشت خاک از ازل تا بدیده
پیش آید صبر کنید تا برین خاک و استگاری قدره نایم و در کار عظمت
از چهره زیبای او بزرگواریم و شمار سجده او امر فراتیم بعد از آن خدا تعالی
از برای فضل و عنایت باران رحمت بر خاک آدم ریخت چون گل
چهل صبح که هر روزی از آن هزار سالین جهان است بید قدرت
آزاد میرشد و به نظر عنایت پرورش میداد و لغت که جمله ملا و علما
کرد و بیان عالم بالا آن حال دیده در تخب مانده میگذشت درین ملک
باشد که حضرت عزت بخود چهل صبح در آن تصرف میکند و هر لحظه در هر
دوره از آن گل تعبیه میفرمود و بتبر عنایت پرورش میداد و هر زمان
از غرض این غیب که هر صلیط و جوهری شریف در آن پنهان میکرد و چون

کار کل نام شد و نسبت بدل رسید حق تعالی فرمود تا نمیرد از آن بزرگوار
عزیز تر شد و با در نه و آب ابدی آنرا بر شد و چهل هزار سال که سید
هزار اربعین باشد آنرا نمیرد و بود و سبب هزار اربعین سختی که نظری
کشت آن سید نظر یافت و کار دل چون بکمال شد که هر امانت را در
صندوق محبت نهاد و بود و چاکلی کند و است و موجودات از ملک و ملک است
عرضه کرد و بچاک از ایشان استند او و استحقاق خزانه داری آن در
خود ندیدند و دل آدم و وصیت نهاد و قول تعالی ان غرضا الامانه علیهم
والارض و الجبال فابین ان یکلموها و تفقهل منها و کلما الا ان انکه
چندین هزار لطیف و عاقل از عنایت بیعت با کل و دل آدم میفرمود
بچاک از ملک مقرب و محرم بنده است یک بیک در قالب آدم فطرت
میگرداند و میگویند آیا این چه نقشی غریب است که حضرت عزت بیکار و
این چه صورت لطیف که میفرمایند و از پرده غیب بیرون میآورد
چون صورت آدم بدین نحو تمام صورت کشت و تخب ایشان زیاده است
از آنکه هرگز صورتها بدین زیبایی و طاعت بدان دلر بایند بدیده بودند
و حجاب تخریب نماند هر چند نگاه میکردند نمیدانستند که چه مجرب است و عزت کل

که در قالب آدم بگشت و اندرون او را بطبیعت نگاهداری و او را کشتاده
و به گفت این شکل اگر کشتاید باقیمانده شایسته نام کیفیت او را
معلوم سازم و شما از حقیقت این خبر کفر چون بدرون قالب آدم آمد آنرا
عالم کوچک دید اما هر چه در عالم گیر دیده بود و نموداری از آن بروی نماند
و چون بدل وی رسید آنرا مثال کوسلی دید و پیش آن سید انگشت زد
مانند سرای ملوک هر چند کوشید تا در آن بیاید نیافت با خود گفت
اگر مار از این سخن نفی رسد از آن موضع تواند بود و اگر حق تعالی باین حالت
سر نسبت از نجاست با هزار حرمان و آما میدی با کشت بدرون آمد
با ملائکه گفت این چه محرف است البته او را بغیر حاجت باشد و صاحب
شهرت بود و در تصرف تواند کرد و در دوست بروی توان
یافت جمله حضرت عزت بگشتند و گفتند کشتاید شکامانوی نیست
غریب داین صورت عجیب چه خواهد بود و خطاب آمد ای جعفر از این
خلیفه یعنی من در زمین خلیفه خواهم ساخت آنچه شما دیدید منظر نگاه است
چون او را از پرده غیب بر آوردم و در تخت خلافت بنشاند باید که مجموع
او را سجده کند و متعجب نشود و با خود گفتند که شکل زیاده شد باز دیگر بایستد

و در قالب آدم بگشتند و بگفتند این بجه صورت استحقاق سجدی بود
مگر این که است او را از راه صفات است و در جو و او را چهار خضر یافتند
و گفتند هر کجا و جسد جمع شوند و در عظمی هر که در و حضرت عزت بگشتند
خلیفه میسازد و زمین کسیر اگر کوف و در خون ناحق کند و سختان و بعد
حضرت انیم یعنی استحقاق خلافت ما است چون ملائکه این سخن بگفتند
انکس از سر ادوات عزت و هلال شد و در دوم هفتاد هزار ملائکه مقرب
به بخشد و چنانچه را که از او بر فرود آمد هر یکس لطف کند و در دوم سوزان
و در کتب سیر آورده است پیش از آنکه آدم بر در اندیشه هزار سال این
نذا از عالم غیب سبع ملائکه رسید که ملائکه خالق بشر من جماعت سلون در
اول خاک بود و در جفته غرض انیل بود و باران محبت بر آن خاک بارید
تا گل شد و قول تعالی اما خلقناهم من طین لازب تا آدم برآمد و بوی
گرفت و جماعت سوزن نام وی شد از حضرت عزت ندا آمد در میان
مکه و مدینه و وادی و حنا بنه و از حدیث از آنجا بماند از آنقب طایفه
حکایت بطریق نام وی صلصال شد پادشاه عالم از اصل است
خبر میداد تا تو هر معجزه و علم طلب کنی با صد رتب و چون کار قالب

آدم تمام گشت اراده حق تعالی چنان شد که روح را در کالبد آدم نهادند
 و زمان آمد که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل که هر یک با مقدار
 هزار فرشته بر زمین آمدند و جان آدم را بر طبعی از نور نهادند و جمله
 عالم علیها بنظره آمدند و زمان آمد که ابرو و مو و پیکر و بدن غالب پاکیزه
 اندر شوهرت بر جان کرد و قالب آدم کردید و با حق گفت من جبرئیل
 و مائیکه از این قالب کشف و ظاهر پاکیزه اندر شوم و زمان آمد که ابرو و مو
 بکرامت اندر شو که بکرامت برودن خواهی آمدن جان اندر شد
 و کرد و باغ آدم گشت آدم چشم باز کرد و آنگاه جان بخلق آدم رسید
 و از آنجا بناف آمد بهر جا که رفتی حق تعالی گوشت و پوست استخوان
 میر و باینده چون جان بناف آدم رسید دست بر زمین نهاد و خواست
 که بر خیزد و نتوانست بر خیزد و گفت این بنده است تاب و حوا
 بود و نه او کل است بخواب که بر خیزد چون جان بناف آدم رسید
 و او بر زمین شد و بنمود باز گشت بد باغ او آمد و غش از کرمی
 بر بخت عطش بنده خدا و بنمودی الهام کرد که بگوی الهی و بعضی گفته اند
 جبرئیل گفت بگوی الهی و حضرت خدا آمد که بر حاکم الله ربک

یا آدم پس از حمد الهی حمد را بیا فرید و گفت ما و آن حکمتی است که بنده
 از آن حوا بهم آفرید و او میبوی بود و علیها سلام چون آدم بر پای خواست
 و زمان شد که از فرسوس سختی زمین بیاورد و چهل میل بود و آن مکمل بود
 و با قوت بود و حد در آدم پوشیدند و تاج کرامت بر سر او نهادند و
 بر آن تخت بنهادند و فری از پیشانی او بنافت که از مغفرت آسمان
 بگذشت و لغزش رسیده گفته اند روز جمعه بود از آن روز عصر زنده شد
 و آنگاه خدا و بنمود آسمان و زمین و هر چه در آن است شش روز آفرید و
 حوا را با شازن کن موجود کرد و آینه و قالب آدم را بچهل هزار سال عمرت
 کرد و بید قدرت خود تخمیر نمود و روح در وی دمید و حضرت جلال خود
 اختصاص داد و تخت فیض روحی اینده کرامت چند آن است که
 ستمکاران بدانند که آدم و ذریت او را اختصاص هر چه نامرست
 به او پس در مرزغه حضرت طه و لعب مشغول مکرری و مرتبه انسانیت
 که اشرف و خلاصه موجودات است قدر آنرا بدانند و از خطاب بکرامت
 احببتهم تا خلقا کم بنیدیش منقول است که خدا و بنمود الهام همه چیز با آدم
 امروخت و علم آدم الاسماء کلها و بچنان بود که جمیع هستی با آدم نمود

و فرمود که این را فلان نام است و آنرا فلان ابن عباس گوید چنانکه
 کاسه و نیم کاسه را بر وی تعلیم داد و **باب پنجم** در بیان سجده کردن ملائکه
 بر آدم علیه السلام چون آدم را بر آن تخت درین نشاندند و نوح کرد
 بر سر وی نهادند از رب العزیز فرمان آمد که ای ملائکه آدم را سجده
 کنید و آن سجده نخواست بود و نه سجده عیدیت زیرا که سجده عیدیت جز
 بر خدا می رود نیست و آن سجده نخواست از زمان آدم دستور بود و از آن
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم که چون دو کس بهم رسیدند می باید یکدیگر را سجده
 کردند و در زمان پیغمبر ما تسبیح و منسج شد و سلام مشروح گشت و انقضای
 ملائکه سجده کردند مگر عزرا و ایل که سجده نکرد و چون ملائکه سر از سجده برداشتند
 دیدند که عزرا و ایل سجده نکرد و همه بار دیگر سجده کردند و این سجده حرم
 از جهت سنگ بود که ما بنویسیم که ترک امر خدا و نه کنیم بعد از آن خدا می آید
 از عزرا و ایل سؤال فرمود که چرا سجده نکردی فرمودند ما منکک است و سجده
 آدم امر نک قال اما خبر من خلق من نار و خلقه من طین یعنی فرمان
 آمد که ای ابیس چه خبرند بر آن داشت که سجده نکردی مرا آدم را در کرد
 گشتی کردی جواب داد که بهتر از تویم که مرا از آتش نوزاد آفریدی و آدم را

از خاک طین از آیین حکم واجب نباشد که نوزاد طین را سجده کند و فلان
 آمد که او را بر وی گنبد که را نداده در گاه باشد چون تجربه کرد و سجده نبرد
 صورت او مبدل گشت بصورت دیر و نام او ابیس شد و فرمان آمد نام
 او بدیوان انقیاد بر نهاده و مردود کند و طوف لعنت در کردن او کردند و قوله
 انما و ان ملائکه لعنتی الی یوم الدین ابیس از ملک بنزد بستی که
 بنرک سجده مردود گشتی چرا که نامور سجده ملائکه بودند اگر ملائکه بودند بستی
 از و معصیت نیامدی بیکم این آیه حمله بر آنند که ملک بود اما نامور ملائکه
 است مانند ملائکه از بین انزال چون او را از ملائکه میدانند بستی که او را
 نسل نبودی چرا ب برین که او را انسل است برمان و در لیل نیست چون از او
 غضبان آمد ضرره ملکیت مبدل گشت و صورت دیر گرفت و او را شیطان
 خوانند که از رحمت حق دور اند بعضی گفته اند که از ملائکه بنزد پدر حق بود
 چنانکه آدم پدرش است و او ابیس از آن نام شد که از رحمت حق ناباک
 گشت این سجده و این صریح و اگر مفسران بر آنند که شیطان از ملائکه
 بود و بواسطه ترک سجده مردود گشت و از حق شد و امام محمد غزالی رحمه الله
 در تخریج المسبک آورده و صفت کبر و تواضع بیان کرده تا توبه آن عمل کنی

و از تخریب و در باشی و تخریب وضع نزد یک کروی غزایل که معلوم پیشوای طایفه
 بود بسبب عجب و تخریب و لعنت اتفاقا چنین فرموده است که اللهی مجری
البرول برترین بسول آن تخریب معنی کسب که دو بار از کذب برول میرون آمد
 باشد. اورا نرسد که سر تخریب برافرازد و خوشی تن را از سر جمل و خفا بر یک
 شمار و که در حضرت پادشاهان و سلطانین حیاتی بهتر از تو وضع نیست حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم که نشود نقد کم کردن در کم کمال داشت و خال
 اقبال بر حسنه جمال داشت و صد و بیست و چهار نقطه نبوت در پیش
 براف و او طر قویتر و از غایت تو وضع و افکنده می کرد در عالم بند که داشت
 بر خرقه شستی و اگر غلامی اورا بخواندی اجابت کردی و در روز حجب
 بر خرقه شستی نه بودی و بر روی دی پالان و در شمار عجب کایت که
 کاهی بر براف که از دوتا سبب است بر نشستی و کاهی بر خرقه شستی و از
 مرکب مختلف است اما مبر حال را که بکشف و بگفت و یک را و ده است
 اگر بر براف بود در سرش نخوت نبود و اگر بر خرقه بود بر حسنه و خرقه نبوتش
 عیار مذلت نبود و اینچنین طغرای بر غلام اراده بر خرقه سعادت می نمود
 و صد لغزه و لغز برول که عیار مذلت بر آماج بین بسین پوشیده و حسود

ستارگان چون از برج شرف خویش سر بر آرد و اگر همه اهل عالم درین
 بهم را بر بندند و در راه از صحن نوروی بدست آورند متواضعند و لیکن بیکم تشنه
 و افکنده که چنانچه سلطان سرا پرده خواجهکان بنا به در کلبه گدایان در او نه
 اند و به میفرایان و در پیش آن نیز بنا به محمد صلی الله علیه و سلم که خوشبخت
 ملک سعادت بود و آگاه آسمان سیادت بود و در فتح که دو مرد در آن
 می آوردند لرزه برایشان افتاده بود که مبارک و حکم بقتل ایشان کند
 آن کان علم و معرفت سر بر آرد و گفت که هونا علی نفس کما فانا نین
 امره من فریش یعنی شما اینقدر ترسانید با حال که من سپهر غرور نام
 از فریش پس در همه حال باید که از تخریب و در باشی و تخریب وضع نزد یک
 انقضه چون اربیس معون شد گفت لقد قال قال فاطمه ان لا یوم
یبعثون یعنی خدا را چون مرا مردود کرد و اندی مرا عمره و تاقیست حجاب
 آنکه که ترا عمر و اوم تا یک روز نه کان مانده باشد چون اورا عمره را بکنند
 مشغول شد و گفت فمنعتم لا غنیمت الاعبادک الصالحین
 یعنی گفت بعزت تو که کند مبر را که اوه کنیم و تابع خویش سازم تا با من بیفت
 روند مگر بند که از کمالش باشند و از پاره ای نفس و نه چون این

گفت فرمان آمد فالح و الفتح اقول لا ملئتم جفتم مکان و ملئتم تنجک
 ملئتم جميعین یعنی خدا را سزاوار کند یا کرد که بر کرد و نام دوزخ را از خود دارد
 کسان که پیروی نکند پس بنده باید که خود را از متابعت شیطان
 نگاه دارد تا بقدر غذای و عذاب ابدی که قرار کند و با **سبشتم** در میان
 بدون آدم بهشت را آفریدن و آفریند و در فریب دادن شیطان آدم و حوا را
 منقول است از حق تعالی فرمان شد که سخت دولت آدم را با نواز نام
 جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل هر یک با هفتاد هزار ملک
 اهل آسمان حاضر کردند و بهشت بردند و آدم هر چند از شش تن خود
 نظر کرد و میسر دیگری ندید که پس وی باشد چشت و طالت بر دل وی
 پدید آمد حق تعالی حوا را بر وی گذاشت و جبرئیل فرمان داد تا از میان
 چپ وی استخوانی بیرون آورد چنانکه پنج المی بودی پسید و حوا را
 از آن استخوان بیافرید چون بیدار شد حوا را پدید بر پشت او نشسته
 گفت بنویستی تو گفت حق تعالی مرا از بهر تو آفرید بهت و حسن
 طاعت و طاعت و طاعت که تا قیامت بر منی آدم حوا را پسید و حوا را
 در وجود خود تعبیه کرد چنانچه بخندیدی تمام بهشت نزد کنفی پس آدم

است بهی تو بر فرمان آمد که تو انیز زمین است و او را بنجاح تو در آدم بگفت
 معین باید کرد آدم گفت کاین اوصیت فرمان شد که ده بار صلوات
 بر پیغمبر آخر زمان فرست پس فرمان آمد که بهشت را بپایستند و جده ملائکه
 آسمان در زیر درخت طوبی جمع شدند و خطبه های تازه بپا دارند و حق
 تعالی خود خطبه خواند و تکلیف است و ثنای ذات خود گفت و خطبه این است
 الحمد لله و کبریا و دایم العظمة از اری و الخلق کلهم عبیدی و اما لا یجوز
 صلوات علیک صبی و رسولی از رحمت لایستند تو ایها امتی تو ای جمع
 فطره وضع قدر آدم صلوات و سلامی علیکم و علیهم اجمعین علی صدق
 تحبب و تسبیح و تخیل و بی آیه الکرسی بشکوه ان لا اله الا انما بآدم
 و یا حوا و خلاصتی و کلام شریف و لا تقربا بیده الشجرة اسلام علیکم و رحمتی
 و بر کنی آدم زبان بگشاد و گفت سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله
 و الله اکبر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس در شصت و پنج طبعها را
 نثار کردند از حق تعالی نه آدم که ای آدم و حوا در بهشت پسید و بخورید هر
 چه شمار از بهشت و لیکن ازین یک درخت بخورید اگر بخورید از بخورید
 کاران باشد بعضی گفته اند درخت کافور بود و جمعی درخت کندر و یا کج

نیز گفته اند اما اکثر بر آنند که درخت کهنوم بود اما در بهشت چهار چیز باشد
 که سبک و در سبک و در سبک و آفتاب انقضه چنانکه شیطان مردود است و از
 در آمدن بهشت باز گشتند و آدم و حوا در بهشت بودند طبعی را با ما
 دوستی بود و مار خوشترین بهشت بود و خازن بهشت بود و گویند
 او را چهار پای بود مانند پاهای شتر طبعی نیز و مار آمد و گفت که اگر مرا بر
 سر خود جادهی و باند کن بهشت بری نیز یک طایفه کن مرا با او کاریست
 منی عظیم خواهد بود و مار سخن او بشنید و او را در دکان گرفت و پشیمان
 چون بطاعت سبک گفت مرا بآن درخت کندم دلالت کن که آدم را
 از آن منع کردند طاعت او را در پیش درخت کندم بود و طبعی پیش از آن
 شنیده بود که آدم و حوا با یکدیگر می گفتند چه بودی که مار را در بهشت جادو
 کند یا شندی سخن را یا امید داشت تا از زمان که ضعیف شمرده و در برابر
 آدم و حوا آمد و میگریست و فرمودند که میگردان ایشان طبعی را امید به گفته
 این فرمود و زاری برای مصیبت گفت برای شما میگویم که جادوید در بهشت نخواهد
 ماند از آن جهت شمار ازین درخت منع کرده اند و هر کس آن را خورد جنت نخواهد
 جادوید در بهشت نخواهد ماند و سوگند خورد و مبالغه کرد که من از نصیحت کندم

و گفت جنابم ایشان را فریب داد و اول کسی که بر کند بد روح خود را طبعی
 بود و چون سوگند خورد آدم را با او افتاد و میل کردند که دانند که بخورند اول
 حوا بخورد و آدم مترد و میبرد و با حوا مشورت کرد که بخورم یا نه حوا گفت بخور
 بخور و او هر دو درخت را افتادند و از نعمت بهشت دور ماندند و در دایمی
 و دیگر چنین آمد بهشت که چون آدم و حوا در بهشت قرار گرفتند بهشت
 شنبه اند که بهشت یار باشد بهشت اندک و یک شنبه بدان که دشمن شهادت
 چون آدم نگاه کرد دور های بهشت استوار و دید این گشت گفت طبعی را
 با من چه کار باشد او در دیناست و من در بهشت مرا از یک درخت منع
 کرده اند بخورم تا سلامت بشم چون دین شد و یکدیگر طبعی را افتاد و
 شنبه بدان قصد ایشان کرد و بر در بهشت آمد طاعت او بدید و بر آن
 بر آمد و او را نشنید و یکدیگر گفت هر کسی گفت ملک من الکات بخورم که
 بهشت را از بارش کنم طاعت او گفت مرا فرمان نیست که سیر بهشت
 کند و هم گفت اگر مرا در بهشت گذاری ترا اولیای آموزم هر که آمد بخورند
 او را استخیر نبوده و شمع آن گفت طاعت او از غضب الهی پشیمان و او را
 راه انداد اما این حدیث را با ما بگفت ما را باید و به طبعی گفت زنی

این دعا بیداد گفت آری اما بشرطی ترا بیا موزم که مرا در بهشت بری بار
 گفت مرا از زمان بنیت گفت من پای در بهشت ننهم تو دهن باز کن باز
 دهن تو آیم باز دهن باز کرد و در دهن مار رفت و نیز در جگر کشیدم
 آورد و آبش را فریب داد و چنانکه نوشته شد گفته اند بدین سبب پاک
 طاعت من شد و مار را پای ساخته بجهت فرمانبرداری شیطان گویند
 که هنوز دانه کندم بخلق آدم نه سید و بود تاج از سر او برید و دانه زدن و
 بیرون رفت هر دو بریده گشتند بجهتی محتاج شد که خور و پرستند به نزد
 هر دو خنی میشدند خور از ایشان باز میکشید به نزد یک درخت بنسب
 رفتند و از در یک خواستند سر فرو داد و رفت خند و امنی یعنی کبر باز
 من تا عورت شما پرستید و شود هر دو خور و ایرک انچه پرستید درخت
 عود آورد و او که نزد یک من آید نیز دیک او شد نه سر فرو داد و در
 هر دو را در نزد خود گرفتند اما که ای انچه بدین شفقت که در کردی
 از تو باز گرفتم و ترا الله دادم نه یاده از میبای دی که در جنت عود ترا
 عزیز کرد ایندم آدم و حوا در بهشت سید ویدند از حضرت باری خدا آمد
 که با آدم جواب شد او بار دیگر خطاب آمد که یا آدم باز جواب بده و جبرئیل

گفت بخاطرت ربک یعنی حق تعالی ترا بخواند بار دیگر خطاب آمد که یا آدم
 این امر متنی یعنی کجا خواجهی که بخت از من جوابه او خدا شد هم میدادم
 از حضرت تو بعد از آن این دعا بگویش ایشان رسید قول تعالی و نادیده
 ربهما الم انکما من ملک الشجرة و اقل لکما ان شیطان لکما عدو حسین
 یعنی ای آدم نه شمار ازین درخت منی کردم که مجز به دانه شمار الضحیت
 کردم که آگاه باشید که شیطان دشمن شاست آدم و حوا هر دو با یک
 بر آوردند قال ربنا طمس لنا نعشنا فاغفر لنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لکل
 من انی سرین یعنی گفته ای پروردگار ما شکم کردیم بر نفسهای اگر تو ما را
 بیا مری و نه بخشاید از مجذبه با نگاران باشیم زمان آمد و لکم فی الارض
 مستقره متاع الایمن از بهشت برین برود پس جبرئیل فرمان داد
 که بیرون رخت این کرده را از بهشت آدم و حوا مار و طاعت و سید پس
 جبرئیل ایشان را بیرون رخت داد و آدم در وقت بیرون آمدن از درخت
 زمین شامی با خود آورد آن بود که حصانی موسی شد و در وی هر روز بخور
 بود پس آدم بگوید سرانجام افتاد و میکوبت بقوا سید سال نوبت سید
 و میکوبت چنانکه از آب چشم او جاری گشته بود و بر کن راه انچه می

فوق فل و داروهای که از هند و سنان آید برآمد و حرا بجهه افتاد و نیز نوبه
 و که یلب بار بر میرود و از آب چشم او و سده و خنجر آمد و هر آب که چشم
 او بچکیدی و خنجران او را میراث گرفتند ی نقل است که بخاند حنت که
 که آدم را از آن منع کرده بود و اندر سیم بود و شامی آن از زربجد بود چون
 آدم آمد حنت باید بداد و او خوش آمد گفت چرا مرا ازین درخت منع کنی
 خدا آمد که تو در میان خانه منی و این درخت از آن است محال بود که در
 میان خانه من طعام خود خوری پس فرمود آدم که ای آدم حج بگذر باب
مفهم در بیان حج که از آن آدم در سیدن او حج او قبول توبه او نقل است
 که روزی جبرئیل آمد و گفت ای آدم حج بگذر پیش از آنکه ترا حادث بشود
 آید و آنجا در حرکت چون آدم این بشنید غریمت حج که و نقل است که
 چون حق تعالی خواست که توبه آدم قبول کند و او را ازین عذاب برساند فرمود
 تا خانه از بهشت از با قوت صرخه بینا آورد و بدو صحنی که امروز کعبه است
 بنمود و حجر الاسود نیز بیاورد و در آنجا آمد و در آنجا آمد و از آن عهد و عهد
 آدم بسته بودند و در وقتی که حضرت حق تعالی فرموده بود که است بر کعبه
 گفته بودند که با جبرئیل با رفیع هر یک بیاورد و گفت فرمود است که بیا

در میان دره بیضا و دعوت شدند ملک درمان باز کرد و آنقدر نامید
 درون او بنمود و او را شکلی بود سفید تر از آب شسته از بسیاری آنکه
 خاصیان آنرا بوسه زده اند سیاه شد ازین جاست که هر کس بطریق
 خانه کعبه رود آنرا بوسه زند یعنی مقوم و بدان عهد کردیم پس جبرئیل با آدم
 با سخنان آمدند و با او طواف کرد و کوشش را طواف او را با آدم تعلیم داد و آدم را
 اندک شب بار پردای تو ای بنود و میان او و تو است فرسخ جبرئیل و حرا
 نیز از طاعت و تعالی سر کعبه همانا داده بود و بسوی کعبه رسید و زمین بر خاک
 بر دو هم رسیدند و یکدیگر را بشتنا شدند از آن سبب از زمین بر اعراض
 که بنده بعد از طواف اطراف هند و سنان روان شد و همچنین نایست
 چهل سال بگو میانه و طواف میسر کرد و باز به هند و سنان میشد و
 آنجا باقی بود تا زمان نوح چون طوفان نزو یک شد که بقوم نوح رسد
 آنجا را با آسمان بردند تا آلوده آب عذاب شود و او را با آدم آرزو مند
 بهشت میبرد و حضرت حق تعالی او را از بهشت میگردانست تا بجز و دراز
 از جنس دریا با همانا و کوهها بجا شد و هر نوح میوه بنشیند همیشه شده
 در زمین هند و سنان پس جبرئیل را آدم را از بهشت گرفتند و بیاورد

و گفت بشم او خبر در پس و خوار بافتن بیا سرخت و گفت چون نام
 شد و پاره آدم جا سر کند و پاره تو آید چنان کردند چون پرشید و شدند بجا
 محلی گشتند جبرئیل ایشان را تعلیم داد و در زمین مینداختند و بافتند و در آنجا
 آن ملک را با آدم داد و هر جا جانی بود از نساج و وحش و طیر و
 سحکم آدم کرد و در آسمان آب فرستاد و در زمین نباتها برآورد و بهشت
 روزی فرزند آن آدم کرد و تو را قبول کرد و پنهان بود که چون آدم
 غریبت آنجا کرد و در آنجا بیت المعمران است هر جا که قدم نهادی عرض
 آنجا آباد است و هر جا منزل کردی بشه است از زمین قدم آدم و تا چون آدم
 و تو در عرفات بهم رسیدند و چندی آن گریستند که درشتی آن پنهان
 کرد که کردند چون روی سوی آسمان کردند حجاب از پیش چشم ایشان برداشته
 شد بر ساق عرش درشت دیدند لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از آن
 آدم گفت خداوند بجز من این نام که قرین نام خود کرد و که تو را را
 قبول کن در حال جبرئیل آمد و گفت ای آدم این شفیع که در دنیا آوردی
 اگر در بهشت میآوردی ترا به دنیا نمیفرستادند نقل است که آدم و خوار
 در بهشت بودند از اول نماز عصر تا آخر وقت آن شیخ حسن بصری گفته که

یک ساعت آنجا در بهشت بودند که صد و سی سال آنجا باشد حاصل
 آدم و خوار شب در بهشت گذرانیدند چون از بهشت انعم آن محروم شدند
 و سیصد سال گریستند و بهر چهل روز روزه گشت و ندی و در بهشت از
 شرم حق تعالی آسمان نظر نکردند بعد از آن در مناجات آمد و گفت یا رب
 نه تو مرا بید قدرت خود آفریدی فرمود که یا باز گفت نه تو مرا روح خود
 میدی جواب آمد که آری باز گفت تو مرا در بهشت جای دادی گفت یا
 باز گفت نه تو مرا از بهشت بیرون کردی فرمود یا باز گفت نه تو فرموده بخت
 و جنتی عظیمی فرمود یا آدم گفت اگر تو بکنم در اصلاح باز آیم و دیگر بار بهشت
 در آوری فرمود آری که چون آن شفیع آوردی تو را قبول است عجب
 کار است چون آدم باین روی از بهشت بیرون کردند باز بهشت برآورد
 اید و پیش حق تعالی بهشت را با آدم و خوار است او فرمود خست فرمود تعالی این
 اندک شتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة و در شریع عباد
 در است نیست آدم را به بهشت برو تا مع خود بیدارند و قصه کنی پس باین
 عالم فرستاد تا مباحی آن به به آماناحت تا هر چند معجز است لیکن ضرر دارد
 که میست و اگر چه سر مایه باشد بیشتر در کاه نیست لیکن از غم به بهر شایسته

انقضه چون آدم و حوا زمین بند قرار گرفتند روزی جبرئیل آمد و گفت
 بار و آئین بیاورد و خود فلان و آنرا لایحه بدید بپوشید بدو منافع لایک
 و این هفت بار و آئین یک خایک بود و آنرا اسکند و چند آئین دیگر
 آدم را آنگهی بیاموخت چون بانش محتاج شد فرمان جبرئیل آمد که پاد
 انش از ملک و نزع بجز و بنزد آدم بر چنان که چون آدم دست دراز
 کرد که انش بسند و نش برخت زمین انداخت از دست طبعه زمین
 در گذشت و بدو نزع رفت فرمان آمد که بوی سکه بر دار و بر آئین زند
 تا از آئینش بیرون آید چنان که انش را بر افروخت پس آدم را در نو
 کردن نیز تعلیم کرد و آنگه و مقام است کردند جبرئیل از فرود آمدن کاخ
 بیاورد و بعضی گفتند که آن کاخ زمین البقره است جبرئیل آمد و گفت که بر خیز
 گشت کن تا از دست بچ خود خوری آدم جفت کرد و گفت هم پاشید و سرت
 و در دید و بگفت در آن که دو چپ است این کار را کرد و هنوز نیمه روز هفت
 ساعت که نشسته بود زمین گفت ای آدم معذرت دار کار بسیار باقی
 و آنرا بیشتر ازین طعام میدادم نفس است که چون نخورد پکاشته شد و خواب
 در آن که مثنی کند هم برگرفت که پاشد آدم او را منع کرد و فرمان آدم خبر

بجاست بر سرت و آنرا و مبعوث جزیت روایت کرده اند که روزی
 جبرئیل نزد آدم و حوا آمد و گفت بخوابید که این و جز و شما که معصیت
 سیاه گشته بیدار شود گفتند پاک گفت درین سه روز روزه دارید چنان
 کردند اعصابی ایشان بیدار شد و آن سه روز سیزدهم و چهارم و پنجم
 و پانزدهم ماه است و این سه روز آیام لمیض خوانند و آن زمان آدم تا
 زمان موسی مردمان روزه گرفتند ای این سه روز در هر ماهی فرض بود
و باب ششم در بیان قصه قابیل و ابیل گشتن قابیل با بیل چنین
 گویند که حوا را بپشت شکم فرزند آمد از هر شکم پسری و دختری و قبول آمد
 هست نیز گفتند دختر که از شکم اول آمدی پسری که از شکم دوم
 آمدی بزرگتر بود و ندی جایز بود چون نوبت با قیام رسید که خواب افتاد
 بود او را بهابیل میدادند قابیل را غیرت پیدا شد و گفت ما از شکم
 یکم بودیم باید که بشوهری و زن نیز با هم باشیم آدم گفت شما برادر
 و خواهرید و از یک شکم آمده اید و در شب بعلت جایز نیست چون آدم
 خواب افتاد قابیل و ابیل داد و خواهر ابیل را با قابیل خوابید قابیل بک
 با جمال بود و خواهر ابیل چمال قابیل را حسد آمد روزی قابیل گفت

خدا بر هر اطلاق ده که من میخواهم گفت چه را در این دایره است
فرمان چه در اخلاف بختم ناقصه را بفرم آدم رسانید و گفت هر دو
قربان کنید قربان هر که قبول آمد اقلما بوی دهم بشت قبول آن بود
که انشی از آسمان زود آمدی مرغ و بالهای دمی سبز قربان هر که قبول
انقصی بر سر آفتاب نشستی و بپوز آید می و گشته آنرا با خود بپوزی
هر دو قربان کردند قربان مابیل قبول افتاد و قوت تمام او قربان مابیل
من احدی با حکم مقبل من الاخر یعنی چون فرزندان آدم قربان کردند
قربان یکا پذیرفته آمد و قربان یکا ناپزیرفته قایل مابیل گفت من
ترا بکشم که قربان نه قبول آمد و از این من قبول نیامد مابیل گفت
حق تمام قربان نه پذیر کاروان قبول میکنند پس قایل کنید مابیل
در دل گرفت ناروژی مابیل را متناوبه گفت ترا بخرم گشت که
خدا بر هر آنچه استی و قربان تو پذیرفته آمد من بگویم در پیش از این
بجای کس چون ناحق نگردد بود مابیل گفت اگر تو دوست من در از
کنی من بختم و حق بر ادوی گناه دارم و تو از جمله دوزخیان باشی تا بپس
در اندیش میبرد که برادر را چون بکشد عیسای ماری در دست گرفت

در نظر قایل بود آمد سرانجام بر سگی نهاد و سگی بر سر مار زد و او بکشت
منقصه داد آن بود که قایل بر اینها سر زد تا روزی تا بکشت کرده بود
مانده داشت در زیر درخت بید و خواب بود و در آن روز کار بید میبرد
داشتی تا بیل سگی بر سر مار بید زد و او بکشت از شرمی آن غلام درخت
بید و دیگر بار بید و پس از ترس پدر کشته را بر گرفت کرد عالم کچر
نمیداشت که با او چه کند تا آنجا رسید که شتر دشتی است مانده شده
باید و حق تمام او زناغ را با یکدیگر بکشد آورد و جنگ که تا یکدیگر برود
زناغ زنده بمنقار و جنگال جزو زمین بجای دیگر زناغ مرده را دفن کرد
و خاک بر روی رخت بعد از آن گفت خوار تمام باد بپس آن عجزت این
اکنون مثل بد الخراب یعنی دای بر من که چنین حاضر شد من ازین کریم
مانند ندانی معاف این سلمان رواست کرده و او از خفاک و از این
عباس که چون قایل مابیل را بکشت آدم در گد بود و خوابید
که همه در خفا عار بار آورد و طعنا متغیر شده و میباید شمشیر
زین کشته و آبها تلخ شده و عیار بر زمین پیدا آمد و با خود گفت
که حادثه بر زمین واقع شده است برخیز و بپس آمد و در زمین

مابیل را بعد از هفت روز بخورد آدم از قابیل پرسید که برادر است
 کجاست گفت نمیدانم من کنعان او نبوده ام آدم گفت خون او را
 در زمین می بینم چرا او را کشته کو بند چون مابیل کشت تمام اعضای
 وی سیاه شده بود آدم گفت سیاهی وجود تو که او می بیند بد تو
 دیگر چنان است که چون مابیل را کشت و دفن کرد خواست که برود
 زمان آمد که از زمین بکیر این عالم را او را تا نزد کرم تا کیفیت
 انکی ابلیس در تو کافر شد او از زمین فرو نبردی جواب داد که ای عالم
 ابلیس جز ناهق ز سخره بود باز گفت پدرم غاصی شد او را زمین
 فرو نبردی نه آنکه پدر تو رحم نبرد به بود و تو رحم بریدی پس زمان
 آمد که از زمین بکیرش زمین او را ناسبینه گرفت بر ساقش
 کلاه نهاد و رانده گفت خدا یا بخت آن کلاه طبعیه که مرا خلاص
 کن زمان آمد زمین که او را ببردن فلان کلاه خدای تعالی فرستاده
 در ستاد بر آبی ابلق نشسته و گریزی در دست او بان کرد و او را
 باز نندید می کشید و از آن فرشته میگردید که باز گرفتار میشد پس
 آدم و حوا دو سال بر سر خاک مابیل مجاور شدند بعد از آن هفتاد و نه

روزی فرزندان نزدیک او آمدند و گفتند مادر چندی باید تا باز کال کنیم
 آدم از خدا استعلا در خواست جبرئیل شتی سیم و زده یار او آدم گفت
 ای جبرئیل این نذر را بگو ده تا اندک اندک بچید از دیگرند و حق بر این
 برکت کند تا بعد فرزندان مرا برس بعد از آن حق تعالی شیت را
 با آدم و او و معنی شیت چیست آمده است یعنی خدا استعلا در عرض مابیل
 با آدم و او و او و رسامات روز و شب و علم طاعات و علم عبادات
 خوب میداد و او و معنی آدم شده و قابیل خاين و فاسد و شورش
 الحال است خواهر خود کرم گرفت و بر رفت نقاشی که قابیل چون رفت
 سلطان نزد وی آمد و گفت میدانی که قربان تو چرا قتل کشت
 گفت از آنکه مابیرفته استش میگرد و قربان او را بخورد و او را کشت
 انش کرد و قربان ترا و تو را قابیل گرفت و کشید و ساحت منجمه
 انش شغال شد اول کسی که انش پرست شد قابیل بود و فرزندانش
 بسیار شدند و او پدر شد و مرد و دگشت و هر کس که بر وی میگذاشت سنگ
 بر وی میزد و نقل است که مردی بود که در روز فرزندان قابیل بود و پری
 که داشت که هر جا قابیل را باقی قصای بر وی زد و روزی انقابیر رسید

پیش گفت اینک قایل چه توان گویا بر گرفت بر قایل ز کثرت
 پیش گفت چه راست اگر گشتی طباخچه به پیر زاده از نیز کشت در حیرت
 بعد از گشتن قایل فرزندان او مشغول شدند به بجز خوردن و سخن
 آلات لهر و لعب مثل نای و قطب و در باب در ربط و انواع خوش
 کرد جهان مشهور است همه اختراع فرزندان قایل است آتش
 همه در طوفان فوج هلاک شدند و نسل شیت باقی ماند و گناه هر خون
 ناحق که در جهان کرده شود تا قیامت بر گردن قایل بماند چنانکه در
 کلام لاریب فرموده است که هر کس کشت منتهی را بغیر حق بر روی خاک
 واجب است و نه واجب قتل برده باشد مثل شرک و کفر و قطع طریقه و زنا
 و مانند آن پس همچنان است که او کشته است بعد از میان این نقد
 گناه و در این عباس گفته است که این در حق پیغمبر است کشته باشد
 و یا پادشاهی ماول و قومی گفته اند که چون آدمیان همه از یک حسنه چون
 جزوی از وی ضل یافت ثوابت بیاقی جزا میرسد و بعضی گفته اند
 که چون در دعا اللهم افقر للمؤمنین و المؤمنات میگویند چون کشته شد
 از آن بازماند پس چنان باشد که بعد از کشته است و هر کس زند و کرده اند

کسی را یعنی بر مانده و در انواع ممکنه مثل غرق یا حرق یا اینکه کسی را بطن
 کشته بکشد یا اینکه فضا از کسی بگیرد و فلکها را حیات آن سس جمیع
 همچنان است که زنده کرده اند همه مردمان را **باب نهم** در بیان وفات
 آدم علیه السلام نقل است که چون آدم هزار سال از عمر گذشت درین
 مدت نذر عت میبرد و در آن کتب حلال خورد خورد و در کوه عرفات
 در خواب میشد خدا تعالی هر فرزندی که تا قیامت از ذریت او بدینا
 خواهد آمد همه را از صلب وی بیرون آورد و بوی نمود و قول تعالی
 و از او خدایک من می ظهوریم و در تسمیه ما شدیم علی قسم و حق تعالی
 از ایشان صدی گرفت گفت تعالی است بر کیم یعنی نه افریده کار شمایم
 سبیل استخدا مبعوث آمدند تا لولا یک شمشیر ناپس حق تعالی فرمود که
 در روز قیامت بگویند از محمد فاعل بودیم و آن محمد نام در میان جهرا
 نهادند تا روز قیامت آنجا حق تعالی از ذریت آدم را و قسم کردند
 بر دست راست آدم و نمیداد دست چپ آدم جمیع که و پس با آنها که
 دست راست بودند اصحاب الیمین اند خطاب آمد که من لاف الخیر
 و لا با یا طایفه دست راست در سبب آدم اگر کار سبب ایشان کنند

و در حق انطاغنه که اصحاب اشغال گویند خطاب آمد که منو لایق این
 و لا ابالی یعنی این کرده باشی و آدم و باکت نه ارم اگر اعمال و در حیا
 کنست در خبر است روزی پیغمبر صلی الله علیه و سلم با اصحاب این
 حدیث بیان فرمود که بنده باشد که دایم کار بهشتیان کند در میان
 او و میان بهشت آنقدر ماند که آواز انگلیس برسد ناکاه معصیتی از
 وی آید که آنقدر طاعت او باطل گردد و بنده بود که دایم در بهشت
 باشد میان او و دروغ آواز انگلیس باشد ناکاه از وی طاعتی آید
 که آنقدر بدیهایی او باطل گردد و جاوید در بهشت بماند نوال گردد یا
 رسول الله پس این عمل کردن مارا بچه کار آید فرمود که شما بکار خود
 باشید و از عبادات و طاعات بازدارید که هر کس از بهر کاری
 آفریده اند و هر کدام را مقامی معین کرده اند از وی کار نه تمام آید که
 در آن جا بداساکن نخواهد بود آن بنده که از برای بهشت باشد بداند
 همه کار بهشتیان آید و آنرا که از بهر دروغ باشد بداند از وی خبر
 کار در جهان نیاید هر طایفه را در خود و عمل خود جزایا بگفتند تعالی ان
 الا برار لغی نعیم و ان العجرا لغی حجیم پس اصحاب همه شادمان شدند

و بر طاعت هر یک شتند در خبر است که آفرید و زیت آدم که از نسل
 او بیرون آوردند و بر وعظن کردند هر یک را چه عمر باشد که ده کرد و بر
 وی میکنند اینند تا زیت بگردد انبیا سید کبیر اوید بر کناه خود میکنند
 آدم را از ذلت خود یاد آمد گفت آنگاه این چه است فرمان آمد که زیت
 از فرزند این توبه نام او را و خود خواهد بود بسبب از ذلت افتد آدم
 گفت آنگاه توبه نامی که مرا بر وجهم آمد عمر وی چند باشد فرمان آید چهل
 سال گفت پادشاه شصت سال از عمر من او را ده تا دورا صد سال
 عمر باشد حق تعالی اجابت فرمود و آدم را فرموده و او بود که عمر نوزده
 سال است و او را حساب نگاه میداشت چون نه صد و چهل سال رسید
 ملک الموت بفرمان حق عز و علا بیاید تا جان آدم بقبض کند گفت هنوز
 از عمر من شصت سال باقیست گفت یا آدم شصت سال از عمر تو گذشته
 آدم خاموش شد فرمان آمد که یا عزرائیل او را بکشد تا عمرش بهر ده
 سال برسد و عمر او دویز صد سال باشد عقل است که چون بیت و
 یک روز عمر آدم مانده بود فرمان بپیغمبر نازل آمد که خبر آدم را و او را بگو که
 شصت را وصیت کند و خلیفه خود سازد آدم فرزندان را جمع کرد

و صیبت کرد و دنیا را بشیبت سپرد و گفت چون روح از کالبد پرورد
 کند یکساعت بر من در نیاید اول کسی که بر من در آید جبرئیل میگفت
 و اسرافیل و عزرائیل خواهد بود اما چون عمر آدم سر رسید ملک الموت
 باید آدم گفت بر من نرخی و مدارا کن و جان من سختی بر مدار که بر
 غنی جان کنن صبر نتوانم کرد و گفت مرا ساختی مملکت ده تا بارفتن خود
 خوا و دوا می کنم و بر خود بگیریم که عجب سفری در پیش دارم پس آدم و خوار را
 و دوا کرد و بجاست نوح در ماند چنانکه از سبیل او آوازی ماند آواز زنده
 میآمد و سگرات مرک بر روی غالب آمد روی بفرزند ان کرد که مرا
 میبرد آرزوست مثل میوه های بهشت بعضی از فرزندان بطلب میوه
 شدند شیش بر بالین دی بود آدم شیش گفت بر سر کوه رود
 و خاک کن تا مگر بر برگشت و عای تو خدا ای غلام مرا میبرد نهیست و شیش
 گفت تو پدر را بیا چهره و خاک کنی گفت شرم میدارم بچه آن وقت که گفتم
 شیش روی بگوه نهاد و تا خاک کن جبرئیل ایدیه که میآید با حوری و
 طبعی در دست حوری نهاد و بود از ترس بر رخ و در آن طبق چند میوه بود
 مثل آید و آنرا در سبب رنج و بار کف و طبخ و غیره و میوه دیگر

و اتفاقاً بر سر آن شیش جبرئیل گفت ای آدم خدا ای این حور را بچوخت
 شیش فرستاده که این فرزندان تو جنت جنت آمدند و شیش
 پس آدم بخت نوح را و انخوری تازی زبان و حسن حضرت مصطفی
 صلوات علیه و سلم از آن حوری بود و هر فرزندی که از آن حور آمدی
 گذاشتی و هر که که کردی پس آدم بعضی از آن میوه بخورد و بعضی را
 بفرزند ان به او هر که از آن میوه بخورد عالم شد چون آدم و حوای
 خود تمام کرد ملک الموت جان پاکش بخش نمود و زمان آمد که آدم را
 بشویند و کفن کنند تا این است در میان فرزندان او همانند پس
 جبرئیل آدم را شیش شیش تعلیم کردند و از بهشت کفن آوردند و
 آدم بچندند و بر جنازه نهادند و در وقت نماز شیش با جبرئیل گفت تو
 نماز کن جبرئیل گفت زمان آنست که تو نماز کنی که خلیفه قومی است بخیر
 در نماز او بگوی پس شیش امامت کرد و فرزندان او آدم افتد نمودند
 سه بچهره گفت چهار بر فرزندان او است مانند و با فضیلت با آدم را
 بود آدم را دفن کردند و بعد جبرئیل علما خلافت بعضی گفتند که آدم
 و خوار بر کوی و جوی دفن کردند تا زمان طوفان نوح فرمان آمد که نماز

آدم و حوا شصت و دو برس باز کردند و گشتی نهادند چون از گشتی
بیرون آمدند استخوانهای ایشان در محبت الهی دفن کردند و نام
باب پنجم در بیان قصه شصت و یک ساله سلام به آنکه شصت و یک ساله
فرزند آن آدم بود و محسن نام کتاب بر وی نوشته اند و در آن را
شصت و یک ساله و از جمله هفت پیغمبر که پیش از کتاب آید شصت
بود و جماعتی میگویند آدم را کتاب بنامده بود اما صحیح آن است که آدم
نیز کتاب آید و بود پس از آنکه در زمان حیات او شصت و یک
علم آموخت از برای شصت و یک صفت پرست خود نوشت و در شصت
بعد از آدم بلکه میبود و هر سال خانه را زیارت کردی و عمارت او
کردی چون شصت و یک پیغمبری یافت با هر دو در آن مقرر کرد که در یکا فعل
بوی دهند و تمام شصت و یک مطیع او گشتند و بوی ایشان آوردند و آن
بر دین پاک زندگان کردند چون شصت و یک سال از عمر وی گذشت
او را پسری آید نام وی آنوش کرد و او را علم میآموخت تا بزرگ شد
شصت و یک ساله و در غایت خود کرد و آید چون شصت و یک ساله و در دوازده
سال عمر یافت بر دین پاک در گذشت آنوش پدر خود را در پهلوی

آدم دفن کردند و خود بخلاف شصت و یک ساله و جهان را گرفت و او را فرزند آن
شد و در میان فرزندان او یکبار که عالمترین بود نام او قلیان بود و یکبار
او شصت و یک ساله را بدین پاک میخواند تا او را نیز فرزند آن بسیار
شد یکبار نام او مصلح بود و در صورت تمام دنیا چنانکه از تمام عالم مصلح
او آمدندی و در میان آوردندی تا شصت و یک ساله او بدید آمد و پیش
در حال حیات خود او را غلبه کرده بود و قلیان صد و چهل سال
بزرگیت و او نیز در گذشت مصلح را فرزند آن بسیار شد بعد از
مقتضی صد و شصت و یک سال فرزند وی را و مصلحت کرد و غلبه ساخت
او نیز در گذشت چون مردمان بدین مصلح را بدیدند او را نمیدادند
در میان بزرگواران پس ابیسی بصورت شخصی نزد پسران او گفت
روان پدر شما از شما بخیر است که از اطراف در میان میآورد و نصیب
شما نمیکرد و باز میرند گفتند چه کنیم گفت صورت را بزرگ ماند صورت را بزرگ
و در خانه پاکیزه بنشیند و برقع مصلح بر روی او فرو کند از بد تا چون مردم
میآیند صورت او را بزرگ کنند و خود را بزرگ کردند چون ابیسی
این گفت ایشان را صحنی شدند ابیسی بصورت مصلح صورت آید

آبرق معلایل بر روی فرو گذاشت خلق زیارت او میکردند و چنین بود
تا دو قرن بعد که در میان ایشان کم شد و اعیان ایشان زیادت
داشت و بر پیران آنها که بعد از ایشان به دنیا میآمدند نیز دست داشت
میگفت که پدران شما این صورت میپرستیدند شما نیز پرستید
نه شما انصورت را میپرستیدند ثابت پرستی در عالم میگرشت
فصل است که چند خبر بود در میان فرزندان معلایل بعد از آنکه چنانچه
یک از ایشان او شهنشاه نام داشت و ملک محضت اقلید را گرفته بود و
عادل بود و بر خلق جور و ستم نمی کرد و بر دین مسلمانان بودی و در
دینا عمارت بسیار میکردی و بت پرستی و انگشت پرستی میکردی و خاقان
بعید ما امر کردی و کاهنهای لعل و زر کنند او آغاز کرد و شهر کوفه
او بنا نهاد و آبنمای کار به ما او جاری کرد و مردمان او به قافله
و قافله بافتن و جامهای مویده او اختراع نمود و قیود و سک و شکار
کرد و شهر ری او بنا کرد و آبیجان او آبادان ساخت و صد سال در
جهان بزم نعل است که آدم از جلد فرزند آن خود شیش و کبر مرث
برگزید و چهل صفر زشت و بدیشان را و بعضی امور دین بود از ایشان

سپهر و بعضی در امور دنیوی بود از کبر مرث را و آلام خدایا
از نسل شیش برودند و جلد پادشاهان از نسل کبر مرث پس یک از
فرزندان او معلایل بود و او پسری بود و اختیاج نام کرد که بعد از او رسید
که بنده نعل است **باب یازدهم** در بیان قصه ادریس بنیر علی السلام به کلمه
نام او اختیاج بود و ادریس یاری خوانند که در دس و تدریس که داشت او را
ادریس نام کردند و علم نجوم از سخنان او بدو و او با عبادت مشغول بود
روزی جبرئیل نزد ادریس آمد او را وحی آورد و تمام خلقان آتش پرست
شده بودند و ادریس از آن باز می داشت و بجهت ای میخواند اندکی
دست داشتند و پیشتر می پرهان کار میبردند و ملک و پادشاهی نبود
که با ایشان جنگ کند اما بزبان ایشان از منع میکرد و او کسی که جامه
بود خلق آغاز کرد و خط نوشتن او بود هر روز پیراهنی بدو خنجر و تبر میدادند
که بزودی سیجی بختی و در زبانهای نامکار او در عبادت جهان شد
که ملک الموت از روی دیدار او شد از حق تعالی زمان خواست
بتر و او آمد و او ایم بر دوز بودی چه نعمت روزگشت دن شدی طعام
از بهشت آوردند و شیشی ملک الموت در صورت آدمی نزد او آمد و چون

طعام از بهشت آوردند بخور و نیز اگر ملک بود از بسبب حاجت آمد تا آنکه
که گشت گفت همچو آن بیانا ساقی بنظر قدرت الهی در دیم ناهفت ما
فرم کرد و هر دو برخواستند و بجهت نشاندن گشت از بی سببه نه کمال گشت
گفت با او بسبب خفته چند گندم بهار نام بخور به گفت چوب کایست درش
از طعام حلال بهشت بخور می امر و حرام خور می خورد و ترک آن کردند
تا باغی رسیده اند اکثر مای لطیف دیدند گفت ازین اکثر بخور گفت
روا بنمود که مالک آن خوریم پس سه روز با هم بودند چنان او بسبب ملک
نگاه کرد و در این شکل آدمی ندید و بگوید دیگر گفته اند که ملک الهی است
چند در پیش او بسبب برفت و چو که شیشه در رفتن آدمیان اندازد گفت
بغزت خدا می بگوید که تو گیتی گفت ملک الهی گشت به بارت آید
با بعضی روح من گفت به بارت گفت درین سه روز جان بچکس
مقتضی کردی گفت کردم و جان مقتضی کردن در نزد من آسان است هر گاه
فرمان رسد دست دراز کنم و جان تو بسبب نام ملک الهی گشت با او بسبب
میخواهم که با تو برادر می کنم گفت با تو برادر می کنم شرطی که مرا طغی جان کنی
چنانچه تا بر طاعت خود حریص گردم و خورم بیشتر شود گفت به غیر آن جدا

حقاقتاً نتوانم کرد و درگاه الهی رفت و بارت خواست و جان او بسبب مقتضی
کرد با حق تعالی او را ندیده کرد و بسبب ملک الهی گشت از کنی گرفت و محمد
بر او بی بستند گفت ای او بسبب طغی جان کنی چو که زود می گفت
بچنانکه کسیر از بند کاپوت بکنند گفت بغزت خدا که این آسان بود
که با تو کردم با چکس کرد و ام او بسبب گفت ای برادر میخواهم که مرا برادر
دو رخ بر می تا خورم زیاد کرد و فرمان آمد که چنان کن بهشت طبع و دفع
بد و نمود گفت مرا حاجتی دیگر هست که مرا بهشت بنای نادلم شد و کرد
و با سید آن طاعت بیشتر کنم او را برود بهشت برو گفت ای برادر را چنان
ده تا در شوم و شتر می آب بخورم که مرا در دو رخ حکم سوخته است ملک الهی گفت
مبادا بیرون نیاید شرط کرد که بیرون نیاید و بهشت شد و تعلین خود دارد
زیر و رحمت طوبی بنهاد و بگوید گفته اند که روحی خود را در میان درخت
بنهاد از بهر آنکه با عزرائیل شش شرط کرد بود که بیرون نیاید و نگاه گفت
تعلین را فراموش کرده ام بیرون آمد و تعلین را بیرون و باز در بهشت
و بر تختی نشست ملک الهی گشت آواز داد که بیرون آئی او بسبب گفت
طغی جان کنی دیدم و دو رخ را نیز دیدم چرا از بهشت بیرون آیم تو را

و تا بر عظمای محرابین یعنی هر که در بهشت باشد هرگز بیرون نیاید چنانکه گفت
 دست از روی باز که تقدیر او در ازل چنان شد است که او را کم
 و در دوزخ دید بهین بسند دست پس او را در بهشت ماند فرزندان
 وی میگردیدند بقیس بمیان ایشان رفته و گفت مگر نیکو نامن
 مثال پدر شما صورت آب نعم ناموس شما باشد چنان کرد و ایشان
 انصورت را خدایت بگرداند تا آنکه آنکست پستی در عالم
 پیدا شد و در مشرق تا مغرب بت پرست شدند در تواریخ آورده
 که او را پس در عهد بشید بود و نوح نبی را اول و چون عمرش از صد
 شصت سال بگذشت او را به بهشت بردند چون چهار صد سال دیگر
 بگذشت بکافس خدا را ایشان را نکند و کفر و شرک طاعت ایشان
 نوح را به پیغمبری نبردند تا ایشان را به و همت نماید و در دوزخ در میان
 قعر نوح نوحی الله علیه السلام به آنکه نوح امام مشرک بود از جنه آن نوح
 او را نام کردند که بر قوم خود بسیار نوحه کردی و نوح را هزار و چهار صد
 سال عمر داشت و بقول هزار سال بعد از آن که پیغمبری یافت منحصراً
 پنجاه سال خلق را بدین خواند چهل زن و چهل مرد پیش ایشان نیاوردند

بقول نقی علیه السلام انما نوح و لا تحسبن انما نوح را فرمان آمد
 که هر روز با ما در سرشده که فرستادی که روی حق تعالی آواز او را بگوشت همه
 خلق از مشرق تا مغرب ساینده و گفتی لا االه الا الله و اما رسول الله یعنی
 انکست در گوش کردندی و بعضی جاها بر کبرش پندیدی و مگر بختندی تا آورد
 وی نشنوند او را بر دندی چنانکه مهربانش شدی چون مهربانش آمدی بختی
 امیر و ان خدا کیست و من پیغمبر اویم روزی چند ان او را بر دند بر کلبی
 نهادند و بخانه بردند تا سه روز مهربانش نیامد بعد از آن مهربانش گفت
 ربنا دعوت قومی لیلاد نهاد را افعلم برب و نوح را آفرارای یعنی گفت خداوند
 این قوم را در عهد و وصی و شام بر میخوانم و ایشان از من میگردند در دوزخ
 میگردانند بقول نقی علیه السلام و انما کلام دعوتهم لتفتقر لهم جملوا اصحابهم فی اذانهم و
 میباشند و اسبکبر و اسبکبار یعنی نوح گفت هر وقت که ایشان را بخوانم
 تا ایشان را بیاوردی انکست در گوش می شنند و جاها بر سر کشیدند و در
 روز ستیزه کردند بر گناه و غیر تر میشوند تا روزی قوم را و پیشتر ایشان را
 نصیحت کرد او را چند ان بردند که جامههایش پیر خون شد و زن نوح کا
 بود گفت ای قوم او را چند ان انداختند که دوباره است هر چه میگردیدند

درو انکی میگوید چون نوح نام دیوانگی بشیند روی با همان کرد و گفت خداوند
 بفریادم پس جبرئیل آمد و گفت ای نوح قوم ازین بیش ازین مسلمان
 نخواهند شد. فول تعالین ثومن من قومک الا من قد آمن فقل
بالتقوى بعضی گفت اند که سبب نالای دعاى نوح آن بود که آنکاران
 فرزندان خود را نیز دیک نوح میآوردند که این هر چه میکردند خداوند
 او نشنید و او را هزار بارید که باز پدران بخین دید و ایم و فرزندان
 کفر و صیت میکردند و نوح امید میداشت شاید فرزندان ایشان
 ایمان آورند چون نامید شد فول تعالین ^{الارواح} است لا تعذب من الکافرون
 و یا را یعنی گفت خدا یا ازین کافران یکی بر روی ^{نعلی} رنگه مکن در دوزخ
 قوم هیچ فرزندی نیاید مگر که کافر و فاجر باشد پس جبرئیل آمد و گفت
 یا نوح دعاى تو سنجاشه میشاخ مرد بیاورد و بدو داد که در زمین
 بنشین که این قوم را عذاب هلاک خواهد کرد و تا زمین درخت
 کشتی بسازی و با قومی که ایمان آورده اند کشتی مشتی و ایمان
 با پس در مدت چهل سال آنشاخ مرد کشتی شد که با کشتی رسید
 که پنهان داشت و درین چهل سال یکفرزند از مادر نیامد تا سه ماه بزیست

کرد و آنچه بودند در چهل سالگی بلوغ یافتند و دخترشان را بهر سال رسید
 همه دنیا معمور و آبادان بودی و از مردم هر چه آسین همه کافر بودند
 اما بعد از چهل سال جبرئیل آمد و آند حجت با اتفاق نوح علیه حجت
 و حجت را شسته کردند و شاخهای آنرا میخ ساختند فول تعالین و حملنا علی ذلک
الواج اول شسته که تیریدند نام آوردیم برآمد و بر شسته دوم نام شیت برآمد
 همچنین نام آوردیم و نوح و هم و ناصه و پست چهار هزار نفر شسته شد
 شسته و بر شسته نام پیغمبری برآمد جبرئیل میندسی میکرد و نوح شسته
 میکرد و میخ میزد و اسم را میکرد چون کشتی تمام شد هزار کربلا داشت
 و چهار صده که پنهان داشت و هفت طبعه بود و چون قویم کشتی را بست
 میکرد و انقوم سخرا میکردند فول تعالین و کل ما تر علی ملا من قومه سخرا
من زمان آمد که ای نوح این قوم را بکوی که امروز شما سخرا میکنید
 فرود آید کافات سخرا که شما بشناسد گفتند ای نوح این خانه چوبین چه
 خواهد کرد مگر سبوا خواهی رفت اما چون خواست کشتی تمام کند چهار شسته
 از پیشش می آمد آورد جبرئیل گفت ای نوح کسیر انبرست که در میان
 رود نیل و رختی است آنرا بیاورد و نوح با فرزندان خود گفت بیا پس

اجابت کرد و گفت حاج بن عروج بن عتیق بیا بد که او با قوت است
 و راه نیک میرود چون حاج بیا و نوح گفت آمد زشت از ده و نوح فرمود
 آورد تا ترا از طعام سیر کنم گفت تو انچه رفتی و آمد زشت را بر کن
 نهاد و بیاورد نوح سه قرص حرمین پیش حاج نهاد بخندید و گفت ای
 نوح من هر روز ده در ده هزار نان میخورم هنوز سیر نمیگردم بدین سه قرص
 حرمین چقدر سیر شوم و گفت اندک بود و هرگز سیر نخواهد و گفت بخور
 که سیر شوی بگوید بسم الله الرحمن الرحیم حاج بسم الله گفت دوست
 بطعام برو چون بنی از قرص بخورد سیر گشت پس نوح آنکه زشت چهار
 شخته تبرید کشتی را تمام کرد و حیرتیل گفت ای نوح بزبارت هست
 المعبد رو که آنرا خدا می بخشد با آسمان خواهد برد تا آب خدا آب آن
 رسته پس فرمان شد که از هر جا نوری تفتی بکشتی برو نوح گفت ای
 حیرتیل بعضی از جا نوران در مشرقند و بعضی در مغرب چگونه آنها را جمع
 کنم حیرتیل بربا کرد و هر جا از روی زمین جانوری بود از پیل تا پشت
 همه را جمع کرد پس در طبقه اول نوبت آدم نهاد و در طبقه دوم ابیبا
 بودند و در طبقه سیم مرغان و در طبقه چهارم ستوران و در طبقه پنجم

و در طبقه ششم تخمها و در طبقه هفتم گیاهان و در طبقه هجده بود
 کشت تا آب خدا آب است که از قنوری که زن توانا میبرد آب بیا
 آنخل کشتی بشنید چون همه کارها تمام شد روزی زن نوح نان می
 پخت سر برآورد و نوح را خبر داد و قور و قلا و نارا و القنور قلنا اهل دنیا
 من کل ذوی عین اینان بعضی گفتند اندک کشتی در طبقه اول
 پانصد گان بودند و در طبقه دوم نوح بود و مومنان و در طبقه سیم ستوران
 بودند پس چون نوح را از آمدن خدا خبر شد با مومنان روی تفتی
 نهاد و از فرزندان نوح سام و حام و یافث کشتی در آمدند که گمان
 که مبری دیگران بود روی بکوه نهاد و گفت ای رفیقان ۱۰ روزه
 که امکن یعنی میخواهم کشتی ترا میخواهم که مراست ترا نوح گفت فرزند
 یافثی اگر کب معنای لا کن مع القوم الکافرین یعنی ای سربازان کشتی
 ای یافثی و این کافران مباش که با ایشان عرق شوی گفت ستاد من
 الابطال یعنی من الایمان یعنی بگو بالا روم تا آب خدا آب من باشد
 نوح بی گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم یعنی ای پسر من
 هیچکس از خدا آب حق تعالی امان نیابد مگر مومنان پس آب از زمین

و آسمان خروج کرده از آسمان آب گرم میآید و از زمین آب سرد چندان
 آب برآید که از سه مرتبه که هفتاد و چهار بار در وقت قیامت اتفاق افتد
 آسمانها منقسم و مختل و الارض غیبی و غایب و الارض امراته قدر دوم ماهرب
 بود که آب نموده است و شش ماه بدین طریق تمام که هفتاد و چهار مرتبه
 بود که شش از مشرق تا مغرب میرفت از ماه چهارم و در روز یکشنبه بود
 اول آب کعبه ان رسید و نوح روی سوی آسمان کرد که آتی دعه کرده
 بودی که اهل بیت مرا آب نموده است و از این پس هر یک از اهل بیت
 و زمان آمد که از اهل بیت نوشتند که قیامت اتفاق افتد ایس من ملک
 ان عمل غیر صالح است پس نوح باید و این نوشتند و خاندان نبوتش کم
 سنگ صحاب کعب روزی چند با مردم گرفت و مردمش پس
 آب مریع زد و کعبه ان را غرق کرد و گفتند قیامت و حال مینما المرح فکان
 المنفرقین مریع کعبه ان را در بر دو همه خلافت عرق شد و نقل است که
 کشتی بر روی آب نمیرفت چیر نمید آمد و گفت بس که عجز میاید و مر سبها
 ان را بغیر و چیر چون آیت بخواند کشتی روان شد آورده اند که کشتی
 از مری کشتی بسیار شد نوح بنالید چیر نمید آمد دست بر پیشانی خیزد

چندی قبل از مری قبل بیرون آمد هر یک کشتی بود و هر یک را بخود و بپای
 چون از آمدید دست بر پیشانی خیزد بنالید چندی مریش بیرون آمد و
 به نعل کشتی سرخ میکروند نوح بار و دیگر بنالید چیر نمید آمد و گفت است
 بر پیشانی شیر بال آنچنان کرد چندی که بر از مری شیر بیرون آمد و شد
 که رفتند از آن روز که دشمن مریش است نقل است که چون شش ماه روی
 زمین و کوهها در زیر آب بودند بعد از آن این نه آمد قیامت اتفاق
 یار من طبعی مایه که در آسمان قلمی و غنیض الماء و غنیض الارض یعنی زمین
 آب خرد و خرد و بر دای آسمان آب خرد و بر گیر هر یک آب خرد و باز
 گرفته که قطره از آب زمین با آسمان زلفت و قطره آب آسمان زمین
 زلفت کشتی در زمین جای بود و هفت بار کرد و موضع خانه کعبه طوفان
 کرد و روی سوی شام نهاد و هر یک در جهان کوهی بود و سر از زیر آب
 میآورد و بود تا که کشتی بر روی قرار گیرد و هر یک این دولت طمع
 حیدر شدند و به بلندی و عظمت خردشادان بودند و کوه جودی از
 بهر است تر بود با خرد گفت با وجود این کوههای بلند و بزرگ مرا این
 دولت که رسد بپستی و خرد منی خرد مقرر آمد تا که از حضرت عزت

این خطاب آمد و استوت علی الجوتی یعنی ای گشتی بر سر کوه جودی
قرار گیر چون از حق تعالی امر شد که در گشتی بیرون آیند نوح مرغان غایب
بیرون فرستاد تا خبر آوردند که چه مقدار آب مانده است آنرا غنایچه
مشغول شده اند و خبر باز برودند حق تعالی بدان مافرا تا وقت پدید
ازد گرفت یکبار را بفرستاد تا در آب نشست آن مقدار آب مانده
بود که مرد ز پای کلبه سرخ است و بعضی گفته اند که بوی بوی بفرستاد
خبر باز آورد نوح در حق وی دعا کرد و آنگاه نوح بنالید که خداوند
این باقی آبرو از روی زمین پاک کردن جبرئیل با مررت
جلیل در جهت جای پر خور بر زمین زد و بهفت دریا در روی زمین
پدید آمد و آن آبها که مانده بود بمیان آن بهفت دریا ریخت و
در روی زمین ماند قول تعالی سبعة انهار ما فعدت کلمات الله
نوح با انقوم بیرون آمدند و آن تهنهها و بیخها می درختان بگاشتند
چون بیخ انکور طلب کردند بنا شد نوح گفت خداوند اینچ انکور
نستند آمد که ابلیس در و چون در و طلب کرد و میگردید نوح
گفت حق تعالی مرا خبر داده است که نوح بشرطی بدیم که چون از زمین

نوح یک آب دمی من شد آب درخت انکور بیاورد و نوح بنشاند و بگوید
بداد و ابلیس رو بایمی گشت و خون او در پای درخت انکور ریخت
بعد از آن شیرینی و بعد از آن حلا گشت و خون ایشان در پای
درخت انکور کرد و هر کس انکور و یا سر که در درخت انکور از اثر
آب نوح است دستی از اثر آب شیطان است یعنی اول
کسی که شراب بخورد چون رو باده کرد و با هر کس توضیح کند و
عالمی سی نماید باز بعد از آن چون شیر شود و مضرا گفتن آغاز کند
و تیغ کشد و مشت زند چون ساحنی و یک بگذرد چون خوک کرد و نداند
که چه میگوید و خلق را نشناسد و نمیداند چه کار میکنند رواست
که ابلیس نوح را گفت که ترا در کردن من حقی عظیم است از من بجز
هرس تا ترا جواب گویم نوح گفت ای ملعون تو از معصیت شیطان
شوی من پر کرده ام از من مشت برداری گفت معصیت نکردی
و لیکن دعا کردی که چندین هزار ملوک عرق بشند و بد و زحمت
و همه تابع من باشند نوح از آن سبب صد سال بگریست و بر خود
نوح کرد و بعضی گفته اند ازین جهت نام وی نوح شد که نام اولین او

دیگر باشد که بود نوح پر سید که فرزندان من که ام کار کنند که بر
 ایشان دست یابا گفت اول حسد دوم حرص سیم کبر چهارم بخل
 پس نوح گفت این چهار چیز را بکوی گفت به آنکه من صد هزار
 سال عبادت کردم حق تعالی چون آدم را سجده فرمود و امر آنکه که بپای
 طاعت که کرده ام روا بنمود و او را سجده نکرد و من تا ز صد در لعنت
 افتادم و کبر کبر آوردم و گفتیم من بهتر از اویم مرا از آتش آفرید می آید
 از خاک فلان نامزد و دو شده و سیم بخل است حق تعالی است بر آفرید
 زمان داد و گرفت و ده شود از آن روز گذشته است و از شجار و انمار پدید
 میاید و در وقت بنهار بود که اندام ای فردوس است احرام کردم و بخیلی
 که ایشان ترانه بینند و بخل بود که قایم بر این بکشت و حضرت مصطفی
 صلی الله علیه و سلم نیز این چند فضیلت را بیان فرموده است که سید خیر
 همه کنایان است از آن بر مینویسد اول بخل دوم حرص سیم کبر
 کبر کرد و بر او را که بر اندام و حرص بود که آدم را کند هم خوردن گفت
 و غاصی ساخت و حسد بود که قایم بر این بکشت و در وقت است از
 فرمود که حسد میکند از او و این بنده چنان برده و بخت کن که نشانی

و فرموده حسد بکفر نزدیک است زیرا که عاصی میگزفتنا و قدر است در ارضی
 بخت به ان مال باید ان جمال که حق تعالی کسی را داده است آورد و
 که در آسمان بخیل ملکی که جمله اعمال بندگان بروی عرض میکند هرگاه
 عاصی بروی عرض کند کند از او که حضرت ائمه تعالی بر بندگی که بر وی
 و بر روی آنکس باز زنند که عمل عاصی مقبول درگاه نیست اقصی چون
 نوح از کشتی بیرون آمد فرمان آمد که از شتمانی این کشتی بر سر کوه چو
 مسجدی بساز پس با آنقوم مسجدی بساختند و ششصدی بنا کردند نام آن
 شمش منادند اما باندک روز کاری آنقوم نوح از معیبت دوم طوفان
 بپاک شدند نوح با فرزندانش خود باند و در همه روی زمین و اصل
 اینهمه خلق از این همه نوح است چنانکه ترک از نسل سام است و
 عرب و عجم از نسل یافث و هند و یان از نسل حامند و چون نوح بپای
 مشغول بود روزی ماند که بروی غائب آمد ساحنی در خواب شد
 باد جامه وی در ر بود پای او برهنه شد حامی بختید و بپوشید و
 ادب نگذاشت سام بروی غضب کرد و یافث نیز بپوشید و نوح
 بیدار شد پرسید که این چه شد است سام حال را با وی بگفت نوح

گفت ای سام نسلت همه از پاکان و سفید رویان با و دایمی حامی و حامیان
از بدان قبیله یان و سپاه رویان با و چون نوح و عاقر و حام و
با و نسل ائمه و حامی نوح تا قیامت با و چنانکه گفته اند انبیاء اولیا و صلوات
و علماء و ملکان عادل و اهل خیر همه از نسل سامند و از کنیان و پند و بان
و یا حج و یا حج همه از نسل با و نسل اند و کافران و مشرکان و ملکان
بدست تمکارات و فرعونیان همه از نسل حامند و هفتاد و دو ولعت
در میان فرزندان نوح بودی که بدان سخن گفتندی بعضی گفته اند
لفظ ایشان که تغییر یافت بجهت آن خنده بود که بر پدر خود کردند بعضی
گفته اند که سبب آن بود که چون ازشتی بیرون آمدند نوح ایشان را
گفت که هر یک با قبیله بروند تا از نسل ایشان جهان پر گردد ایشان را
دل بسیار که از یکدیگر جدا شوند چون صبح کردند بعضی ترکا گشته
بروند و بعضی عرب و فارسی و بعضی هندی که می گشته بودند پس سخن
یکدیگر نداشتند از هم ملول شدند و با طراف عالم رفتند عام بهندستان
افتاد و یافت بشام نقل است که چون هزار سال از عمر نوح نگذشت
بر سر موت افتاد و از و پرسیدند که یا شیخ انجیا کیست رأیت که دنیا

قال که در بابان و ملت من الا و اخرجت من الاخری این این دنیا
چون دیدی گفت چون مرا می که او را دور باشد از یکدیگر آمدم و از
یکدیگر بیرون شدم چه زلفت و فوات او رسید خانه ساخت بود از
چوب و یکا چون پای پرست مرگ در از کرد و نصف او پیش در سایه نمود
غیر انیل گفت در بندت چندان عمارت مکرده که من تو را آفتاب
نور و گفت حیف که این نیز ساختم و ازین دنیای غایر ملت می
که حکم دایره ترجیح **باب نهم** در بیان قصه مهود علیه السلام بدانکه
چون فرزندان نوح در عالم منتشر گشتند شهرها و حصارها بنا کردند
و عالم پر شد از بیس مل میهند و باغرا از او بیرون آمدند بهت پرست شدند
و بزرگمان رفت و ایشان را نیز در بت پرستی انداخت علی بود
در غرب نام او جرم چهارصد که بالای او بود و همه عرب مطیع او بودند
و مردمان با قوت بودند چنانچه پشتهای ریک بر داشتند
و دریا انداختند می در زمین پاک کردند می و بنا نهادند باغهای خنجر
و در مدت هفتصد سال بچاکس از ایشان نبرد و کس میهنست که کرب
چگونه باشد همه بت پرستی آغاز کردند حق تعالی از ایشان پشیمان

پیغمبری بفرستاد نام او بود و بدایت ترا گفت که خدا را پرستید
و بگوید ایند و به یگانگی او دست را بکشد که غیر از خدا می نیست و شمار آفرین
است و روزی شما میسر دهد و شمار را قوت داده و او را که از جملکم خلفاء
است. قوم نوح و زاولکم فی الخلق بسطت بهر و گفت یا دکنید آنچه را که شما
با قوت و فراخ روزی است و در خلافت و اولیاء از نوح و هود و
ص که از بلا داشت و حوز و ترهنگ و ذکر و میانه لبش و در دست پس
چرا پادشاه که ما است از زبان خود بر نه داریم و تر است نه انیم
و حق تعالی در میان لبش و فطری پیدا کرد و نیکو سگایان آوردند
آخذ حق ایمان آوردند باقی به قصد بهر از بود و همه در کفر ماندند و گفتند
ما خدا می ترا پرستیم و اینکه ما را از عذاب نبرد سازد اگر راست میگوید
خدا را بیا پرست پس هر دو کار و گفت آنکی این قوم را هلاک کن
و زمان آمد که اسیر و آسمان که بتو ایمان آورده اند از میان آن قوم
برون بر بود و آن بهر دهن بر سر کوی بر آمدند و آن قوم
گفت که شمار از عذاب خواهد آمد و شمار را بیا و هر که در کفر
قول تو را من هر باشد متاخره یعنی گیسست از ما با قوت تر اگر پای بر

سگت زدندی تا بجزا خود رسکت نزد شدیدی نقل است که خدا متعالی
با او فرموده است در زیر بختم زمین و او را با دهر صر که بند هفتاد هزار بند
بر روی نهاد و است و بر هر بندی دشتی موکل کرده و زمان آمد که
میگاییل از آن باد و مقدر در سوراخ میی کاوی بکشی گفت خداوند
نزدانانتری کوف بسیار در جهان پیدا کرد و باز زمان آمد که مقدر
معلقه کنشتری بکشی چنان کرد و باز در هفت طبقه زمین بر آمد و آن
قوم پایها تا بجزا خود رسکت نزد بود و دو ستمدار کردن
یکدیگر کرده گفتند که ما را بدست که ما را هلاک تواند کرد و با دشمنی
و زیدین گرفت گفتند خدا می تو ما را با دوی رستاده است تا دفع کند
از ما شود و هر دو گفت صبر کنید تا گاهی بشمار رسد آن باد قوی تر شد
و آبش را میخچایند تا بهشت شبانه روز هیچ مزار کفر نشد و قول تو را
سج لیال و ثمانیه ایام حسره فاقه القوم فیما صرعی اما در هشتم
طراف طراف در استخوانهای ایشان افق و چنانکه میگردانست
آن بگشاید و از زمین نزد شد و بر هر قدمهای ایشان برآید
و پرستشمانی ایشان را هر فرد کشید چون پوست کوفند آن را

با و نیز زمین شد و ایشان را بر گشت و بهر ابرو و گوهر را نیز گشت
 و بهر ابرو آورد و ایشان را بر گوهر میزد و گوهر را بر ایشان ناستخوانهای
 ایشان را بر زمین ریخته و با ایشان را از مشرق تا مغرب میبرد
 و تنهای ایشان مثل تنه خرماستی افتاد و قوله لا کاشتم عجا و نخل جادیه
 و هر چند که در آن آدمی خاک در یک بود و همه را بر آن قدم نهاد و کرد
حق فلان تا یکسال جان از تن ایشان بر نداشت و در زیر خاک
 سنگ بنالیدند و ناله ایشان درشت گشت و میشنیدند و بر سر
 پاهای و تن نزد یک جهرم آمدند و گفتند عذاب دیدی بایمانان
 و گوی لا اکره لا اکره هر دینی اقد جهرم گفت مگویم تا قوم زند و نشوند
 و کبر بار با و در آمد و را با قوم برداشت و بهر ابرو و گوهر را بر ایشان
 میزد و تا سخت ترین عذاب هلاک شدند و همچنان در آن در آدمی
 در زیر خاک در یک بماندند **باب چهارم** در بیان دعوت کردن
 بهر دشت و دین عا و را چنین گویند که عا و را و بهر ابرو و کبر نام
 شد به و کبر گشته او شده به هفتصد سال با و شاهی کرد و بعد از وی
 شد او پادشاه گشت کتب خوان بود و همه عالم سحر او بودند حق فلان

بهر ابرو و گشت او و ستمنا و تا او را بدین پاک و لاله گشت و در زمان
 شد که هر دو را که که ترا هزار سال شد و او را که که گنج هندی و هزار
 دختر بختی و هزار دختر بختی اینها نعمتها از من است ایمان
 او را که که خدا کمیت تا تر چند ان نعمت دیگر به هم و این نعمتها روز
 قیامت با تو حساب کنم شد و گفت مرا روز قیامت چه و بد گفت
 بهشت گفت مرا بهشت خدا ای تو حاجت نیست من در دنیا بختی
 و باز من تا تو بهی پس ببارت کردن باغ ارم مشغول شد و ملک
 و کاشته که ترا فرمود که در عالم کبر و نذر زمین فراخ که بهشت لایق
 باشد طلب کنید تا در و با عرب بکشند زمین و به چهل سنگ
 در چهل در سنگ فرمود تا هزار استاد و بکار داشتند با هر استاد
 هزار مرد و چهل کز بنای آن زمین فرودند و بسنگ مرمر بر آوردند
 و از اطراف عالم خرمنها به اینجا میسپردند و در واری کشیدند و بخت
 از زر و جشتی از سیم و پنهانی آمد و ارسید که بود و گنگرهای آن مرد
 بغیر که کردند و هزار کوشک در اینجا بنا نهادند و همه از زر و سیم و زر و سیم
 و ستمناهای آن از زر و سیم و او را باغ ارم نام نهادند و فرات

العماد التي لم يخلق مثلها في البها و پس درختان بساختند بجای از زر و
 بجای از نسیم و هر کجا از زر و دشتا حنا از با قوت و در میان درختان
 میوه بستانند و بجای خاک سنگ و زعفران و عنبر ریختند و بجای سنگ
 که هر در جهان در جویها انداختند و بجای آب شیره و سنگ روان کردند
 و در بیرون آن بهشت چهار میدان بساختند و در هر میدان چهار کرسی
 نهادند بعضی از زر و بعضی از نسیم و همیشه هر کرسی چند نوع طعام بپا دارند
 هر روز چهل هزار در نسیم بپا دارند و در ده سال یکصد سال
 تمام شد و امیر انرا به عالم فرستاد که یکدم نگذاشتند آوردند و خرج
 این بهشت کردند تا سجد یک پیرانه بود و ختری داشت قیم یکدم بسم
 در کردن او او بخفته بود از خواب بیدار شد و صرف بهشت کردند و بفرمود
 که پس آن و دختران خود بروی از اطراف عالم هر جا کشتن بپایند
 همه را جمع کردند در عرصه خود و فلان بهشت بفرستادند و بهشت کردند
 تا پس بفرمود تا خود و لایتما سادی کردند تا راق رفتن بشهرستان
 ارم کنند و در ده سال از غیب رفتن کردند چون خلاصین روی زمین
 پیشتر بر جمع کردند و بعد از آن در صد و شصت کوس فرود افتند

و قلنا ما را بر او داشت و چندین هزار مرد بودند آنجا هشتاد و پیداد
 و او را شد بصفتی گفت بر آن تغییران کرد و بشعله و غرغره و جهان پدید
 آمد مانند روز قیامت منزل بمنزل میفرستند تا یکبار سنگ یک
 شده اند و زرد آمدند و شادمانی کردند که بهشت میر و هم پس زمان آمد
 بر حیرتیل که بر دو بهشت با یک بزرگ جهان با یکی پریشان زد
 که یک زنده و نهاده و خود که انرا کانت الا صیحه واحدة فاذا هم غافلون
 و در اوست دیگر آن است که شده او با دوست هزار روز از غاصان شنبه
 را ندیده بود چون به بهشت رسید شخصی دید که پدید که تو کسی
 گفت ملک الموت گفت بچه کار آمده گفت زمان خدا آن است
 که جانت را بر آوردم گفت هلاکت و تا این باخ را بکینه بیاورم عزرا بیل
 گفت خدا بیتال فرمود که یکپای تو در کاسب و یکپای در هوا بپاش
 منبض کنم پس جان او را بخش کرد و از بهشت با نذر و نوز بهشت
 بعد از آن حیرتیل با یکی بزرگ و صلیب شکر با نذر اهلک کرد و انید نه ملک ماند
 نه ملک که نه امیر و نه در بر بقوله خدا بیتال آن بهشت را بر زمین فرود برد
 و بقوله او را از چشم مردمان پوشید که در انید و روز قیامت دادند

محشر که در آن روز چهار صد سال زیست در آن روز و بنا بر علم
 و قوم او باشد و بعد از آن بنا بآب فشانند و از آنجا که فشانند
 در آنجا که در آن روز که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 ابلیس باید و گفت شام خدا ایستاده می بیند گفت نه گفت چه چیزی
 نمی بیند می بیند گفت چه کنیم گفت بروید سگهای بیاد در این
 دایره بنشینید و بر سر استکان بی بارید و در آنجا که بنشینید تا شام
 شفیق باشد نزد خدا ایستاده برفت و سگهای بیاد در آنجا که بنشینید
 انقضای آن روز است که در آنجا که بنشینید و در آنجا که بنشینید
 و در آنجا که بنشینید و در آنجا که بنشینید و در آنجا که بنشینید
 ساخته و ابلیس می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند
 پس آن است را سجده میکردند و سجده میکردند و سجده میکردند
 لب فشانند و بنشیند که بالای آن بود حق تعالی پشت را فرمان داد تا
 بانگ کنان از هر آید چنانچه همه عرب را بدیدند باید و
 آن کینه را سوراخ کرد و بر سر آن نشست و چنانچه چنانچه آن است
 و سگ و تخم و کرمی همه را یکبار بر گرفت و همه را در آنجا که

می بیند و در میان دریا انداخته و قوم تحقیر بودند که چه چیز را عبادت کنیم
 و چه پرستیم حق تعالی صالح را به ایشان فرستاد و نقل است که هر روز که از
 معاویه مروی بود و عبد الله نام و شتری کم کرده بر شتری دیگر نشست
 و در وی بیابان نهاد و طلب شتر ناکاه بجای افتاد و از دور گوسفندی
 بزرگ دید چون بد آن مقام رسید شتر ناکاه بدید بزرگ و کرد
 آن پرستارها آگاهی روان و کوه گلهای آراسته به اصف که
 بیان کردیم عبد الله با خود گفت آیا در خاسته با در بیداری نه است
 بود و شتر ناکاه چشم مالیده هر چند نگاه کرد که کسی نیاید و خبری پرسد
 نه بدید پس از هر خبر پاره جمع کرد و از آن شاخهای زرین و سیمین پاره
 بست و در جال نهاد و از آن علما و مردارید ما تا نوشت بعد
 امکان برداشت و گریبان حبیب و کنار تر کرد و شتر را نیز بار
 کرد و در وی به زمین نهاد با خود گفت طلب شتری بیرون آیدم بهای بزرگ
 شتر میبرم چون عبد الله بیرون آمد حق تعالی آن شتر ناکاه را
 کرد و آنجا که بنشیند به زمین رسیده حکایت در خانه خود بگفت و خبر فاش
 گفت همیشه عبد الله را طلب کرد و گفت راست بگوی که این مال را

از کی آوردی عید آرد اول تا آخر بگفت امیر بمن نامه معاویه بنش
 که چنین خبری فاش کرده است جواب نامه را فرستاد که در ساعت عید
 بغزت چون عید الله بدشت آمد معاویه با او گفت راست بگویی که این
 کج از کی آوردی راست بگفت معاویه گفت این دروغ است هر کسی
 در روی زمین چنین جایی ساخته است مگر سیدنا عید الله گفت از آن
 لش سنا تو بنایم از آن مرد در بدایک بگفت دست سنا و بعلط سنا
 بغرمود از آن بگشتند سرای معاویه خوشتر شد و در کتب آن فرید زرا
 شده بود پس معاویه گفت که این شکل را حل تواند کرد ویری بود
 در کان معاویه بگفت اگر کسی این شکل را حل کند کعبه لاجبار خواهد
 بود که عالمترین این زمان است قاصدی معقب از دست بماند چون
 بناید قصه عید الله را با وی بیان کرد گفت عید الله راست گفته است
 آنرا باغ ارم خوانند و گفته اند آنرا بنا کرده است و گفته اند و گفته اند
 و باغ ارم بیان کرد کعبه لاجبار را خلعت داده حکم کرد و هر که عید الله
 آورده از آن او باشد بیکس طبع باو کنند و معاف بکنند **باب**
 باز آمدیم در بیان قصه صالح علیه السلام نقل است که صالح قوم خود را

گفت بدایند که خدا بتمنا بگفت و بمن پیغمبر دیم گفته و لیدر برتر پیغمبری
 تو صحبت و معجزه تو کند ام است صالح گفت شما چه میخواهید گفتند شری
 داده میخواهیم که از این سنگ بیرون آری و بچه آورد و دمار آشی بدم
 ناید ایم که تو پیغمبری پیغمبر بگفت آمد و گفت ای صالح با این قوم چه کن که
 شتر بکشند و بخورند اما شتر او برایشان حلال است صالح با نفهم
 عید الله کرد و دعا کرد و مومنان آمین کردند از آن سنگ ناله عظیم برآید
 بزرگ و بگشتند شتری بیرون آمد بغایت خوبروی چون شتر
 بگشت بچه بیار و در میان سنگ یکبار بگذرد ناله جسته آب
 روان شد و مرغزاری پدید آمد شتر در آن مرغزار رفت و بچه بگرد
 که پیش از صالح چهار هزار سال حق تعالی آن نافر را در میان سنگ
 آفریده بود و او را روزی میرساند تا معجزه صالح باشد نقل است که
 ایشان را چاهی بود که در آن آب میخوردند شتر بر لب آن چاه گشت
 و آب آنرا تمام بخورد و صالح آنقوم را گفت که شتر بهوشید و بخورید
 هفت قبیله شیر بهوشیدند مشکها و گوزها پر کردند و زمان آمد که ای صالح
 قوم خود را بگوئی که آب چاه یکروز شمارا و یکروز شتر را آرد که شیر

و در آب او را بود و آن روز که شیر نه در آب شمارا باشد پس صالح قهرا
 وصیقت کرد که ز منار این نافرمانه ایرا بنار در بد که شمارا عذاب آید
 او را انتظار میداشتند و آن دو شیر و غیره در غن میکردند و شیر میخوردند
 و تجارت میکردند تا همه از آن نواکمر شدند چهارصد سال برین
 بگذشت روزی صالح با ده تن از شرافت نشسته بودند گفت هر که در
 این ماه در وجه و آب سب بولاک این قوم باشد عیال هر ده حامله
 بودند و نه از آن ماه وضع حمل شدند نه زن نه از آن ماه بکشدند و
 بکشتن بکشت که او را از زندگی و دیگر بنود آن راقید در نام نهاد و چون
 بزرگ شد مردی قوی بود و آن زن که پسر از کشته بود و پیشانی
 شد نه گفتند که سخن صالح دروغ بود بدین سبب صالح و نافر
 دشمن گرفتند روزی قیدار با شخصی بدع نام و بنوعی معصب این
 و هر روز هر قیدار شخصی خمر میخورد و تدریجاً تن نافر کردند گفتند بکند از بیم تادیه
 چاه شود آنگاه او را بکشیم روزی دیگر چون شیر چاه آمد و سر در چاه
 کرد قیدار از نیری بگردن نافر بزد چنانکه از صلابتی او گذر کرد و نافر پیشانی
 حمله کرد معصب از پس نافر آمد و بتی بر پای وی زد و بر پا کرد و دیگر

بگردان درآمدند و بکشدند چون بچهره شمارا در راکشته وید بکشدند از
 پس او برشته و او را نیز بکشدند بچهره شمارا بکشد که مادرش
 بیرون آمد و بود آنکس از هم جدا شده و در آن که بخت و ناپه
 پس قوم صالح نافر بکشدند تا خمر بخوردند و هر کس که در وجه و آب
 از خمر خوردن بوده حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود الحمد لله
 یعنی شراب مادر همه بدیهاست و در کیهایی سعادت آورده است
 که اسما بن زید روایت کرده است از رسول که هر که خمر خورد و هفت روز
 نمازش نپذیرد و اگر بمیرد اگر بکشد که حق تعالی قبول کند
 و اگر بعد از قوه خمر خورد او را از روز دایمهای و در جهان بچشاند و نیز
 فرموده است که جمله کنایان در بکشد که کرده اند و کلیه آن جز است
 و نیز فرموده است که از جبرئیل شنیدم و او را از اسرافیل که بجز خدا
 که دیدم که قلم بر لوح محفوظ نوشت که شراب خمر همچون بت است
 باشد اما چون صالح نافر را خبر یافت گفت متشعروانی دارم گفتند ایام
 و نکات و حد و غیره کند و ب یعنی شمارا در روز دیگر پیش نه که لای
 نافر گفتند نشان چیست گفت نشان این است که روز اول

روز اول رکنهای شازده روز دوم سیاه شود روز سوم سرخ شود و بعد از
سه روز نشان ظاهر گردد اما چون نافه را بکشد بدخا صلیح آمدند
تا او را نیز بکشند چه خبر نبرد و دیوهای شهر بخیابانهای او افتادند و
که بخت جبرئیل با کله برایشان را همه خاکستر شدند و قول قتله در آن
علیهم صحت واحد فلانوا کشتیم و مختصر پس صالح را لبام کرد که آنرا
شهرستان عروج خوانند آنجا قرار گرفت و هم آنجا عمرش بسر آمد
و الهکم دایم ترجمان **باب شانزدهم** در بیان قصه ابراهیم علیه السلام
چنین گویند که چون از فرزندان سام بن نوح در عرب جمعی هم نام شدند
بعضی را خدا بجهنم ملاک کرد و از میان جمعی که بود تازی زبان و نام
وی نزد او بن گشتان این ارم این سام بن نوح و اهل عجم او را
کیکاکس خوانند و او مردی با قوت بود و همه ترک نماز و طبع خود
کرد و فرزندان با او نشسته و سخن میگوید و پادشاه است پس
روی مهند و سمان نهاد و همه ولایتهای هند را نیز گرفت و فرزندان
عام را نیز سرگردانگاه بگذاشت و آنجا است که گرفت و کوفه را آن
زمین بابل خوانند و از هند و سمان و روم و مغرب خارج نبرد

وی آورد و می جاعی گفتند که ملک روی زمین همه سخن میگویند
و این قول معتبر نیست و شیخ الاسلام محمد صمدی گفته است که نزد او را
چون ملک بابل شش بنود قول بعضی آن است که بعد از نوح ملک
عالم را که کس سخن نکرده بود و یکا که شد و بود و یکا مسلمان که سیدان
بنی و دیگری و اولی و ثانی آنکه نزد او را ملک بابل بود و او را آنکه ببرد
بود که هرگز روی آسمان کرده که از خدای تعالی حاجت خواهد و هر وقت
از کوه سنگ بیرون آمد می بفرمودی تا بخت او را بر بالای چهار بیل
نهادند و بر آن بخت نشستی و بر روی و بیای کی شش بیل و از کوه بر
آید و سلطانهای آن از تر بافته بودند و چهار صد کسی در آن
بخت او نهادند و تا بطلان و بختان بر آن نشستند و روزی روی
به بختان کرد و لب از بختش الحال با او گفت شما چه کرده
همه دعا و شاکت گفتند که ستاره بر پیغمبر که از آسمان پدید آمده از
روی مشرق که هرگز نبوده و نزد گفت شما چه میدانید گفتند فرزندی از
پشت پدر برآمده و در حوا شده که ملک اندوی بزرگال آید و درین
شاهان روز خواهد آمد پس بفرمود و در شهر مردان را از زمان قبل

کردند و نرو در او زیری بود و آفر نام داشت بر لب بر سر بالین او
 بروی یکدست شتی گرفته و به یکدست دیگر شتی نشسته که خدا می تعالی
 خواست که حکم خود چه به آورد و شوق در دل مادر ابراهیم که زن آوردند
 از خانه بیرون آمدند که کوسک میزدند در بانان خفته بودند از
 ایشان یکدست چون پنجه ام و چشم رسیده نیز خفته بودند و یکدست چون
 به تخت نرو رسیده نرو روی بر بالین نرو بود چون زن را به کفایت
 چگونگی گفت که دهم به تن و شمع گرفته است با هر حق تعالی پیری بیاید شمع
 و تنی از دستند هر دو یکجا جمع آمدند زن آفر در حال بازگشت به خانه
 آمد بگوید و دیگر نتوان گفتند اینک قصه کاری خواند که در پس نرو
 حکم کرد هر زن که پس از یکدستند و دختران را یکدست دارند اما چون ابراهیم
 در شکم مادر نه ماه شد مادرش از بیم حاکمستان نرو در غاری در کوه
 پیدا کرد و در آن غار رفت ابراهیم متولد شد و همه غار بقعه دم او روشن
 گشت مادرش اندیشه کرد که ابراهیم را کجا ببرد و بیچاره نه است او را
 در جایی پنهان و پنهان و بیرون آمد که بان روی لبوی خانه خود نهاد پس
 جبرئیل مپا به دوست ابراهیم از جامه بیرون آورد و آنگشت می ورد بان

دی نهاد و بفرمان حق تعالی از آن گشت او شیر بر آید تا او بخورد و
 هیچ چیز محتاج گشتنی از هر هفته مادرش بیاید و او را به بی و چون
 مادرش از غار بیرون آمدی سکه از مهر او آمدی و به رخا را نهاد
 چنانکه بچکس پادشاهی که آنجا غار است چون مادرش بیاید سکه
 از در غار دور شد می تا هفتده سال برآمد روزی مادرش پیش روی
 پادشاه ابراهیم گفت ای پادشاه پادشاه من گیت گفت آفر
 که مادر روزی میاید به گفت خدا می آفر گیت مادرش گفت نرو
 گفت خدا می نرو گیت گفت ستارگان گفت خدا می ستارگان
 گیت مادرش نرو ماند چون بماند باز آمد حال با آفر گیت آفر گیت
 که گشت نیست که او دشمن نرو است چه شب در آمد ابراهیم به رخا
 آمد ستاره دید چون مادرش گفت بود که خدا می نرو ستارگان
 با آفر گیت این است خدا می من قول تعالی فلا جن علیک اللیل را می گوید
 چون ساعتی برآمد ستاره در کدشت ابراهیم گفت من در شب دم
 آنرا که رنده است چو نه آمد گفت این است خدا می من ماه نیز
 در کدشت گفت رنده است نه دم یعنی چیزی که نروال میزد و ضربه

نشد به قول تو فلان را می گفتند باز غافل فلان را به فلان گفت فلان
 صاحب لافین آما چون آفتاب برآمد خدای بزرگتر این است
 قول تو فلان را می گفتند باز غافل فلان را به فلان گفت فلان
 با قومی اتی برین قمار کون چون آفتاب بزرگتر گفت این
 نیز خدای را نشد به قول تو فلان را به فلان گفت فلان را به فلان گفت
 با در سواد گفت فلان را به فلان گفت فلان را به فلان گفت
 یعنی من روی آورده ام و حق است آدم با خدای که سترایند و فریفته
 آسمان و زمین است آذر گفت ای پسر ما را بخیر از نزد خدای حیت
 که او ما را روزی میدهد ابراهیم گفت ای پدر خدای آسمان و زمین
 و کواکب کجاست و چون است قول تو ابله که میگوید و است
 فطر جن و انما علی ذلک من است بدین آذر گفت ای ابراهیم ای که تو
 میگوئی ای که میگوئی که گفت آری بجهنم که با بنان شکاری کنم که همه در
 فخر آینه قول تو لا کینه من رضا کنم و انقوم را هر سال و وحید بودی
 یک روز غرات و یک روز نور روز روزی انقوم بعد که خود رفتی و
 ابراهیم را گفتند بیا تا صبح و میهمان است و قول تو لا فطر فطر فی النجوم

قال اتی سقیم بچی گفت درین سمار ما نظر کردم من بیا خواهم شد
 انقوم نه است شد و صبح شد و ابراهیم با خود گفت امروز این بنان را
 کاری کنم که همه حوز و سازم و شب بیدار انقوم آن بود که چون بعد که رفت
 انواع طعنا پیش بنان سوادندی و چون باز آمدندی آنرا به بزرگ
 منت کردندی آما چون ابراهیم فرصت یافت تبری بر گرفت
 و در بنان را شکست بجز پای و بجز سر شکست و همه را حوز و کرد و گفت
 ای بنان قول تو لا الا کبریم و تبری بر گرفت و بنان را در دست چنان
 شکست بنان همین آن به صبح او و بنان یکی بجز شکست به چنانکه نشانی
 برایشان کجاست گفتند چه بوده است گفتند ای بنان شمار ابراهیم
 روز و روز و کرد و انقوم تحیر شد و بنان سوادندی و بنان سوادندی
 دست نهادند بپای و شب سوادندی و بنان ابراهیم گفتند که بنان ما را چرا
 شکست ابراهیم گفت من شکست ام مردی گفت من از خوشنم
 که گفتی این بنا را شکستم ابراهیم گفت قول تو لا قال بل انعمم کبریم
 به است که بنان کا و بنان طقون یعنی من مکرده ام بلکه اگر کرده است
 به بزرگ کرده است از روی پسر سید اگر سخن میگوید گفتند بنان ما

هر که سخن گویند و نشنوند ابراهیم گفت کسی که مگوید و نشنود و در بیند خدا
 چگونه باشد بهر سر و پیش افکندند ابراهیم گفت گفتند تو را افتخار و
 من دون الله لا یفعلکم شیئا و لا یضرکم اف کلام الله افتخار و من
 الله افلا تعقلون یعنی ابراهیم گفت شما چیزی میپرستید غیر خدا ای کسانا
 هیچ نعمتی نرساند و هیچ ضرری از شما باز نهد و در وقت بر شما و برین خدا یا
 شما که غیر حق تعالی اند دور باشد از پرستیدن چنین خدا یا ان قوم را هیچ
 حجتی نماند مگر بهلاک او مشغول شدند **باب هفتم** در بیان آنکه نمرود
 و نمرودیان ابراهیم را در آتش اندازند نمرود با قوم خود گفت که ابراهیم
 در آتش اندازند و همه یکجاستند که او را بسوزانند و خدا یا ان خود را
 نصرت دهند پس چهار روز واری چهار فرسخ کباب فتنه و منادی کردند
 که هر که دوست نمرود است بیزم بیاید و آتشها را در میان هر یک روح
 طاقت بیزم آورد و ند که آنچهار روز واری که کردند بعضی گفتند که چگونه
 در یک فرسخ در میان آن بیزم بچینند چنان کردند و آتش در آن
 زود چنانکه هیچکس نرسد و یک آن نمرود است و هر مرغی که از بلای
 آن آتش بریدی بر سخی گفتند چگونه ابراهیم را در آتش اندازیم شیطان

گفت من چیزی را درست کنم بخیف را درست کرد پیش از آن بچهار سخن
 ندیده بود ابراهیم در روز و دیده بود که چون کبریا در روز انداختی
 چون سخن من تمام شد خبر نیک گفت ای پرستندگان در ای آسمان بکشید
 و نظر را کنید که حق تعالی را درست خود را بدست شستن داده تا خدا
 کند فرشتگان سجده در آمدند گفتند خداوند در روی زمین مینماید
 یک کس است که ترا بیکجا یا میکند او را بدست دشمن خود و او را نهد
 کند فرمان از حضرت علید آمد که ان استعان الیکم استغنیای منی که
 از شما یاری خواهد او را یاری دهید پس چهار صد ریمان در مصلحتی
 سخن من بستند و دست و پای ابراهیم را محکم کردند و در سخن من نهادند
 چهار صد کس زور کردند بخیف بر تخت نهادند پدر ابراهیم گفت یکس
 بمن و مید نماید شمش که این فرزند من است اما خائف وین من است
 آذر یکس بر گرفت و زور کرد و ابراهیم پشم باز کرد و را وید که زور بر
 بخت من میکند روی روی آسمان کرد و گفت خداوند تو چنانکه پدر
 من زور بر بخت من میکند این است خود را بخت اگر دم در حال خبر نیک بخت
 هزار ملک بیزد ابراهیم بیاید خبر نیک گفت مل کاتب مایه یعنی هیچ

عاجتی بمن داری اگر خواهی تیر باین آتش بزم دور و بای محیط اندازم
 گفت خدای تعالی ترا فرمود است گفت نه ابراهیم گفت آن کن که
 خدای تعالی میفرماید پس میگویند در رسید با مغان و هزار فرشته چنانکه
 جبرئیل گفت او نیز بگفت ابراهیم گفت مرا بتو حاجتی نیست فرد تو رفیقی
 با برون از میان دوستان دوست اگر خواهی بکنی آتش کسان
 بر طویل پس جبرئیل گفت اگر حاجتی داری از خدا بخواه گفت حسی
 شوال علیه السلام یعنی پسند است ثواب من و علم او بجال من دوست خود
 میداند که من در چه کارم و چه میباید چون ابراهیم از سر صدق و توکل
 تمام شعله آتش رسید مرغی که او را بتازی خدایب میگویند و بشاری
 هزار دستان با ابراهیم فرود آمد و این خدا از حضرت عزت در رسید
 بانار کوزه بر جوی و سلام علی ابراهیم یعنی ای آتش سرد و سالم باش
 ابراهیم آن آتش چنان سرد شد که در اجزایست پس بدو در حال خیمه است
 زلال با هر ملک ذوالجلال چه بد آمد جبرئیل آمد و شغلی بیارم از شبست
 و آن شست در برابر چشمه نهاد و چند بار آتش را بداند نامی که بر ابراهیم
 بود و بدو گفت و جبرئیل با او برخاست و گفت بداند آن گرفت

می گزیت ابراهیم گفت سبب تعجب چیست گفت مرا عجب از قدرت
 حق میاید بلکه تعجب از تو دارم که درین چند حالت که زایشی از غیر از
 حق تعالی از هیچکس باری نخواستی هر که تو را بخشد میکند باری او را
 همه جایگشت پس انداختن که بجهت بهرزم در آتش انداخته بودند و حال
 پنج زمین فرو بردند و شخ بر آوروند و میباید بیرون کردند و بر چهار کس
 نشست ابراهیم بنفشه و زکس بر آمد گفت پیش از آن هزار دستان
 در نام از نامهای خدای تعالی دانستی و دانستی ابراهیم شغلی شد
 بخدای تعالی تا چهار هزار نام بزرگ خود را در آید و ساحت و سحر او
 فضل بسیار بد آن نامها خدا بیایا میگویند و خاموش میشو و تا سلا
 دیگر و نمرود در اسناد بود بر سر آن منار بر آمد و که ابراهیم را بیند
 دید در میان آتش بر تختی نشست و در خنان بر روی سایه نشست
 و زکس در یاقین کرد و بر آمد گفت بدو یفا که همه پنج من خالص
 پس بفرمود تا سنگهای آبیاب در بخشید نهادند و بسوی او آمدند
 آن سنگها در جهرا بایستاد و یک لحظه شد نه ماند ابراهیم و آن یاقین
 که آنهمه آتش را بگشت تدریری بود نام او مانان با نمرود گفت که

ابراهیم را چون دیدی نزد روی بابر ابراهیم کرد و گفت خوش خدای
 داری که ترا در میان چندین الم کاه داشت و چندین گرامت با تو
 کرد پس ابراهیم را گفت من و دختر من را به تو سپردم و هر خدای
 تو به هم آید با من همین گرامت کند که با تو کرده است ابراهیم گفت
 خدای من هر چه دهد عطا دهد نه به بهای هر چه تو داری همه از دست نبرد
 گفت ابراهیم این گرامت از آن یافت که آتش پرست بوده
 و این آتش پرست است اگر خواهد عذاب کند و اگر نخواهد نکند
 بعضی از ایشان آتش پرست شدند چون وزیر این گفت خدای آتش
 بد جوشیده و در واقعا و در ابرو جسته و گسسته کردید دختر من و در آن
 مناره بر آید ابراهیم را چنان دید و وزیر را چنین سوخته باید گفت که
 در روی مکر با چندین گرامت و تو اینجا مشغول نشسته چرا مگوی که خدای
 ابراهیم حق است نزد و با کف بر دختر خود و دختر از مناره فرود آمد و
 بر نزد یک آتش شد و گفت ای ابراهیم ایمان بر من عرضه کن ابراهیم
 ایمان بر روی عرضه کرد چون مسلمان شد گفت بروم و پدر را بین تو خاتم
 بنیاد و گفت ای پدر که است ابراهیم و خدای او دیدی چرا ایست



بنیادی که من ایمان آورده ام نزد و گفت او را بکبریا بنامش قسم
 او که رنده ابری در پد آمد و گردن دختر بگرفت و بگذاشت که خاف برود
 اکنون آمد دختر از آن روز در غار است تا نظیر صور چون آن گرامت دید
 بعضی را که حق آن را تو فریق داده بود پای در آتش بنیاد و به نزد ابراهیم
 میشد و ایمان میآورد و هر که از سر کذب و نفاق رفتی چون پای در
 آتش بنیادی میرفتی و ابراهیم تا چهار روز از آتش بیرون نیامد چون
 بیرون آمد نزد و طول و فضا کشید و در قصر نشست و با یکدیگر سخن
 گفت و در روز پنجشنبه نزد و گذشت و با خود اندیش میبرد که کاش
 بخدای ابراهیم ایمان آوردمی بفرمود تا ابراهیم را بیارند و گفت
 بزرگ خدای داری اکنون مرا یک آتش دوست که از بهر خدای تو
 قربان کنم ابراهیم گفت خدای من از تو قربان نه پذیرد که ایمان بنیاد
 اگر خواهی که قربان تو قبول شود بیکایکی او هست اگر کن دوست ازین بنیاد
 جدا نزد و گفت چندین سال پادشاهی کردم اکنون از کار خود بر گردم
 خلقان چه گویند اما دل من میخواهد که از بهر او قربان کنم بفرمود تا چهارشنبه
 کاد بگشتند و دوست کرد و بخلقان داد اما قبول حضرت او نیفتاد و از کار

عمل صالح با نعمت ایمان قدری ندارد پس نزد او با ابراهیم گفت محبت
آن است که ازین شهر بیرون روی که پادشاهی مرا تاجه کردی
باب نهم در بیان هجرت ابراهیم و تزویج ساره و چنین گویند که چون
ابراهم روی شام نهاد و میرفت ناگه شهری رسید که از خزان
گویند چون شب در آمد خلق را دید که جامهای نقره پاشیده و در آستانه
روی میبیدان امیر نهاد و پرسید که شمار چه بوده است گفتند جداگانه
پادشاه را و خورشید که در عالم دلبری با خورشید خاوری دعوی بر ابراهیم
میکند و در تملیخ با و طرافت مثل می نیست و از اطراف جهان میخوانند
او آمده اند رضا بشود و اکنون میخواهد که نامی مردم این شهر را بپسند
تا که قبول کند و بعهده روی در آید و آهنگه روز است که تمام خلق روی پناه
میدان نهادند آنقدر بیکسرا قبول کردند است ابراهیم نیز رفت
بیدان نهاد و در گوشه نشست و خیره بیرون آمد با همگان و گنیز گشت فرج
بر سر نهاد و توبیخی از کوهر در دست داشت که و میدان بکشت و بیدار
بید چون بنزد یک ابراهیم رسید نزد مصطفی صلی الله علیه و سلم رسید
بعین اوطاف هر بود آنقدر شریفه جهان داشت و در هیچ دولت در کنایه

از دست روی کرد آن که سدا مطلع میداشتند تا میداشتند و خیر
که سکنه طلبش میفرمود و روزی حضرت گشت و حضرت شد خوشنود و پس
چاکران بر فتنه و ابراهیم را بخانه ملک بردند چون ملک نظر به حال پناه
آرامی در افتاد و گفت ای دختر بیکوثر هر می گرفت اما غریب است پس بزرگان
شهر جمع شدند و ساره را با ابراهیم دادند چون چندی بر آمد ابراهیم
فصل شام کرد و ساره گفت من نیز بپایم که میترطافتم ندارم ابراهیم
گفت پدرت رضا نداده گفت پدرم پیش و بجز و تو قدری ندارد پس
ساره از پدر و کنسوری خواست و از شهر بیرون آمدند و میرفتند ناگه
حصار رسیدند و در آستانه علی بود و بنایت سنگار و عالم بر چه بدیدی
که او را خوش آمدی از ستر و صلاح و طیر غضب کردی ابراهیم
چون خبر یافت و است که ساره را از دست نماند تا بویست
و ساره در میان نابوت نهاد و پرشته بست و بشهر انداخت ملک
خبر کرد که مردی میاید تا بویست همراه دارد ملک بفرمود تا ابراهیم نزد او
بروند پس پدید که درین نابوت صحبت گفت خواهر من است یعنی سکنه
و بقیعت صحبت گفت ملک حکم کرد که ساره را از دست گرفته و نابوت را

ملک بردند و ابراهیم را از زندان فرستادند و چون نابوت را مکتوب نمود
 همه سرای ملک از بر تو جهل ساره روکش شد ملک گفت بیرون آی حق
 تعالی جواب از پیش چشم ابراهیم برداشت تا در پیش آن خانه میکرد و لطف
 کرم حق تعالی را می بینید بود پس ملک قصه ساره را که خواست مسمومی او
 برود زمین برود و پیش از بیرون رفت دست دراز کرد تا ساره را بگیرد و دستش
 شکست شد ملک گفت ای زن و عاکن تا خدا ایتعالی را کند تا ترا بکشم
 ساره دعا کرد و باشد باز قصه ساره را کرد تا تمام شد شکست شد تا ساره بار
 ز به عای ساره بنگاشت ملک نیز رسید از خشم خدا ایتعالی و بفرمود که نیکو
 بیاور و ندان گفت بسیار ما بهر گز یعنی این فرودست و بفرمود که هر گاه
 کن و بفرمود تا ابراهیم را بیاورد و ندان گفت بروید هر گاه خواهد چون از
 پیش ملک بیرون آمدند ساره را هر چه که شده بود با گفت ابراهیم
 گفت دست میگوید که من بعبان شمار امید یادم پس ابراهیم گفت این که گفت
 صبر است گفت تا آخری یعنی نزد من است ابراهیم او را با هر نام نهاد از آنجا
 تا جیت المفسر رسیدند بر مینی که او را فاطمین خوانند فرود آمدند جیریلان
 و گفت تا هر چشم شمار برین نعمت پیدا یاید چون چشم باز کردند به ملک و اب

روان باز بین نرم بودی درخت میوه دار سبزه اکنون هر دخی که آنجا
 با آنکه آب دهند بر دین پس ابراهیم آنجا قرار گرفت و بنا نهاد و مردمان
 آنجا جمع شدند و عمارت ساختارند تا چهار صد و ده بنا نهادند و ابراهیم شایان
 شد و عبت میاموخت گفتند ما را بنده بیاید حق تعالی خبر پس را فرودمان
 و دانست که از بهشت بیاورد و آنجا که امر در عبت المقدس است بنام
 و گفت ای ابراهیم این قبلت و قبله بسیاری که بعد از تو باشند که
 سنگ را بخورده خوانند زمان آمد که ابراهیم باز کرد و نزدیک فرود
 و او را بدین سلام خوان ابراهیم بیاید و بنا نهاد و گفت که کعبه ایست
 و من رسول دیم نمرد و گفت مرا باشد ای تو حاجت نیست من بکتاب او
 میرودم تا ملک است از ابراهیم چنانکه ملک است از آن من است ملک است
 نیز مرا باشد **باب نوزدهم** در بیان آسمان رفتن نمرود و بجهنم
 کردن با خدا ایتعالی و ملک شدن نمرود و چنین گویند که نمرود امر کرد تا چهار
 گز کس برود بدین هر یک مانند شتری شد و بفرمود تا تا بوزاب فتنه و از
 طرف آن دری که داشتند و بفرمود تا تا بورت را بر پشت کمرش بسته
 و آبش را بکشت باز در در گذر کنند بهشت و چهار لایه بر پایهای نابوت

ببستند کرکن قصد بالا کردند تا گوشت او را بپزند چنانچه از رفتند
 که زمین در چشم نمرود چون پاره دود نمودی روی سوی آسمان کرد و
 نیری در محان نهاد و بسوی آسمان انداخت از حق تعالی فرمان آمد که
 یا جبرئیل آن تیس را بگیر و بر پشت مای زن حزن آلوده بسوی آنگه
 انداز تا ببرد از دور کا و ما باز نکرد و جبرئیل نیز را بر پشت مای زود و بری
 نمرود بپشت مای بناید و گفت خداوند ابیکناهی را اسیر
 دشمن کردی خدا آمد که ای مای بدین پنج که ترا از آن نیر رسیدی
 از تو برگرفته اما چون نمرود نیر خود را حزن آلوده دیدش و مانده شد که باز
 رسیدم پس آن لاشهای گوشت را بر پایهای زیرین تابوست
 کرکن میل نشیب کردند و بسوی زمین میآمدند آوازی و فغانی در
 جهان پیداکردند چنانکه بعضی از پرش بر فغانه چون نمرود زمین باز آمد
 ابراهیم نیز روی شد و او را بپنداشتند و گفت ای ابراهیم
 خدای ترا بکشتیم گفت تو خدای مرا نموی گوشت که بر روی مرکب روا
 بنیت نمرود گفت شکر خدای تو چند است گفت در عالمی که جنود
 را بک آلوده نمرود گفت من شکر خود را جمیع کنم و تو خدای خود را

بگوید که شکر خود را جمیع کند تا بگوید که هر کس بسم ابراهیم گفت تو شکر
 خود را جمیع کن که خدای من با شارت کن فلکون جمیع کند نمرود و
 از تمام ممالک و بی شکر جمیع شدند روزی ابراهیم گفت چه شرم
 نداری که اینهمه خلق را بر پنج فلکند و بیاد ایمان آور تا خدای تعالی
 چنانکه در دنیا ترا مال داده در آخرت هم بد نمرود گفت مرا بپند
 تو نیاز می نیست و با او هر کس بسم پس ابراهیم گفت ائقی نمرود با تو
 بحرب آمده است او را بپاک کن و زمان من نفعی شد که بعد
 هر سواری که نمرود داشت از پس پشت کتاف پشته بیرون آمد چون
 نزدیک رسیدند ابراهیم گفت ای بک شکر خدای من رسید نمرود
 بفرمود تا مملکتها بر پای کردند و بر قنابدیدند و پشکان نیز بپشتیدند
 چنانکه آواز شکر نمرود و جنت آواز ایشان ناچیز گشت نمرود
 آمدند و بر سر هر سواری پشته نشست و هر طوم خود فراد و دسرهای
 ایشان سوراف کردند و دختر سرایشان بخوردند و گوشت و پوست
 ایشان نیز بخوردند و بقوله استخوانهای ایشان نیز بخوردند و
 از آن شکر بپاک شدند و نماند مگر نمرود و همه پشته کان یکپای ملک

و یک چشم کور و نیز تن بیش نداشت از خدا متعالی جز هست که هلاک نبرد
 بر دست وی باشد اجابت شد نبرد و درین اندیش بود که هر خان
 بدین خوز وی چگونگی شکست مرا هلاک کردند بقصر درآمد و اهل بیت خود
 نشست آن پشته برابر او بایستاد و نبرد و گفت اینها بودند که شکست
 مرا هلاک کردند خواست که او را بگیرد و بسورخ یعنی او درشت و متعزیز
 بخورد و از آن در و قرار دارم نبرد و بر رفت و چهل شبان در روز
 آن پشته منفرس او را بخورد و هیچ حیل نداشت مگر که چیزی بر سر وی زدند
 بعد از چهل روز ابراهیم را فرمان آمد که نبرد و در دعوت کن ابراهیم
 نبرد و نبرد و گفت بگری لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله نبرد و گفت
 کمیت که گوی و ده که خدای تو حق است و تو پیرو او یا ابراهیم گفت
 هر چه درین خانه هست بر گوی و دهند از تر خشک و تر شدن سلاح
 هر چه بود از همه بانک برآمد که آن الله هو الحق البین بغر سو نامید
 عیوضه باز و یک گفت کمیت که گوی و ده که خدای تو حق است ابراهیم
 گفت هر چه درین خانه از در و دیوار و ستون هست همه که هستند بانک
 از در و دیوار خانه برآمد که آن الله هو الحق البین نبرد و گفت تا همه

بگویند باز گفت کمیت که گوی و ده که خدای تو حق است ابراهیم گفت
 جامهای تو گوی و دهند بانک از جامهای وی برآمد که آن الله هو الحق
 البین نبرد و جامهای خود بر رفت باز گفت کمیت که گوی و ده که خدا
 تو حق است میر نیل آمد و گفت ای ابراهیم این کار با کفر آخرت خواهد
 رفت و در آن نفس میش نماند هست در حال پشته از معنی او بیرون
 آمد و جان با لکان و در پنج سپرد **باب ششم** در بیان از آمدن ابراهیم
 بشام و محل گرفتن با خبر ابراهیم چنین گویند که چون ابراهیم از نبرد
 فارغ شد قوم نبرد و گفت تا امروز امیر ملک ما نبرد و بود اکنون ترا
 امیر خود سازیم و همه آن کنیم که تو خواهی و اینجا باشیم که تو باشی اینجا
 خزینه و دقیزه ابراهیم گفت مرا ملک و پادشاهی چه کار عاقلان ابراهیم
 را همه زندگان و نیم مصر و عجم جای ملک است و شام جای انجیاست بشام
 حوازم رفت بشام گفت تا هم میایم روی بشام نهادند بجای رسیدند
 که آن روز قریه خوانند و از آنجا بگذشتند تا به حلب رسیدند و در هر شهر
 بعضی از انقوم میکشیدند تا بمصر آمد انگار که ابراهیم و او آمده و پیش
 او آمد و دین او اختیار کرد و از آنجا به دمشق آمد اهل دمشق نیز دین او گرفتند

بجانب تابعت المقدس نیز یک ساره رسید بادل شادمان در غنم
 چشم نژادان و غنیمت با پادشاه پس ساره در آن محل با جبر را بر اسیم
 بخشید و ابراهیم با جبر جمع شد و آن نور مصطفی که در حسین او بود بچین
 با جبر رفت با او بر خاست نیز یک ساره آمد ساره آن نور حسین
 ابراهیم ندید گفت با جبر جمع شده گفت با ساره را از آن رست
 آمد با جبر با طلبید که کش در اسرار خود با جبر معلقه زین در کوش کرد
 نیکوتر شد ساره گفت ای ابراهیم من نتوانم رید که ترا فرزند بود و مرا
 بنود چون فرزند آید او را از بنجا بیرون بر چون اسعیل در وجود آمد بنجا
 گفت چگونه کنم ساره گفت او را بجای بر که او میان نباشد حیرت
 و گفت حق تو را میگویم چنان کن که ساره میگوید پس با جبر و سمعید را بر
 شتر نشاند و خود پر شتری دیگر نشست و از جهت المقدس بیرون
 شدند تا آنجا که امروز که میگویند ابراهیم سمعید و با جبر را فرود آورد
 با جبر گفت بنجاستین تا من بیایم با جبر نشست و سمعید را پیش خود
 نهاد و ابراهیم بادل پرورد و وی بشام نهاد و چون ساعتی چند گذشت
 ابراهیم بنام با جبر و سمعید در آفتاب بودند بیش از آنکه گفت

با جبر که صفایا بدید هیچ جای آب نمی یافت یک از مناسک حج آن
 که چون حاجیان آنجا رسند محبت دار ازین کوه بدان کوه و در آن
 مرافقت با جبر یک است این است و بقول فرض نقل است که با جبر
 اسعید را در آن داری بخور باید و خود بطلب آب رفت و اسعید
 پاشته خود را بر زمین میزد و حق تعالی در زیر پاشته او آب روان کرد
 چون با جبر بدید آن آب بدید گفت مبارک فرزندیست که از کشت
 او حق تعالی مرا آب داده با جبر یک است سسکال بیاد و در پیش آن آب
 بنهاد و آنرا چاه فرم خوانند پس اندک اندک در کرد و آن آب جاری
 کردند اکنون که است و اگر با جبر راستی بهیست در کتاب روان بود
 پس با جبر طعمای که داشت بیرون آورد و نام بخورد و ناکاه شود و آب که
 بجای میشتند بطلب آب و گویا چون کوه صفایا آمدند زاید ندیدند که بر
 کنار آن آب است و آن آب در آن موضع مذید بود و ندیدند که باشند
 و نزد یک با جبر آمدند گفته که راستی و اینجا بچه کار آید با جبر تا محلی
 بهایشان گفت آن قوم گفته مارا و سنوری میدی که اینجا نزد یک
 با شیم و ازین چشمه آب خوریم و هر سال ده یک مال خود بخوریم با جبر

گفت روا بود انقوم خنیا برزدند دشمنان و کوفته اند را که در آنجا
میبردند تا آنکه برآمد اسمعیل بزرگ شد ماجر ششم میراث و ابراهیم
در زمین فلسطین بود و جترایشان میپر سید تا روزی ابراهیم را شرف
دادند که حق تعالی آنجا چاهی پیدا کرده و جمعی از اعراب بایشان بر سر
آن چاهند ابراهیم از سار و دستوری خواست که بدان راوی
روم اسمعیل را به بنیم دستوری داد و شریکی که شب آنجا نباشد و از
شتر فرود نیاید فرزند را به بیهوش باز کرد و باین سر راه ابراهیم را
سو کند و او از فلسطین تا آنجا که ماجر بود پنج روز راه بود حق تعالی ابراهیم را
در بهشت بر اوق درختان سوار شد و در بنیم روز آنجا آمد و خیل اعراب را
به دید و چاکس ابراهیم را بنیشت ساخت ماجر پیش ابراهیم آمد و او را در آنجا
خود بود اسمعیل را دید بزرگ شده ماجر گفت فرود آئی تا سر تو بشویم
گفت سار هم او کند و او که فرود نیامد ماجر سکیا برد و در زیر مقدم
ابراهم نهاد سرش را شانه کرد و هر دو مقدم ابراهیم در سنگ فرود
رفت اکنون مصطفی خلق است پس ابراهیم باز گشت همچنین هر سال
بیا می وایش میزد چای میچکان از بر اوق فرود نیامدی چون اسمعیل

پنج ساله شد سار و ابراهیم آمد و او را اسحق نام نهاد چون اسمعیل بازده
ساله شد ماجر وفات یافت اسحق اسمعیل را بر او نام نهاد آن مقام دفن کرد
و خود خواست تا از سر چاه نقل کند مگر آن قبیل مردی بود نام او جهرم
این چاه در مزم حق است و ناما بدین مقام ماجر قرار داده است و ناما بدین
برواری تکتسم جهرم با قوم خود گفت این چاه از بزرگت این جهان
پیدا آمده است اگر او برود منم مخرج را میباید حلیه کنید و او را کجا
دارد چنانچه مخرج مخرج گفت مرا و خنیت را و عقد بندم گفتند خوب ایشان
کرد و دختر را با عقد بستند تا از او کبر بایشان بر سر آنجا بهانه بعد از
وفات ماجر ابراهیم با آنجا آمد از قضا اسمعیل را رفته بود ابراهیم
به رخاند اسمعیل آمد و زنده بود گفت تو بر من اسمعیل را بگو گفت
زنا که خوانسته است زن گفت درین سال او در منم و دنیا در او
طعامی پیش می حاضر کرد و ابراهیم بخندید و شد و گفت چون اسمعیل
بیاید ویرا بگوید که این استمانه در تو مکیه نیست ویرا بدل کن ابراهیم
باز گشت و شب بخانه سار و آمد و چون اسمعیل از صید باز کرد بدین
احوال را با وی گفت اسمعیل گفت درین زمان استمانه خوانده نوی و مخرج

پدر من است یعنی او را بگذارد نزد دیگر بخواهد اسمعیل او را را که در نزد دیگر
 از آن قبیل بجز است و دیگر سال ابراهیم باز آمد بهین نفع شد چون
 سال سیم باز آمد اسمعیل نیز در خانه نبود زیرا آنجا دیده گفت چرا کشته
 گفت درین سال ابراهیم گفت هیچ حوز و نذاری گفت درم لحظه
 فرزودانی تا طعام حاضر سازم ابراهیم گفت سر و دنیایم زن بخانه
 رفت کاشه پر شیر کرد و مقداری گوشت آورد و عذراهای بسیار
 نمود که معذور فرماید که مردم بیایم ابراهیم گفت ندای تعالی شما
 برکت دهد و گفت چون اسمعیل باز آید بگوی که این است مانند را
 نگاهدار چون رفت اسمعیل باز آمد قصه با وی گفت اسمعیل
 برو بنه او از وی فرزند آن آمدش همه بر دین و ملت اسمعیل
باب بیست و یکم در بیان قربان کردن ابراهیم اسمعیل را چنین گویند
 که پیش از وفات آبراهیم در زمین فلسطین مهانشانه ساخته بود
 و خلق را طعام میداد شبی بخواست دید که ابراهیم را قربان کن باید
 برخواست و دو سینه شتر قربان کرد شبی دیگر در خواب دید که قربان
 کن باید او برخواست و دو سینه شتر دیگر قربان کرد شب سیم نیز بخواست

دید که فرزند قربان کن و خواب سیم بران بدرجه وحی بوده باشد او برخواست
 و با ساره گفت که مرا دستوری ده بروم و اسمعیل را قربان کنم گفت
 برو بعضی گفته اند که هیچ سخن بود اما صحتی ندارد و بر آن دلایل بسیار
 از آنجا که نمی پذیر ما فرموده است که اما بن الذین اسمعیل و عبد الله
 و بیان قربان اسمعیل درین قصه معلوم میشود اما سبب قربان عبد الله
 آن بوده چاه زمزم حرا شده بود عبد المطلب که کلاتر بود و پدر
 داشت با آن پسران چاه را عمارت میکردند و هر چند که کار کردند آب
 بر نیامد عبد المطلب نذر کرد که اگر این خیر بر دست من جاری شود یکی
 از فرزندان قربان کنم بعد از چند روز آب چاه پدید آمد آنجا عبد المطلب
 فرزند آنرا جمع کرد و گفت که من نذر کرده ام که یکا از شما قربان کنم گفتند
 اجنبی از هست با حق گفت باید قرعه انداخت بنام هر که بر آید او را
 قربان کنم قرعه انداخت بنام عبد الله برآمد خدایت کرد او را قربان کند
 و او از سبب این حوز و تر بود و خبر پنج ساله مادر وی از قبیل بنی
 محله دم بود و آن قبیل بسیار بودند مادر عبد الله برشت و خدایت را
 خبر کرد و مانع شده نذر گفت نذر کرده ام و قرعه بروی افتاده بگفته اند

کو سفیدی غذا و عبدالمطلب گفت از نیم بیشتر غذا و نیم شتری آوردند
 قرعه بنام شتر و عبد الله انداختند بنام عبد الله بر آمد آنجا که گفتند
 که ما را اندازیم که قرعه الله را قربان کنی شتر زیاده کن عبدالمطلب
 پنج شتر زیاده کرد و قرعه بنام عبد الله افتاد و چنین پنج شتر زیاده کرد
 تا بعد شتر رسید آنجا و قرعه بنام شتر آن افتاد و شتر زیاده کرد و
 شتر از قربان کرد و از بدل عبد الله و این است که شتر میان
 عرب که هر کسی را بکشتی دیت او صد شتر بود و آن درین زمان
 حکم بر هزار دینار است و آن قربان اسعید آن شتر که ابراهیم خواهر
 دید و از ساراه اجازت خواست بر شتر بی شتر و پیش باهر آمد که
 اسعید را سر نشوی و نشان کن و سر من در چشم کش و جانم پاکیزه در بر تو
 کن که او را بهمان خواجه برد آنچه فرموده بود باهر بگای آورد و اسعید
 ده ساله بود و ابراهیم کاروی درستی در آستین نهاد و بیرون آمدند و
 اطمینان یعنی نزد یک باهر رفت و گفت فرزند را چه کار کردی گفت
 پدرش او را بهمان برد و است گفت برده تا بکشد باهر گفت بیک پس
 فرزند خود را بکشد اطمینان گفت خدا ابتلا فرموده است باهر گفت من

راضم به آن امر که خدا ابتلا کند اطمینان از دنیا امید داشت روی با سعید
 نهاد و باهر گفت که او که در است از راهش بریم گفت ای اسعید
 که ما میروی گفت بهمان میروم گفت پدر تو را میبرد تا بکشد اطمینان گفت
 کس فرزند خود را بکشد اطمینان گفت خدا ابتلا فرموده است
 اسعید گفت که از هر ده آن باشد که سر از فرمان خدا ابتلا نیاید
 پاره راه بر رفت باز اطمینان او را و خدا میگرد گفت ای پدر این
 کبیت که مرا از حمت میدهد فرمود که شیطانی است سنگ بروی
 انداز ابراهیم هفتاد و سه سنگ بروی انداخته است اکنون حاجیان
 چون آنجا رسند بر موافقت ایشان سنگ باید انداخته است تا چون
 طغی راه برفتند اسعید گفت ای پدر که میروی جواب داد که آنی
 فی المنام انداخته بکشتن ما نظر ما و اتری یعنی گفت برستی که خدا ابتلا
 مرا در جواب نمود که ترا قربان کنم اکنون مصطفی تو صحبت گفت
 اگر شب بخفتی این خواب نمیدیدی اکنون که زمان حق رو تو را نشان
 یا است انفل ما و تو امرستی نه ان شالله من القاصبرین یعنی گفت
 ای پدر بکن آنچه ترا گفته اند و زود باشد که بیاید مرا از صابران اگر

ندای خواسته باشد پس بجای رسیدند که آن زمانا که سید و حاکمان نجی
 قربان گشتند ابراهیم گفت ای پسر عیسی که طاقت این کار ندارم ابراهم
 گفت مرا سرت پست است از جهان و او را نیز از سهر پای تو دارم و گرنه
 سر جانم آبرویم دید که اسعید تسلیم است و می نیز تسلیم شد فلما اسلامه
 لعلین اسعیل گفت مرا سرت وصیت است اول دست و پای من ببند
 که جان عزیز است مباد که چون کار و بمن رسد از بی طاعتی دست و پا
 بزنم و قطره خون بر جامه شما چکد و من عاصی شوم و دوم اسبکه روی من
 بر خاک نمی که چون کار و بکل من نمی مباد و نرا مهر پدری بخشد و از
 زمان خدای تا خبر کنی سبهم آنکه جامه خون آلود من پیش دارم بی
 نادر از من یا دکاری بود که غیر از من او را فرزندی نیست پس ابراهیم
 ریمان بیرون آورد دست و پای او پست در دوش بر خاک
 نهاد و کار و بر خلق او مالید هیچ تبرید گفت ای پدر مگر پست کار و
 بر حلقه میلا باز ابراهیم بقوت کار و بر خلق وی مالید باز تبرید اسعید
 گفت ای پدر سر کار و بکل من بیه نایب و سر کار و بر خلق او نهاد و قوه
 کرد چند انگشتی کار و از دست بیرون آمد و تبرید ابراهیم کار و بر زمین

و قطره خون از کار و چکید و سخن آمد که ای ابراهیم خدای که بانش ندا
 میکرد و سوز بر من ندا میکند متبر تو یکبار میگوید تبر هفتاد بار از من نعال
 ندا میآید که متبر درین سخن بودند که ندای شنیدند که گویند می گفت
 الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر و الله الحمد چون نگاه کردند و دیدند که خبر
 میآید و میگوید قول الله لا اله الا الله و الله اکبر و الله الحمد چون نگاه کردند و دیدند که خبر
 و خدایا بدیج عظیم یعنی ای ابراهیم خراب جزو است کردی و مکنات
 عسنان چنین دیتیم ابراهیم نگاه کرد که گفت ای پدر سیاه و بلند
 و دروایی عیب بود مگر سر و سیاه بود و بقول او مگر آن که گفته
 بود که ما بیل قربان کردیم نعال در نزد من پرورش میدهد و نعالی
 اسعیل کرد پس ابراهیم آنکه خدای را قربان کرد و از پست او خور
 باشت و خلق را بر آن طعام میداد و دوشم آنرا ساره برست و
 ابراهیم از آن کلیمی کرد و آن کلیم در تابوت سفید نهاد و بود چون رفت
 بدشت تبرید آن تابوت را بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم
 آورد و آن کلیم را بیرون آورد و سبعت دوم در میان بنا نهاد
 ابراهیم خانه کعبه را نقل است که خدا اینها موضع خانه کعبه را و در

سال پیش از زمین آفرید تا حق تعالی ابراهیم را وحی کرد که خانه باز
 آید بنده گان من مرا در اینجا بگویند ابراهیم گفت خداوند در کجا بنا کنم
 حق تعالی پاره ابرویند بفرستاد بمقدار خانه کعبه را ابراهیم بر پشت کاه
 که امروز خانه کعبه است پستاد پس نهاده که خانه را بر اندازد این پاره
 ابرو بنا کن بقول بعضی روی بی تن بدیده آمد و با ابراهیم سخن در آید گفت
 خانه را بمقدار من بنا کن نه زیاد و نه کم و بقوله دیگر ماری بر کرد موضع خانه
 کعبه خانه زد خانه را بر اندازد آثار بنا کرد پس ابراهیم در سحیل کنار
 خانه مشغول شد تا بمحیر سنگ میآورد و ابراهیم بنا میکرد و در
 سنگ از پنج کوه میآورد و اول طور سینا دوم کوه طور زینا سیم کوه
 جردی چهارم کوه حرا پنجم کوه لیبیا آتیه نای او از کوه حرا بود که در گد است
 استعدید سنگ میآورد و جبرئیل بر است ابراهیم میداد و کعبه را سیز
 چون بجای رسید که دست ابراهیم بالا رسید سکا در زیر پای خود نهاد
 هر چند بنا بلند میشد است سنگ نیز بلند در زیر قدم ابراهیم میشد چنانکه هر
 قدم او بر آن سنگ بر میآید اکنون مصطفی خلق است چون بنا موضع
 حرا را سود رسید زمان آمد ای ابراهیم میآید است سنگ که زیارت کاه

و بر سه کاه خاقان است ابراهیم هر چند سنگ میآورد نه میآمد که ازین خبر
 سکا بپا بر طبع میکرد و نمی یافت مالک از کوه تبتیس آمد از آنکه که
 اما نمی است نزد من از آن شما برید است جبل بر پشت و حجر الاسود را که در
 زمان نوح جبرئیل نهاد بود و میآورد و در آن موضع نهاد خانه را تمام کرد
 بعد از آن ابراهیم دست به خاک برداشت و خانه را بنا نقل نهاد
 است اسحق العظیم یعنی خداوند امن بطاعت خود آنچه فرمودی بگویم
 و خانه من بر پذیرد و بار دیگر دعا کرد و قوله تعالی است جبل خدا علیه آتیه
 از حق ابراهیم انتم است یعنی آتیه این خانه را شهر امین گردان و
 اهل آنرا میآورم روزی کن جبرئیل از زمان شد که بر دو ناله و در سنگی
 مکه زمینی است است سنگ آنرا بر کن و از زمین که در زیر پای نقل بر کنده و
 خاک نرم است بجای آن بنده جبرئیل خاک را بیاورد و زمان آمد که
 بهشت بار بر کرد خانه کعبه طواف ده بعد از آن در موضع مذکور بنده کعبه
 از زمین را طایف خوانند هر صفتی که نگذارد از آنجا آرند پس زمان آمد
 که ای ابراهیم خلق را بزرگارت خانه کعبه دعوت کن و خانه را و این
 فی ان حس بالبح یا ذک ربنا علی کل ضامر یا منی من کل فج حنین

ابراهیم گفت خداوند اگر کرم خلق را بخوانم که شنوندند آمد که چون تو
 بخوانی آواز تو بگوشتش غلظت من برسانم در اصحاب چه ران در هم
 ما در آن ابراهیم بگوید بر آید و آواز داد که ای منزه از آن آدم در
 چهار سوی دنیا بدین خانه آید و آوازی می شنیدند و گیسو امینند که گفت
الکرم لیک الشریک لک ان الحمد لله الشریک لک والکرم لک الشریک
لیک یستبدی و مولای لیک و مرا این کعبه را بخوان باید است
 یک مقدم ابراهم و آن سکنت که موضع قد صامی اوست و دیگری
اقتناع طبر از بالای آن گفته اند که خانه کعبه خداوند بچ طبری از
بالای آن شیریده است و دیگر چاه زمزم و شفا یافتن بیاران و دیگر
شدن اصحاب فیل و جبهه واقع با سید در بیان سجده
کعبه و هلاک شدن اصحاب فیل و نجات کیمان بعضی گفته اند که
فقه اصحاب فیل آن بوده که ملک جبهه عالی همین جبهه و شرقی
از پا و بفرستاد عالم نمونه را بکشت چون نخبر ملک سید بکند
 که افعال از خون بریزد و خاک شهر را در زیر سهم پان زد کند
 خبر بمال سید تبر سید و تمام را طلب کرد و تا از خون و می شیت

خورد

بگرفت و از خاک شهر قدیمی برداشت و با مال بسیار زد و ملک را
 و گفت ملک را بگویند که بدین سبب واجب نباشد که شما از مقام خود
 حرکت کنید اگر سوگند خورده که خاک این شهر را بر زیر سهم پان در
 آید اینک خاک فرستادم در زیر سهم پان بریزید و اگر بکنید
 خورده که خون من بریزی اینک خون فرستادم تا بریزی تا بکنید
 شما بجا باشد چون رسولان بیایند آنچه عامل گفته بود بکشند ملک را
 از آن سخن خوش آمد و از سر جرم وی بکشت و مشوره جبر و جیت
 بر وی فرستاد و عامل چون زخمت ملک یافت شای می بشمار
 کرد و شهر را آئین بست و خانه میگو بنام ملک بنا کرد و صور مشاهده
 آن نقش نمود و صورت عینی را در آن نگاشت و آن خانه را بنام
 دجواهر بنام راست و مجاور آن بنام چمن موسوم چ رسید که
 فرستاد و تا سر راهها بگرفتند و خلق را بخانه خود سیر و مردم مک
 این خبر را بشنودند اند و بکین شدند و در تکه مروی برخواست نام
 می از قم بدانشان رفت و چنان نمود که بر داری آمده ام که کعبه
 منسوخ شده است تا عینی او بدین خانه سپردم اهل شهر شادی گمان

اور اوست داشتند بعد از چند گاه گفت شبی تنها درین خانه صبحی
 خدمت کنم مجاوران کلید بومی دادند و خود پریشانند چون فرصت
 یافت هر چه قیمتی بود همه را جمع کرد و در توبره نهاد و بهجاست بسیار
 آورد و خانه را بان بیاورد و بر پشت چرخ صبح شده مجاوران بیاورند
 خانه را آنچنان دیدند خبر هلاکت بردند حکم کرد که ابر بهر باوه هزار برادر
 و بایست هزار فیل بردند و خانه کعبه را احزاب نمایند خاک آن
 بجایه برند و ملک را فیا سینه بود و آنرا فیل محمود میگفتند نیز در دست او بعضی
 گفته اند که سبب آمدن اصحاب فیل بکه آن بود که در میان حیاتی
 بود خانه بنا کرد چون تمام شده خلق را بدادند آنرا خوانند که آنرا زیارت
 کنند و بزرگ دارند روزی ندیان خود را گفت در عالم ازین
 خانه من بزرگتر و بزرگتر باشد گفت بگو خانه است ازین بزرگتر و
 خلق را بدان میں بیشتر باشد ملک را چشم کرم است پادشاه
 در دست و نا کعبه را و بر آن کنند حد اعتدال این را هلاک کرد و آنرا
 احوال آن است که در شبه ملک بود نام وی صبح و کسیت وی ابو کلثوم
 بنی الاسرم و او را اسپه سالاری بود نام وی ابر بهر روزی است از

گفت که مرعوب با خانه است که آنرا بزرگ میدارند و آنرا شهبازی
 دور بزیارت آن میدارند و مرایش را در هر سال حید است که در آن
 خانه جمع میشود پس ابو کلثوم خزینه را بکشت و بفرمود تا اسپان
 داشته آن بردند و پانصد هزار اسکنه مقناطیس بیاوردند و در آن
 سنگها خانه را آوردند و بر چهار حد آنخانه صورت غیبی نگاشته
 و از آنجین جی ساخته شد و دو کوهر بجا می پشم او نهادند و آن بنا
 بسقف خانه را کردند چون دیوارهای خانه را مقناطیس بود و آنرا
 بزرگ کشید و آن است در میان خانه مخلوق باشد با بزرگتر در سن
 و آنخانه را اهلر شمای الوان بسیار استند و بزبان جبهه با سرخان
 نام نهادند و گفت این را معظم و مکرم و در به چنانکه عرب خانه خود را
 بزرگ میدارند و در هر هفته در آنخانه را میکشند و نه جبهه را بر آن که
 از بلا و روم آمدندی غیبان و بر همه کارا اینها خشنودی خلق منتظر
 میبودند تا در خانه بکشایند تا روزی شخصی تجارت بر زمین خبر رفت
 با جمعی دیگر بکرانه شهبه نزد او آمدند و بنیزم بسیار جمع کردند و
 طعام میبخشند چون خوابستند که بودند یک از ایشان گفت ما جمیع بکرانه

این نیزم رنج بودیم مردم بایند و به آسان بپزند آتش در آن دونه
 دروان شد آتش در نید باره آن بر بالای آتخانه افتاد
 و عطف خانه بر حوت و جامهای خانه عطف شد از عطف ایشان
 بر فتنه و گفتند شما کشتن عربید که خانه ما را بسید فتنه تا غر و شرف
 خانه شمارا بود و هر چند عذر بخواهید بگای برسید همه را بسید فتنه
 مال ایشان را غارت کردند و بیکدیوم از غم خانه بیفت روزی یکبار
 نزد خود باز آمد و سخن گفت و دونه می داشت یکبار نام ابرو کاسیم
 و یکبار نام جبرین شریجه الگندی نیز و ملک رفتند و گفتند ما شما را
 که خانه و یکبار نام یکبار نزد آتخانه و آتخانه که غر و شرف کیان
 حرا کتب سیم و یکبار نام شاد شد بطور مودت با و راجع کردند چهار
 هزار فدر و شش صد هزار مرد جنگ و فیر هم و که خاصه ملک بود نیز
 با خود پیر و دند و حیت آنکه کعبه را خوا کتب شد و خاک آنرا حبش پیر
 بعد از چند کاه بودی جاز رسیده که دو نفر یکا که بود و در آن
 وادی دوی بود نام دوی قحاح فرود آمدند و یکبار در سلاح در پوشیدند
 و غارت کردند و منادی کردند و آتخانه دوی بکند نهادند چون نزد ملک

مرد رسیدند و چشم ستوران بر حرم کعبه افتاد و بر فراز نور آمدند و بیایان
 حرم طوم بر زمین انداختند هر چند نزد قدم پیش نهادند شتران
 عبد المطلب کرد و دایمی بود غارت کردند و هنوز اهل که این خبر را انداخت
 بودند یکبار شتر بانان عبد المطلب بکند آمد و آواز بلند کرد که اهل اهل
 که بدانید که پادشاه حبش با لشکر کعبه آمدند پس عبد المطلب نیز
 عبد الله اتم گفتند آمد و دایمی بود دنیا با عبد المطلب گفت است
 من بگیر دور باز در کعبه شود و من دایمی میکنم که بدانید که دشمن با غارت
 آورده است غم مناع و کالای خود را و بر سر دست فرزند و زن خود
 بگیرد و دوی بگیرد و منند همه دوی بکاو نهادند تا که خلا شد عبد المطلب
 با عبد الله گفت که اینها حبشه کم کس باشد و از مهران آنهمان
 ملک من بخورده باشند و از من عطا ندیده باشند چگونه بودم و
 شتران خود را بطلبیم و از حال ایشان خبری بیارم گفت خوب
 باشد پس عبد المطلب مسترجه ایشان شد چون آنجا رسید هر یک
 از ایشان رفت و انقوم جدا جدا پیش ابرو آمدند و گفتند که این شتران
 که ما گرفتاریم از آن غر و غارت کردیم است بسیار ثنای او بگفتند و چون ملک

بر همه دار و در آن ملک مستوری در پشتران او را به هم فرود داد و یکوان
 غارت گشتیم که او میگوید که مرا نکشتی که پشتران مردم کشته
 و پشتران ما را غارت کرده اید. ابر به گفت اورا پیش من آرید
 او را بر دند ابر به را شاکست و او را خوش آمد فرمود و پشتران
 او را باز دهند عبد المطلب پشتران خود را بکوه روان کرد و خود نیز رفت
 ابر به گفت مرا خوش آمد که این مردم میدانند که ما بجز ابر به آمدیم
 و او عبد المطلب پشتران خود کرد و شفاعت خانه کرد که خود شرف بیاست
عبد المطلب با باز کرد و ایندند و آنچه ابر به گفت بر کفیند جواب داد
 که این خانه را صاحب دینا بهای است که تسبیح شفاعت
 خواستش من نه ابر به پس بکوه آمد و عبد الله را از بسیار می شکر خبر
 داد پس عبد الله بر خواست و عاقبت در خانه بگرفت و گفت یا الله
الجبب ان لعل ملک بیت بکلفه بینه فاحفظ است مکمل ملک
 قادر قاهر و اما ضعیف عاجز و من یعنی ای خداوند این خانه هر یک که خانه
 است که از آنجا میسر او خود خانه خود را بخانه ابر به کرد و قادی
 و قادی و اما عاجز و ضعیف غایم هنوز در مناجات بود عبد المطلب دید

که از جانب بحر فوجی مرغان پیدا گشتند آمدند خانه را طواف کردند و بجا
 لشکر حبشه روان شدند و عبد الله بیشتر را خبر داد و حضرت آنها باز
 گفت عبد الله گفت این مرغان غریبه و مرغان سپاهند و در منقا
 و جنگال هر یک سه سگ است یک بمقار و دو در جنگال و از طغی بزرگتر
عبد الله گفت بجه ای کعبه که اسباب قنیم و او در کتا بهای پیشین
 دیده بود و آنچه چون مسج شد لشکر حبشه سلاح در پوشیدند و در می
 بکوه نهادند هر چند پشتران و پلار را میزدند بسیاری خانه کعبه نمی رفتند
 چون بسیاری دیگرشان بر آمدند نیز فرستند می و مرغان بر بالای
 سر ایشان ایستاده بودند تا روز یک کرم شد و سگها کرد
 جنگال و منقار ایشان بود شک شدند پس زمان شد که بر نید این
 سپاه را و بر هر سگ نام مردی نوشته بود و همان سگ
 بر سر وی زدند می از سینه ایشان بیرون رفتی تا همه سپاه هلاک
 شدند مگر ابر به باز کرد و بر نزد یک ابر به میزد رفت و نصیحت گفت
 ابر به بیشتر گفت چنین مرغان کسی را چکوی کشند تا گاه از مرغ که
 سگ بنام ابر به داشت حاضر شد بر سر ابر به برود و در پیش سگ

برو تا چون مرغان با گشتند عبدالمطلب گفت بروم و خبری آورم
چون بیامد همه را گشته دید و چند فرسنگ در زیر مال و سلاح بود
و دو چاه بر کند یک بزرگ و یک خور و یک ترزه سفید کرد و یک ترزه سرخ بخت
انگه چاه خور و ترزه عبد الله ام کلثوم دهد و بزرگتر خود تصرف کند
با خود گفت که حیانت باشد چاه بزرگ را بنام عبد الله کرد و چاه
خور را بنام خود آنگاه بگذارد و آواز داد که ای اهل مکه ادا می دیند
و مال جمع کنید و ببینید که خدای تعالی باین کرده چه کرده است پس
مکه رفتند چند ان مال جمع کردند که همه توانا می گشتند **باب بیست و چهارم**
در بیان زنده شدن مرغان جهنم طمان ابراهیم و قصه وفات
وی و وفات سعید علیهم السلام روایت است که چون ابراهیم
بعبادت مشغول شدی آواز کردی وی یکبیر بر قعر مردان دانستندی
انکه ابراهیم بعبادت مشغول است روزی بخاطر ابراهیم گذشت که
کاشکی من بدیدی که خدا تعالی چون مرده را زنده میکند و تو را
رب از کیفی حی الموت یعنی آتشی بمن بنای کرده مرده را چگونه زنده
میکند زمان آمد غلام اولم تو من یعنی ای ابراهیم ترا سگی است که

کمن بر همه کارها قادرم ابراهیم گفت غلام بی و لکن لعلی من قلبی معین
باور دارم و لکن میخواهم که چنانکه بدل میدهم بحیثم نیز به منم تا خاطر
من قرار گیرد و زمان آمد قوله تعالی فما ارنعه من لطفه من لطفه من لطفه من لطفه
ثم جعل علی کل جبل منهن خبزا ثم ادعیت بانیات سعیا و اعلم ان الله
غزیر حکیم یعنی چهار مرغ یکبیر و گوشت و استخوان آنها در همه کوبیده
سراسر کوی از آن جزوی بنده بعد از آن استن را بسوی خود بخوان
تا تر معلوم شود که خدا تعالی در جهنم است و زمان آمد که پنج مرغ
خزوس و طخاوس و زاغ و کرس باشد سوال صیت که از جهنم بخوان
این مرغان معین گشت جواب انکه در آفریدن مرغ صنعتی بیشتر است
از باز جانوران دیگر انکه درین چهار مرغ چهار صفت است ابراهیم
از آن چهار صفت آخر را کند اول خزوس که هیچ مرغی از وی با شهوت
تر نیست تا شهوت افرا بسش کند دوم طخاوس زیرا که از
وی باز نیست تر نیست تا زینت آرایش و بنازک کند سیم مرغی
که از وی مرغی تر نیست تا در حوض نازد و خود و کرسه چهارم کرس
زیرا که هیچ مرغی با اهل تر از وی نیست تا اهل را بکشد و در حرکت در

نسل اسحق در دوزخ آمده آن بیان وفات ابراهیم آن است که حقیقتا
 ملک الموت را فرستاد تا جان وی بقبض کند و ملک الموت بصورت
 مردی پر دوست و از آن پیش ابراهیم آمده ابراهیم خیال کرد که همانا آمده
 طعام پیش وی بنهاد چنان دست دراز کرد و دستش ببرد به چنان
 برداشت گاهی لبی گوش و گاهی بجان منی و گاه از دستش
 بیفتا وی ابراهیم گفت چه حالت است گفت پیر شده ام از این
 شمای هر که شده گفت ای مرا بر دوزخ رسان و مرا نیز و یک ضلع
 کران مکروان و گاهی او اجابت شد و در مجلس جان او در حق
 کرد و اسمعیل بگوید و چون خبر وفات پدر شنیدند بیامند
 و زیارت کردند اسحق مجاور شد و اسمعیل بگوید رفت بر ساریر باز
 پدر آدمی اسمعیل را بخیر است از بنی حرم و دوزخ و پسر آدمش
 همه مسلمان بودند و اسمعیل پنجاه سال در میان ایشان خدا را پرستید
 و صد و سی سال زیست در آخر عمر بزیارت پدر آمد و چون راوی
 از جای گشته و او را و دوزخ ندید بود و او را و او را کرد و بگوید
 دیگر وفات یافت **باب بیست و پنجم** در بیان قصه لوط علیه السلام

نقض است که دوزخ و فرشت که صحبت ابراهیم آمده بودند بشهرستان
 لوط رفتند بر صورت آدمیان و آن پنج شهر بودند که لوط برایشان
 به غیر بود اول سدوم دوم عامر اسیم صر ایچ چهارم داد و پنجم زعمرا
 ولیکن زعمرا نماند و است و پنجم را ویران شده که بر باطل بودند و فعلها
 بد داشتند و اهل زعمرا دختر بایشان نداشتند و از ایشان نخواستند
 لاجرم حق تعالی ایشان را کجاست داشت گفت که از هر شهری صد هزار
 مرد و یک پسر و آن آدمی پس آن فرشتگان بشهر سدوم رسیدند و لوط
 با دختران خود بیرون آمده بود و گوشت میگویند که از این دختران گذشته
 بود و نماز میکرد و فرشتگان نیز یک دختران آمدند و سلام کردند
 و گفت در این شهر هیچکس باشد که ما را مماند کند دختران گفتند که نیست
 ساحق تو گفت بیدار ما چه با ما را آید چون لوط بیامد و دوزخ و چون سخن
 ردی دید با خود گفت اهل این شهر بربا کنند و بد فعل در این کودکان
 جنب رویند آبی بر کشید آنگاه جوانان را بخانه برد و زن لوط کافره
 بود رفت و احوال جوانان با اهل شهر گفت آن قوم روی بخانه لوط
 نهادند بر طمع آن پسران و با لوط گفتند که همانان را بیرون بکش

لوط در خانه بخت برگشت پیر دمان و دو دختر دارم بشما پنج گنم از غنای من
 دارم و چون بکنید و صهارا خوار مدد آید انقوم هر ساعت قوه میگیرند
 لوط گفت ایس منکم راجل رشیده از شما هیچ مردی نیست که سخن بشنود
 جواب دادند قومیه از که دختر شما را بکار بنیاید و سید از که ما چه میخوایم
 صهارا را بیرون فرست لوط گفت قوه قوه قال لوان لی بکرم قوه قوه
 انوی از کن شد به یعنی که مرا قوت بودی با شما هر کردی و بگو
 و لیکن چکنم که مرا فرزندی نیست فرست کن بپستند که لوط حاضر شد
 و انقوم را هر ساعتی مددی میآید و لوط هر بار می پرس فرست کن
 آمدی و گفتی چکنم که مرا فرزندی نیست و گشت ای مدد که شراب قوم را
 از شما باز دارم و هر چند ایشان را چند میدیم چشیده پس فرست کن
 خور و بگو که دنگشت قوه قوه یا لوط آتا رسل ربکت لری بیکو لک
 فامر با ملک یعنی ای لوط فرست کن و فرستادگان خدا نم گوار
 از میان قوم بیرون رود ایشان را عذاب خواهد آمد و اهل مکه
 لوط و دو دختر و زن بود آتا زن کا فر را بود پسیدند که اول شهاب
 خواهد آمد یا آخر شهاب جواب دادند قوه قوه یا ان مودعهم لعلهم

الصبح بغریب یعنی وند از نزدیک است پس انقوم همچنان بر در خانه
 بودند پس خور را از بام در انداختند و پست شد نزدیک فرست کن
 آیند و ایشان را بیرون برند یک از آن جوانان که جبرئیل بود بر خود را بر
 ایشان مالید و چشیدند و پست شد و پست شد آن است که چشم و بینی و دهان
 در درون قوه قوه یا علی صلیهم قوه قوه یا وند انقوم گفتند
 که لوط در خانه جاودان دارد و گفتند ای لوط بگو که چشمهای ما بینا
 کنند تا باز کردیم جبرئیل بر ایشان را و بینا شدند باز گفته کردند باز همه
 ما بینا شدند تا چهار فوت عاقبت رفتند و بر درش نشستند
 و گفتند با ما باز آیم و مرا و خود ازین جهان بستانیم پس جبرئیل
 ای لوط بیرون رود گفتن خور را بر من گفت که از کا فران است
 پس جبرئیل از میان شد که شهر را بر کن شهر را بر کند و بالا برد تا مدتی
 او از خور و سان ایشان را در آسمان پست شد و سوال چه بود که شهر را
 چنین بالا میسبرند و حال آنکه اگر چندین بالا میبردند و پانچین میان
 همه ملک باشد جواب ملک آنکه هر مردی بر پشت خفته بود و مردی
 سوی آسمان کرد و شهر را بالا میبرد وند تا زمانه که آن پسر سید را

و روی از آسمان بگردانید چنانکه زمان شد که سر کنون ساز مهر
 کنون کرد و آنکه که جبرئیل باشد کند بود پاره پاره گشته و در
 کردن هر یک پاره سنگ طریق گشته و نام آنکه روی نوشته
 برین آمدند و همچنین فرمودند تا روز قیامت ظهور و درج گیرند
 و روز قیامت ظهور و درج گیرند
 شهرستان لوط بود است در میان حجاز و شام است
 چون از کوه مدینه بجانب شام میروند از شهرستان لوط با دیده
 و سبب بر آن شد که شهر لوط و هلاک آن قوم آن بود که کافر بودند
 و بد فعل و زنا کار و قواطع بسیار کردند و کافر و کینه بسیار داشتند
 کفر ایشان بر توبه بود که لوط چندین سال ایشان را با بیان عذاب چهارده
 تن ایشان بیاوردند و از آنجا دو دختر او بودند و سبب لوط
 کردن ایشان آن بود که شخصی عظیم پیدا آمد و نمکی بسیار شد و شهر
 لوط فدا گشته بود از ملکها روی نهادند بجهت فدا کردن قوم لوط
 گفتند بدین نوع که فدا میگردانند و با شد که ما نیز فدا کنیم تا که
 اعیس بصورت یک از ایشان در آمد و گفت شما یک کار باید کرد تا مردم

بقتل خریدن بیایند و ایشان را لوط کردن بیاوردست چون آن
 آغاز کردند و یکدیگر بجهت فدا کردن آنجا میفرستاد و آن فعل در میان
 با نذر سبب آن در عهد اب و جهل که قرار شد **سبب**
 در بیان قصه یعقوب و یوسف علیهم السلام به آنکه یعقوب پس
 آنکه است و آنکه پس از آنکه او را بهیم سپرد از حق تعالی در کلام مجید
 خود قصه یعقوب و یوسف را بیان کرده است و آنرا میگویند قصه خرد
 و روز قیامت نقص حسن انقص در سبب نازل این آیه علامه
 بعضی گفته اند که سبب نزول این سوره آن بود که حضرت یوسف
 صلی الله علیه و سلم با دای او امر و نوای مشغول بود و عذاب او آمد و
 از غایت بد تعریف نخستین آنحضرت بجا آورد و بنایی که آنحضرت
 فرمود که این تعریف که تو کردی یوسف را سزاوار صاحب گفتند
 یا رسول الله یوسف را میگویند سزاوار آن قصه آن خبر و حق تعالی
 این سوره را فرستاد و سبب بن فیه که بد که سبب نزول این
 سوره آن بود که هیچ کتاب از آسمان نازل نشد میگویند که در میان آن
 بقصه یوسف مزین بودی و قوم موسی بر صحابه رسول فرستادند که

کتاب فقهیه است که آنس غریبان و هر چه دل حشمت است که
 گاه آینه دل در گنج علم کبر و یا رنج دلی بارسد بنه است آن مشغول
 شویم و آن رنج بر حجت مبدل گردد و صفا پریشان رشک سبب
 حق تعالی این سوره حضرت رسول فرستاد و بعضی گفته اند که سبب
 نزول این سوره آن بود که کافران مکه پیش رسول آمدند گفتند ای محمد
 ما چیزی میخواهیم که او امر و نواهی دوی و عید نباشد بلکه هر قصه مثل باشد
 حیرت نراند و این سوره را آورد و گفتی اند که سبب آن بود که
 کافران میگفتند که محمد قرآن میخواند و خلق گوشش بان میدهند و بر او
 جمیع میشوند ما را چیزی عباد که بخوانیم و خلق بر ما نبوی کند و بیکر نزدیک
 محمد نزد و نزد سیم بار فرستادند از عجم شاه نامه پدید آورند و
 هر روز در برابر خانه بنگار حسنتندی و بخواندن آن مشغول
 شدند و خلق بر ایشان انبوهی کردند و ندی حق تعالی سوره یوسف
 فرستاد و هنگامی که کافران شکست و جمعی گفته اند که سبب این قصه
 آن بود که کافران مکه از رسول صلی الله علیه و سلم پرسیدند که سبب
 رفتن یعقوب مبعوث بود آنحضرت فرمود که ما را جلی احمی و نامشکلم

یعنی من مروی ام احمی و نامشکلم و آزار جبار و قصص پیشینان از خود
 خبر نخوانم و او که که حیرت بر سر و در حالین سوره و بجهت جواب
 کافران نازل شد و قرآن آن است که صور بای امور که علمتین نوزاد
 بود از حبس و یا سحره طلبید حق تعالی این سوره را فرستاد و بعضی گفته اند
 که سبب آن بود که روزی پیغمبر صلی الله علیه و سلم حسن و حسین رضی
 عنهما در کنار داشت و عینو حجت حیرت نراند و گفت با محمد حق تعالی را
 میرساند اکنون که دوستی این دو فرزند در دل و آوری باید که بیکر
 بر هر دو بکنند و بیکر از پنج شکم که در اندک آنحضرت گردان شد
 علی و فاطمه زهرا صحن الله عنهما خبر شنیدند آسمان نیز گردان شد و بجهت
 شنای خاطر ایشان این سوره نازل شد که یا محمد اگر تو بجهت فرزندان
 کفایت شای پیش از تو پیغمبری بود نام وی یعقوب و او از جبهه فرزندان
 ایشان و اعمما برسد البته احمی این قصه آن است که اسحق زنی کرد
 چو نوقت وضع حمل آورد سید از شکم خود آوردی شنید که با بکس
 با هم خبری نیستند یا شکست من بیشتر مبر و دم و دیگری میگفت اگر تو
 بیشتر روی من شکم مادر به دم و بیرون آیم و اولین بابستاد و نایب

بیرون آمد دوم در پاشنه او آویخته بود هر دو را با سحر منسوب به نخستین
 عیسی نام نهاد که عیسیان آورد و با برادر حضرت کرده از پیش برین
 آمد دوم را یعقوب نام نهاد که در پاشنه او آویخته بود و عرب پاشنه را
 عقب گویند چون هر دو بزرگ شدند یعقوب پاشنه با ناز و مهر و عیسی
 کشت کردن و یعقوب پاشنه زن داشت و از هر یک دو پسر آمد و از اهل
 که مادر یوسف بود این یاقین نیز داشت و دختر وی داشت و او نام نهاد
 نهاد و حاصل آنکه یعقوب دو از و ده پسر و یک دختر داشت و اسمی نهاد
 باین تقصیر است سپیدوار و بیل شمعون لادی قنائل و دو در عیال
 بشهر اشیر این یاقین و یوسف کمترین همه بود و گرسنه به اهل
 عزت چنانکه گفته اند هر که در روی وی کمر بستگی روی حوز را در روی او
 به پیری و گویند که حسن و لطافت و طراوت چنان بود که هرگاه سینه
 بجز روی را نکند آن سبزی و در معامی او ظاهر بودی از لطافت
 نقل است که حق تعالی پنج چیز را به دهنم کرده است اول شرم را و دهنم
 کرد که بقیسم بهر دامن داده و دهنم بزمان و دهنم را و دهنم کرده است
 که بقیسم بزمان و دهنم بهر دامن داده و دهنم را و دهنم کرده است

پنج خلق داده و دهنم به او و دهنم چنانکه چون آب و با دهنم او بسته شد
 از دهنم لب نهادی چهار دهنم می خوش و دهنم کرده است بقیسم بهر دهنم
 خلق داده و دهنم بهر دهنم صدف و چون یوسف به دنیا آمد و او را
 کنعان در دهنش شد و سبز در یاقین آن بیشتر کرد و به هر دهنی که در آن
 دادی بود از خرمی روی بر خاک نهادند و پاک است همان در دهنش
 میگرداند و بقیسم بهر دهنم آنکه از آدمی اینچنین نوری نماند و نماند
 چون در میان بر او را نشانی چنان داد بود و او را در میان سنان
 نقل است که هر یک از فرزندان یعقوب بهر دهنی خاص بود و در
 جهان بیکس را بنام و یکا چنان بود که چون نوری نماند و نماند
 بهر دهنش شدی و یکی اگر دهنم شدی سوی من او از جامه سر برد
 کردی اما چون آن یعقوب است بهر دهنی کسی در دهن او روی که دهنم
 بودی دهنم وی در دهنش و یکی چنان بود که بهر دهنی سنان به دهنم
 کردی و دهنم را جمال بود که بر نور آفتاب غلبه کردی این عیسی
 را و بقیسم که خدا تعالی در دهنش در میان سرای یعقوب سبز گردانید
 بود و شاخ هرگاه او را بهر دهنی آدمی از آن دهنش شایسته است

و بان پسر بزرگ شد می چون که دک بالغ گشتی آتشخ نام شد و بخت
 آنرا بتریدی و بخت آن پسر عساکری آتشخ که بنام یوسف بود از
 شایخانی دیگر سبزه زودتر بود چون آتشخ بزرگ شد بخت عساکری
 یوسف بترید و گفت چون با برادران بصحرای تری بکار آید و هر روز بخت
 با برادران بصحرای تری تار و دزدی معقوب بخواب دید که یوسف بر تالی بود
 و ده کرک بگردانده اند و شکستن او کردند و یک کرک از کرکان
 یوسف را نگاه میدار و درین حال دید که زمین بشکافت یوسف را فرود
 برد چنانکه هیچ اثری از وی پیدا نبود چون آن خواب دید دیگر یوسف را
 بصحرای تری از تری خویش غایب میکرد و چشمدادی در سطلی خویش
 او را بخواب باندی و او ایستاد و کارشون خواندی و شب در روز خود گفت
 حال یوسف کرده بود اگر خواب شدی از من و بعد از یوسف زود بیدار گشتی
 که گفت از آن دوستی دو چیز است شب بخواب و بر سر بفراری روزی
 یوسف در خواب شده بود ناگاه از خواب در آمد لرزان و بیم ناک معقوب
 گفت ایجان چاره ویدی که چنین ترسناک گفت بخواب دیدم که در شای
 بزرگم و بختی از زمین شده بودم و آن بخت مرصع بود و گشتی و بخت

دست من بود و ده هزار مرد و پیش من ایستاد و در عین آتشخ زمان بود
 من بودند و چند اشتهم که در ای آسمان گشت و در جهان تری گشت و در دنیا
 زمین روان شد و در میان دریا و نسج آمد و در ای بر من بگفتند
 چنانکه همه آفاق را نور گرفت و کلیدهای گنجایش من نهادند و زمین
 تعجب اندازد و مردم ناگاه باز در دستان و آفتاب و ماه را سجد کردند
 و در آفاق از خال یوسف لایب داشت آنرا رایت احد عشر که کباب است
 و انعام را ساجدین چون یوسف گفت آنرا زاریست معقوب را بزد
 و از برش رفت چون بهوش باز آمد گفت ایجان چه کس
 این کلید آتی گفت درخت نیقانه از سبزه آنکه از جبرک الموت را
 نهند اصحابش را که گفتند که چهار کلید آدم میکشید و در بلا میبرد اول
 آن آدم به سبزه چارم عندی زیر کاکه اعیب گفت آنرا نیز زاریست
 گشت و ترغون گفت ایساک مصر عرق شد و کلید گشت
 نسج بگوشت آتش از عرش جبار بدر شد و همه را بخت ناله
 گفت آنرا و تیره من علم عندی غلبش بر زمین فرود بود و یوسف گفت
 ای چه بگویم گفت بگوئی همه است آنرا چون خواب در یوسف شد

با خود گفت که کار بر سفت بالا گیر و در برادران منتر کرد و پس بر رفت
 گفت ای پدر خواب مرا بغیر بگو می گفت خواب روز است غمناک
 نذر او برخیز است که بغیر خواب را بگوید مبادا با برادران خواب را بر این
 کند و دشمن او شود بر سفت گفت اگر دوستی تو با من از حقیقت است
 بغیر خواب من بگو می یعقوب گفت بشمار می بگویم که با برادران کنونی
 گفت که نمی یعقوب گفت سنار کان برادران تو اند آفتاب منم
 و ما بتاب خاوندت که ترا مسجد کنیم و کار تو بالا گیر و خدا بخت
 نعمت بر تو تمام کند و بر برادران منتر کردی و علم نادر خواب حق
 معانی ترا عطا کند اما باید که سر خود با چاک پس کنونی که خود را در جلا افکنی
 ما و دشمنان که یک از زمان یعقوب بود و پس در برادران جاری شد
 آنچه که شتر بود و همه را بشنید و چون فرزند ان یعقوب را صحرایان آمد
 از شب بجا نشستن برودند ما و دشمنان قصد را باز نمود و ایشان از ششم
 را ندانند و طعام بخوروند و در شب در فکر بودند و می گفتند که سپهر چهل بر ما
 منتر کرد و ما بتاب کان او شویم و این خدا عاری عظیم باشد و حرم بزرگان
 گفتند که چون خوابی که شفیق پر ششیده باشد چنانکه گفت افسانه برادران

قصد چاک بر سفت کرد و می گفتند چه حیل سازیم که او را از پدر جدا کنیم
 و چاک کرد و ما نمی گفتند عیال پدر از پدر پسیم که چه خواب و بیدار نزدیک
 او آمدند و گفتند ای برادر منظر را که هرگز از تو دور نمی ششیده ایم آن
 خواب را چگونه دیدی با ما بگو می بر سفت در ماند و سر در پیش می کند او را
 سو کند و او اند که ما را خبر ده تا ما نیز قهرم شویم بر سفت گفت اگر بگویم بر کند
 او را خلاف می شود و بدان که قمار کردم و اگر بگویم تا فرما را پدر کرده باشم
 بر سفت هیچ نمی گفت و استند که تا فرما را پدر نمی کند دست از وی
 بداشند و تا بر گشتن وی کردند و همه روز درین اندیشه بودند و غم
 ایشان زیاد می شد تا روزی با یکدیگر گفتند که ما را از پیگیری بی
 بخت که پدر او را از ما غر بتر میدارد و اگر بپیر این سخن است در وی
 پر ششیده و اگر قصد بر اینیم است چه و او را است اگر قصد بر این
 است همه او را است و ما شب در روز با شبران و پلکان و دشمنان
 جنگ میکنیم چه را و برادر بزرگ ما از شویم که روزی بدست دشمنان
 چاک کردیم درین سخن بودند که ششیر در آمد که سفندی دور بود و اگر که
 نیز که سفندی بر این است از غم برادر ششیر در کرد ز فتنه گفتند

چهارم کنیم و او از پیش پدر غایب سازیم و دیگر گفت بیایند ما بریم
و با پدر بگوئیم که خود را بر عفت با ما بیاور و بفرست تا ما شامی کند و پیش
شاد کرد و در ششمان را بقیصین شود که ما را بر برادر این بیست و شش
گفت پدر را متوان فریفتن و دیگر گفت اگر حاجت دارد و کند است
پدرم و دیگر گفت را بکشیم پیش از آنکه همه بندگان دی شودیم پس گفت
خدمت پدر کرد و چون پیش پدر آمدند نیز یک انگشت دیدند
هر ساعت بر سر بروی پدر میزدند و پیش پدر گفت در کنار
میرفتند و میبردند چون ساعتی نشستند و گفتند با ما ناگهان
تا ما علی بر سر و آثارنا سخن یعنی ای پدر چیست که تو ما را این
هر آینه ما او را از نصیب بکنند کانیم یعقوب از سخن ایشان بر روزه در
افکار و کوشش نه و شد گفتی از حال ایشان خبر دارد و گفتند
از سله معاضد ایرتق و ملقب و آثارنا فظنون یعنی بفرست پدر را
با ما تا نزد او بفرستد از ما بپرازم و با نای کنیم و ما او را کجا بیاوریم یعقوب
چون نام بازی شنید بگریست و گفت ما را از سیر بازی بنا میزدند
او را با شما کذا هم کطفت مزاق او اندازم چون پدر بر سر آمد

نشسته است و هر دو دست در گردن روید کرد و گفت چرا با شما نیام
که شما برادران منید گفت ای پدر ما دوستوری ده تا بایست که بیا
روم و بگریست یعقوب خنواست که او را که بان منید در کنارش نشست
و گفت از یوسف من چه میخواهید و میباید که من با وی یک ساعت
نفس اندازم میباید گفتند ای پدر بزرگوار ما بروی از تو مهرمان فریم
یعقوب گفت شما همه چون وی خور و بودید که من شما را تربیت کردم
تا بزرگ شدید و هنوز یوسف پدر را نمی شناسید و است و منم است
میرسم که او را بر پدر و خواب من بروی داشت کرد و گفتند چه خوب
و بدی گفت بخواب دیدم که او را که بگریزد و گفتند من و جان ما
او با و سبحان الله ما ده برادریم و تو قوت ما را بده ای اگر بکند
پدرش بر نایم در ساعت هلاک شود و کرد بروی چگونه طبع کند یعقوب
گفت میرسم که از وی غافل شود و فرود آمد و اخاف ان یاکله الله
و انتم غافلون هر چند برادران خواشش کردند و نایند او چون از پدر
غایب شد بروی میبرفت آورد و گفتند عجب است از بزرگوار تو که
چون دختران در خانه نشسته و هرگز پشت و صحرایا و آب و آتش

نیز منی و تماشای جهان کنی ازین نوع سخنان چندان بگفتند که برست
 خزانان شد و از پدر خواستش کرد که مرا دستوری ده تا بصحراروم
 یعقوب گفت مرا دل نداده که ترا از خود جدا کنم و برست همچنان خوش
 بمنم و تا دل پدر نرم شد و او را دستوری بنیداد و شب برست را
 خواب نهاد و میگفت چه دراز شبی است یعقوب میگفت چه کرده
 شبی است شب که باه او از من جدا خواهی شد هر ساعت در
 می میگردد چو زور شد یعقوب برخواست و از مهر برست نان
 گوشت و مرغ بریان بر سفره نهاد و مطرده بر آب کرد و بشوین داد و زد
 که هرگاه که سینه و پشته شود بدو چه که بر با صفت روی نذر او پس
 یعقوب برست را در کنار گرفت و گفت آنرا که جد تو ابراهیم
 اسمعیل را قربان میکرد و از بهر او پیرامینی از بهشت آوردند آنرا پیش
 تا برکت آن با تو باشد و در دای اسحق بر سر او چید و منطقه اسمعیل بر
 میان او است و عاصای دست او داد و برست را ناز و تفریحی چنان
 حسش زیاده شد که تفریفت نمره و مکر یعقوب گفت ای پسر ترا مستحق
 میکنم هر جا باشی نذر او را فرستش کنی تا خدا ترا فراموش نکند اگر

ترا رنجی رسد افتخار و بر مغرور کنی که چون جد تو ابراهیم در پیش آمد
 گفت جی آنکه و نعم الوکیل پس یعقوب روی بغیر زندان کرد
 و گفت این برست میزد دل من است در کشتنای چشم من است
 و نمی است بر و مهربان باشید و او را پیاده ترا بنداشت و گفت که
 او را صبر ازین صید ابریم که تو میکویای یکا برست را در بود و بر دوش نهاد
 روان گشت یعقوب با ایشان باره راه برست چون خواست
 که بر کرد و ششون را وصیت کرد که برست را بزم بیاورم پس ایشان
 بر رفتند و یعقوب بر اثر ایشان میگردد است تا از چشم روی ناپدید شد
 آنگاه با رکشت و در سایه درختی نشست و در کار برست اندیش
 میکرد پس برخواست و دور گشت تا زنگه در و در پیش مشغول شد و خواب
 بروی غلبه کرد و آوازی شنید که آنرا درخت میگفت اربعین اربعین
 یعقوب گفت این اربعین چه باشد از درخت آوازی نیاید یعقوب
 گفت مگر برست چهل روز با چهل سال از من غایب شد با رکشت
 و با غم داد و ده میگردد چو باره برست خزان برست را و بدو که آنکه
 دوست برسم میزد و فریاد میکرد و در آغوش میگرفت گفت بغیر زنده

چو بود است گفت این خط بخواب دیدم که یوسف را میان کرکان
افتاده بود و قصد او میکردند بیدار گشتیم یوسف را چه کردی و کج بودی
گفت برادران گفت که او را بیاور و او ای آنگاه دست دراز من پر
زود گفت از تو جدا گشتیم تا یوسف را بمن بیاور یعقوب گفت باز کرد
گشت بیاید و اگر نیاید زاری مایه بار خواهد شد و چون برادران
یوسف را ببردند تا از چشم پدر غایب شدند او را از روش برین
منا و ند گفتند ای پسر رحیل بیا و ده میر و تا حاجت بده آید که تو بر ما
حاکم خواهی بود پای او برهنه کردند و در میان خار و خاک سپید و آینه
پایش آید که در چند آن برفت گرسنه شد گفت مرا طعام ده بپزگفتند
چه جای طعام است که ترا از کبر نشین آورده ایم ساقی دیگرش
بدادند ناماشد شد آب طلبید مطر آید آب برنجند گفتند
ایده میری گفت چه جرم کرده ام که مرا میر بخانند گفتند از چشم جرم دارد
چون بیشتر برفتند میر کردند که چگونه او را بکشند رو به بر گفت
و پای او بگرفت و بر روی سنگ می کشید تا بجا رسید سوار گشت و چون
شد مرغی بالای سر ایشان ایستاد و بزبان فصیح گفت ای سلام

علیکم یا اولاد یعقوب زود آمدند بگفتند و در صحبت پدر فراموش
کردند شرم از روی نداری و از روی نترسند شما فرزندان یعقوبید
بچه خدای یوسف را خدای بکشید هیچ جواب نگفتند آن مرغ نامید پست
و از آن پاک نگذاشتند برفتند تا بلی رسیدند گفتند اینجا یوسف را
بکشیم شمعین کار و بکشید و سر یوسف بگرفت حرمت کلاه
او بر دوش و زربای ایشان بر زد و بزبان فصیح گفت ای
فرزندان یعقوب او را بکشید غیر ستم که خدا ابتعاله شما را بانش
و در رخ لب زور بر او و چون در کف دست او ایستادند گفتند بکشین
یوسف را بخت بسند و ندان تل گفت اگر از بالای من با نظر
زود شما را فرود گیرم از بیم آن با نظر رفتند و دیدند شبیری
ایستاده و غره میزد که ای فرزندان یعقوب از خدا ترسید و ب
چرا بر خویش رحم کنید و او را بفرات یوسف سرزدانید و بکشید
دل ایشان نرم شد و چشم ایشان زباده میشد از آنجا روی بچراگاه
گرفتند آن منا و ند چون آنجا رسیدند دست یوسف را بگرفتند و
قصه گشتن وی کردند فریاد بر آورد و گفت از خدا ای برسد

که شمار اهل علم چون یوسف این گفت رو به پیشی محکم بر گردن می
زد چنانکه بر روی در افتاد و بآمی بر گردن وی نهاد چنانکه رویش
بجناک اندر شد و در میگردید و بر او میگردید و بر او میگردید
تا خرا بهای دروغ او را است شود پس شمعون قصد او کرد و با کانت
بر بر او این زد که چرا بستانده اید و یوسف در هر یک جدا جدا میگفت
و در شمار میخواند کس بر وی شفقت نکرد پس روی میگردید و کرد و هر از
بد که ترا بهتری میبخشید و چندی گفت در انقضای سخن او نکرد چون
از دینر نامید شد بخندید و میگردید گفت این خند چیست که قومی
فقدان تن تو دارند و ترا میزاد و سی نیست گفت خند من از آن است
که شمار روز نمی شناسد بود بدین بازی میگردیدم و نظر سکوه در شما میگردیدم
و با خودم گفتم که چون منی در عالم کیمت که مرا چندین برادر دارند که نامش
نمید که بزرگوار است بزرگوار و خدا را بستاند و شمار را بر من تسلط کرده است
از خرمی آن اندیش من تا مردم میدادند که غلام و برده باید کرد که هر
کس پناه بغیر او برود او را بدست آن پناه باز و چون میبود
این پیش و پیش بر روی بیعت و او را در کنار گرفت و گفت من

کند از دم که تر بکشد مگر آنکه اول مرا بکشد پس میبود و گفت روی بر او
کرد و گفت تو را تعالی خالق فاعل منعم لا تقدر یوسف و العفو فی غایت
الجبلی ملحقه بعضی تبارزه ان کنتم فاعلمین گفت یکشید او را
که او بیکناه است و خون بیکناه کم می شود و لبس کن او را در چاه اندازید
در میان با که از چشم ما غایب کرد و بعضی از او بگذر او را بر نه بدید
که کشتن بر او در بال است اگر قصد کشتن او کنید من نکند از دم بر او
هر که گفت ای میبود و احمد بگفتی میخواستی که نکشیش چه را بر روی باشد
و مار بغیر از کشتن او چاره نیست میبود و گفت بر او کشتن میکند
بنت و مادر ملاست انجم میاید که او را ادب و بیم گفت باید او را
بکشتیم که او حجاب است میان ما و پدر میبود و گفت بغیر از او راه را
بجو که بکشد عاقبت همه بر آن متفق شدند که یوسف را در چاه
اندازند یوسف را بر چاه آوردند و قنایه میگوید که اسفند بزرگوار است
المتقدس بر او کعبه را بجا میگوید اسفند در میان مصر و مدینه است
مقاص میگوید که بزرگوار است از مقام میگوید با بختی است
و شکست بود پس بر این از روی بر کشیدند و در میان بر میانش

بستند چون خواستند که نزد کوه در آمد بنامید که بار خدایا بغیر ما و هم
 بچایش نزد کوه است شد در ساعت غلغلند در ساکنان عالم بالا افتاد
 خدای تعالی جبرئیل را امر کرد که او را در باب حیرت نیز رسد رفته گفتی پرت
 بر تو یوسف را در میان چاه گرفت آهسته در کف چاه رسانید و
 بر او رانش لبهان را که در کوه نماند در تیر چاه بر سکه افتد و بهیر و این
 عباس گوید که در کف آنجا سکه بود که خدای تعالی فرمود بر او را که
 که در برایشان سکه بارید یک از آن سکه در آن چاه افتاد
 و آن چاه در آن حشرات بود چون یوسف بر آن سکه نشست حیرت
 باک بر آن حشرات زد و هر یک گفتند که ما می کردیم آن بر جای خود
 ماند از آن وقت باز نسل او که باشد پس حیرت بر می زد و آنجا را
 فروغ و روشن کردن و این دعا جبرئیل امر حجت القلم را گفت
 کل کریم و یا عجیب و عوالت و یا مونس کل حید و یا صاحب
 کل حزب لا اله الا انت اجعل فرقا محض جابر حسنات با هم از همین
 پس بر او رانش آمدند و بر خاک کبشتند و بهیر این یوسف بخون بر خاک
 آلوده کردند تا چون پیش پدید آیند بگویند یوسف را اگر کت بخور

پس بهر دو گفت بر وید که من امر روز در اینجا باشم و یوسف را در چاه
 نگاه دارم تا کسی او را بیرون نیاورد و او را نزد پدر بهرند و تا شمس
 شوم اگر چه پرسد که بهر دو کیست بگویند که او طلب کرک است
 و گویند طرد و نه تا او را نکشد باز بناید اما مقصود بهر دو آن بود که چون
 بر او ران بودند یوسف بیرون آورد و نزد یک پدر و گفت یک
 قه پیری کرده و آن سکه خانه کردند چون پاره خشتند بهر دو اسیر
 آمد و بهیر این خود را نزد کوه است تا یوسف را از چاه بیرون آورد و اما
 یک از برادران باز نگرفت بهر دو را دید که بر سر چاه است و او دیگر
 خبر کرد و در دست افتادند اگر نشسته و بهر دو را گفتند که تو با ما حید
 میکنی و ما بدیدیم که تو بر سر چاه بودی بر بنده و بهیر این خود و چاه فرو
 گذاشته بودی گفت من این کار نگذاشته ام لیکن یوسف تا این است
 فریاد میکرد و میگفت این خطه خاموش شد بیاد آمد تا به نام مرده
 یازده ایشان گفتند منت واقعی از دل ما بر خیزد که تو با ما بناید و اگر نیاید
 ما نیز نزدیم چون بهر دو داشت که بغیر از حق چاه نیست گفت
 صبر کنید تا شب در آید چو شب در آمد آن سکه خانه کردند و بهیر این

سبزه که در آنجا در شده و این عادت کند و بود و در آن چهارم وی بود که
 هزار و دو صد سال در آنجا بود نام وی موداد و وقتش یوسف و
 برادرش در محفل شب خوانده بود و موداد بود از جمله صالحان
 و تقوی که به پیروی پیغمبر ایمان آورده بود و دعای وی مستجاب بود
 و عاقل و که آنجا در آن زمان که یوسف را به بیغم دعای او
 اجابت شد مافقی آواز داد که ای پسر من در آنجا که شد و این را
 کند و قرار گیر و عبادت ما کن تا یوسف را بتو رسانیم و او در آنجا مقام
 کرد و بعد از آن مشغول شد و هر شب خدا را تسبیح و تهنیت می داد
 و ستای می تا قوت وی شود و قندیل بر سر وی می گذاشتند و بودی چون
 یوسف را در چاه انداختند آنرا دید او را در کنار گرفت و می کشید
 و گفت ای یوسف از برادران شکایت کنی که خدا را بتعالی از این
 چاه از بهر من انداخته است و ایشان را سب کرد و اینده و گفت ای
 یوسف ترا بعد از سپردم و جهان بداد و بعضی گفتند که سبب جای
 یوسف آن بود که روزی در آینه که بخت غیبی در دل می دید آمد بدین
 سبب در چاه افتاد و آنرا چون یوسف را در چاه انداختند حق تعالی

بودی و می کرد و دل تنگ دارد که عاقبت کار تو بگذشت و به آنجا رسیدی
 که ایست برادر از که ده ایست و خبر می در دخی که ایست نماند که تو
 کیستی چون یوسف بر عهد حق تعالی خبر شد بدست که این شب را
 روزی از پس است نهال امید در باغ دل نشاند و آنرا باب دیده
 پرورش میداد و نقل است که طیس لعین تابع حوزر گفت شب
 بر یوسف دست نیامد و دیگر غیبی بهم بر صورت آرد و می بیدار و در میان
 آب را از زیر پای او بدر کرد و او را منبر ساختند چون یوسف را
 بدیدند از آنکه بگرفت چنانکه حلقه طلا که بگرفتند در آمدند گفتند خداوند آنرا
 که در آن بگذاشتی بشنوم زمان آمد که آن صدق من است یوسف
 بن یعقوب او را بهای چاه که قرار کرده ام و از وی غافل شستم
 پس جبرئیل را فرمان داد که پیش یوسف رود و آنس او باشد و بگوید
 که صبر کن و بگو من را صحنی باش و مرا یاد کن که من سمیع و مجیبم چون
 جبرئیل فرمان بجا آورد و یوسف گفت صبر از خدا می خواهم لیکن مکنم
 در آن یک چاه و برینکه زمان حق تعالی چنین شد که چندین فرشته
 بیامدند و مونس وی شدند و دست تنگ حراپی شد تا بر آنجا

ناز که از دور سبب شد آورد و دور وی پرست بند دوست و پی
 اورا بگشت و **بند با سبب بستم** در بیان باز آمدن برادران بگشت
 از محراب آوردن پیراهن خون آلود و نقل است که چون ناز عصر شد
 یعقوب از غایت شوق با استقبال بیرون آمد و ایشان ناز
 خفتن بنامند یعقوب اندیشناک شد با خود گفت که کار می
 واقع شده است بچنان سیرت چون پاره راه بر وقت بیاض
 گشت و شب چشم انتظار رویت و چون برادران نزدیک
 رسیدند سیرداد آن پیراهن خون آلود بر سر خود نهاد و دست بر
 دست میزدند و یکبار با یکت بر آوردند که در ایوان و آفره عینا
 در پر سحاه یعقوب چون آورد ایشان را بیدار داشت که صیبتی است
 از برکش برکت چون بهوش آمد فرزندان او را بیدار کردند و
 بلند کردند یعقوب گفت چه بوده است جواب دادند قولی تعالی
 و جدا و با هم حشامه یکدیگر غلغلایا با آوازهای مستهجن در تنگی برکت
 عند من غلغلایا که از لب روان است بزمین لعل و لعل که صد و صدین معنی
 آمدند فرزندان سیدی یعقوب ناز شام و ناز با بر آوردند که تا برآمدیم

و دوست پیش فاشان که داشت بودیم دور تر رفتی کرک اورا بخورد
 چون باز آمدیم بهم پیراهن خون آلود پیشیم و مادر است میگویم اگر تو
 مادر است که میدانی چون یعقوب این سخن بشنید بغض بزد و بیگوش
 شد چنانکه گفتند مکر فوت شده چون بعد از نماز بهوش آمد گفت پیر
 یوسف بمن و بهید سیرداد پیراهن بر می داد چون پیراهن خون آلود
 دید باز از برکش برکت ناخوشی از لب بگشت ایشان بر سر
 وی فریاد میکردند سیرداد با برادران میگفت این چه بود که کردید با او
 که کردید و پدر از غم و هلاکت ساقیید چون یعقوب بهوش آمد ایشان
 که بر میگرددند و خود را بر زمین میزدند یعقوب بر سر کوه رفت و دادند
 او را که ای شیران و کرکان و پلنگان صحرای کنعان بد ایند که مرا
 پسری کم شده اگر شما پسر نمی هست بمن آید چون درندگان او را از یعقوب
 شنیدند جمع آمدند گفت ای پسر خدا می تو میدانی که کشت پسران
 بر احرام است معاذ الله که با چنین کاری نکنیم چون روز شد یعقوب
 در پیراهن بوسف نظر کرد و هیچ اثر ندان و چنانکه کرک بد بخندید
 فرزندان گفتند ای پدر که چه دهنده با هم صیبت گفت که بیدار برقیب

که چون است آن کرک بر پیر این دین گفت کرد و بر تن وی نکرده
 چون پیر این دین است آمد میدادم که او نیز درست باشد زیرا که
 کرک اول جامه در پس بر تن رسد آنجا گفت ای فرزندان از
 خدای برتر سید و مرا خبری دهید که میوه دل من چه کردید گفتند ای پدر
 و زوان او را بر دند چون سخن ایشان مختلف شد و دست که در دفع
 میگردید گفت چرا پیر این دین بر دند که در دست و کلاه بود و کشتن
 پس یعقوب گفت صبر کنیم و باری از خدای تعالی خواهم جز خدا نگفته
 ای پدر گفتیم که دین را کرک بخورد از ما بدارند استی و گفتیم که در دین
 بگشتند تا صبح گفتی اگر خوابی برویم و اگر نه بیاوریم تا تر معلوم کرد
 گفت بروید فرستند و کرک را بگیرند و دندانش بگشتند و دندانش
 خون آلود کردند و آنرا گفتند این است آن کرک که دین را خورد
 یعقوب برخواست و در کعبه نماز کرد و دعا کرد که آنگاه این کرک را
 باین سخن در آورده ام ای پیر این دین که کرک را بر دند
 بقدرت خدای سخن گوی کرک سخن آمد لا اله الا الله صده لا اله الا الله
 و استلام علیکم یا جی الله یعقوب گفت فرزندان من میگویند که کرک

مرا خورد و کرک گفت کرک است پیچید این بر ما حرام است من فرزندان را
 ندیده ام بر من بنیاد عظیم نهادی یعقوب گفت نه با دل گفتیم اگر تو خورد
 باشی کرک گفت من درین ولایت غریبه و هرگز این مقام را ندیده ام
 چون پیر این دین ولایت نهادم فرزندان مرا را بگرفتند و دندانش
 را بگشتند و پیش تو آورده اند چون پیر این سخن کرک گفت بندگان
 شدند یعقوب گفت ای کرک از کجا این گفت از زمین صحر گفت اینها چرا
 آمدند گفت بر آورده شستم از من غایب شد و بولایت شما افتاد است
 خبر او بمن رسید آرزو کردم که او را ببینم چون این ولایت آمدم
 که گمان گفتم ملک این ولایت او را صید کرده است و غم آن را بد
 که او را بگشتند و گفتند بعد از روز است از فراق او هیچ نخورده اند
 این بگشتند و باز آورده که او را بگشتند و او را بگشتند که از غم که خدین
 اهل میباش حال من از فراق پدرم چگونه خواهد بود پس وی فرزند
 کرد که کرک گفت که دین را کرک خورد و است یعقوب گفت
 ای کرک از دین من هیچ خبری داری گفت اگر دین منی بگفتی که
 غمناک بود و جای غمناک بود و دین است یعقوب گفت من شفاعت برادر

فرنگم خلاص شود که گفت اگر تو شفاعت برادر من کنی من نیز دعا کنم
که خدا بخواهد فرزندان تو بهر سعادتی که بخواهی بهشت بروی و آن ملک شفاعت
کرد و برادر او را خلاص نمود و پدر پسر و کرک و عا که در آن ایام در آن
به غریب برسان او را و او را که در بر رفت در خبر است از رسول
صلی الله علیه و آله که فرموده هیچ جا نور در بهشت بهشت اول کرک
یعقوب دوم سبک اصحاب کعبه سیم تا تو صالح چهارم عمر حبیبی
چشم و دل علی انصاری چند گاه می بود و بر چاه آبی بجهت برکت پنهان
طعام آوردی و با وی سخن گفتی و برکت گفتی من سلامتیم پدرم بگوید
می بود و نیز در او را آن آمد گفت شب که خواب برکت را است نشود
گفته تر و چگونه معلوم است گفت می بینم که آنچه چست روشن است
و او از کسی شنیدم که با برکت سخن میگوید و میگوید بر ویم و او را برین
آوریم و سوگندش در بهیم تا حال ما با پدر مکتوبه و او را پیش پدر بریم
که آن بر چاه رود در فراق او شب در دست چند روز است طعام در شهر
نخورد است در همه حال غم بر سر می خورد و برادران غمناک شدند
و آن ملک چاه کردند و پسر برادر ایشان آمد و گفت سلام علیکم که گجا

میر و بدایت من قضیه بگفتند سپس گفت مگر شما عقل نیست پدر را گفتند
که یوسف را کرک بخور و دیگر بگفتند که در دانش برودند و بهشت و خبر به
کس رسید و خود را از خلاص کرد و دید اکنون او را پیش پدر بریدند
چگونه این ملک و عمار بر شما ماند و مردمان شما را در و مکتوبی نوشتند
نصیحت من قبول کن سید و باز کردید ایشان را پسند افتاد و بگفتند
علامه را اختلاف است در آنکه فرزندان یعقوب که این خطا ما کردند و در
میگفتند پیغمبر بودند با این صفوان میگوید که ایشان پیغمبر بودند زیرا
که پیغمبران معصوم هستند از گناه و خطا و از ایشان یعقوب افضل
گیرد و واقع شده است اول پدر و برکت گفتند یوسف را کرک بخور
این نوع دروغ گیرد است دوم عقوبت والدین در بنایند و برادر
معصوم و بر پدرین رحم و بعضی گفته اند که ایشان بجهت بلوغ نرسیده
بودند پس گیرد برایشان نیست اگر چه عظیم الحقه بودند زیرا که بلوغ
ایشان در چهار سالگی باسی سالگی بود و ایشان هنوز تکلف
نشرع نموده اند **بیت هشتم** در بیان خلاص شدن برکت از چاه
و آن ملک گفتند که کاک از آن بی غرض بود و بهر روشنی چاه

دید که در زمین کنعان ماه از آسمان بیامد و بقول از استین می انداخت
 آفتاب بیرون آورد و پیش خورشید و آبروی عیب بیامد و بر کوه
 زرد کوه هر شانه و آرد را بر چید و در صندوق می نهاد و بیدار گشت نیز و جبر
 آمد و حجاب با وی گفت معتبر گفت تمام چیزی ندیدی بجز کرم
 مالک شعله بوی داد معتبر گفت ای مالک خلاصی در زمین کنعان
 خودی یافت که حاصل او غلام باشد و تو از جهت او تو انکار کردی
 و تا قیامت با فرزند ان تو بماند و از زمین زیادتر بیا گفت آن
 صیت گفت بد خای وی بهشت روی پس مالک سپاس
 بردان بگفت و باز گشت و عزم سفر کرد و در آسمان می گشت
 و منتظر میبود که گشت ایاید آواری بکشد می رسید میان تو و
 و آنکس پنجاه سال است که تو رسد چون مالک در طلب
 گشت و ضعیف شد اما دست از طلب برداشت و با هر دو خود
 رسید چنانکه گفته اند من طلب شاد و جد و من قرح با و دل
 دل معنی هر کس بطبع چیزی را و بجهت بطبعه آنرا بیاید و هر کس بجز
 در می را و حکم بگوید بر روی باز شد و آقا چون مالک با کاروان

عظم از مصر آمد و به زمین کنعان رسید و در آنوقت برادران بزرگ
 در چاه انداخته بودند چون بد آنخل رسیدند که بر صفت بود و بزرگ
 روی از راه بگردانیدند و قصد چاه کردند و مالک دانست که آنجا چاه
 است گفت نامور با آنجا فرود آمدند آنجا غلامان را طلب آب
 برفتند بیکر نام غنقه و بیکر نام بشری غنقه و بیکر اسماء فرود گشت
 جبرئیل بیامد و گفت وقت آن رسیده که زمین چاه خلاص می
 و گفت با و واری آنروز که خود را در آورند ویدی و حجاب را بگفت کردی
 گفت آری جبرئیل گفت امروز روز باز گشت تا بگشت خود بخود
 بر نیزه و در دلو کشین بر گشت در دلو گشت غنقه و زور کرد و گفت
 دلو را بگشت بشری بیاری خود خواند و منم نتوانست زیرا که هر چند
 قوت چهل مرد باشد پس مالک نیز بخود انداخت و نیز بیامد و دلو را طلب
 چاه بر کشیدند مالک بر آن دید چون ماه در دلو گشت **چیت**
 داشت چه عذاب در چه عکس و دلو می در دلو گشت چنانکه گشت
 با چه معتبر صفت که بود که هر کس در صفت و ادوی هر چه خود
 نور بصیر با چه مالک چون بر صفت بدید شاد شد روی بشری کرد

کرد و گفت قول من این است که غلام را سزاده بماند یعنی مالک
گفت این غلام است که اورا میطلبیم سگرمند ایراکه بازش باقیم و قیریم
که اهل قافله اورا از من بازستانند شما بگوئید که انانی است که
استنایان را داده اند که بمهر بریم و بغیر و ششم بریم و بیاورند
اهل قافله برسیدند همان جراس بشنیدند ایشان گفتند که بطلان
نماند که شبیه فلکان دارد و دلاکشان و دریم که اورا یافته اید اهل
قافله و مالک بجهت برآمدند و آنوقت برادران بریعت را
جاسوسی میکردند روی کاروان نهادند و بریعت او دیده از چادر برآید
میروا بزبان عربی بریعت را گفت که بنده که اقرار کن و الا برادران
ترا باز برند و بکشند پس گفته این بنده هست که بخیر مالک از
بریعت پرسید که تو بنده این قوم هستی گفت آری آه ابله که
خدا مقصود داشت مالک گفت این غلام را میفرستید گفت علی
که بزبانی و در دلت هست مالک گفت شما بپایانید گفته فرزند
و سزاده چنین جس در اجمعه سزاده پس برادران هر یک دو دم
برگرفتند و سزاده را بچگونگی گرفت آنرا نیز قسمت کردند و نقل است بر روی

پسین صلی الله علیه و سلم بعید گاه میرفت کردگان و برادران گفتند که
از اجزای ده تا بازی کنیم فرمود که هر چیزی نیست مرا کسی بغیر و ششم
نثار اجزای ده و من رسول را بگرفتند و میرفتند و آنحضرت ایشان
میرفتند مالک و بیک از صحابه رسیدند و برایشان زد که شما را چه بود
که با او میبایست حضرت رسول بگذارد که از من جز خواست نماند بکن
چیزی بنزد گفتیم مرا بغیر و ششم برای خود جز لب نماند گفتن مرا بیا
میرفتند تا از عقیق چکشید و مرا که خواهم فرمود و بگوئید و کان محمد را
بچند بغیر و ششم گفتند بجهت جز کمتر نفر و ششم آنحضرت بسم
فرمود و گفت رحمت بر برادران بریعت باد که اقرار است بریم
عقبت کردند و بجهت جز درین بازار عقیبت نهادند و گفته مالک
با برادران بریعت گفت مرا قباله بیاورید و او انگاه شمعون قلم و
دوات و کاغذ بخواست و قباله نوشت و با مالک بداد گرفتند
اورا بپایانید که بکر نزد کالای شما بر و مالک بنده کران بر پا
وی نهاد و شش در آن منزل نهادند و برادران بریعت بمقام
تحشش آمدند و در اندیشه آن بودند که میباید بکر نزد و پیش برود

چون سحرگاه کاروان خواست که بدارند یوسف ملک را گفت مرا
دستوری ده تا بروم و خواجگان خود را و داغ کنم نمیدانم که دیگر
ایش را می بینم یا نه ملک گفت آن همه صیبا که تر گفتند در اینجا که
تو رسانده اند هنوز برایشان مهر بازی یوسف گفت چه کنم هر کس را
کنند که در ذات وی است ملک او را با عشق و بغض ستاد و بایند
کران میرفت چون برادران را با کمال جدیده دل ایشان
بر وی بیعت گفتند ای یوسف شبانیم از کرده خود ادا از خجالت
چهره غمناکیم ترا با زهریم اکنون برو و خدا رفیق تو باد و یکیک از داغ کرد
تا نوبت بهیودار رسید با هم بسیار گریه و زاری کردند یوسف گفت
وایم سلام من به پدر برسان این باین و خواهرم در کنار گیر و گفت
در همه وقت از ایشان بازنداری خواست که دیگر سخن کو به غلام
گفت بس کن که کاروان رفت باز کردید بمیان کاروان ملک
دست او را بست و پریشتری سود کرد و بغلامی که افغان نام داشت
بسرود و او را بر انداخت چون یوسف قبر مادر رسید که راه
کاروان از آنجا بود و بیعت شد خود را از پشت چینه دست مهر

قبر مادر نهاد و بگریست و شکایت از برادران میکرد و افغان بجا کرد
یوسف را ندید با ملک بر آورد که اینجا چه غلام بگریست ملک گفت
خوابگاهش است گفتند که کبریا است پس بجای او مشغول شدند
تاگاه افغان یوسف را بدید بر سر قبر می افتاده و بایش بگریست بر سر
سنگ در یک سیکشید و طباچه بر کوفت اش میزد و برتف بنالید
و گفت خدا یا بفر یا دم رس خردش از علاء اعلا و کرد بیان عالم
بالا بر آمد که خداوند انار مظلوم و مظلوم می شنویم که مادر افغان
نمانده اند که ای ملا که شما غایب باشید که من صدیق خود را
برشته از لباس انداخته خالص میکردم و چون یوسف بنالید ابری
سياه پدید آمد و برق حین بگریست و جهان تاریک شد متحیر
بماندند بار در ستوران بیند افغان در راه که کردند چنانکه دل از جان
برداشتند ملک گفت غلام مرا میان ما یکجا او را بگردانید
و کنایه عظیم صادر شد که این گرفتاری بدید آمد همه بیایند و قوی
کنند تا این ملا رفع شود و افغان قصه رنجانیدن یوسف با خواهر بگفت
ملک نیز یوسف آمد و گفت که این غلام با شما او را بگردانید

گناه اور این بخش که نه است است بر نفس گفت اور بخشیدیم
 و دعا کرد آن غلظت برقت و جهان روشن شد چون مالک
 این کرامات از یوسف دید بدید از وی بروشت و جانش پاکیزه
 در وی پوشانید و پرستری بیکو بخشاند و گفت از پیش کاروان
 برو نقل است که خدا متعلا پاره ابر سفید بفرستاد تا بر بالای سر یوسف
 میرفت تا از کار او را آسبی نرسد چون اهل قافله این کرامت
 از وی دیدند گفتند ای مالک این غلام را نزد خدا متعلا منتهی است
 مالک از یوسف پرسید که چرا از میان کاروان بدر رفتی مگر خدای
 که بگریزی گفت معافاته و ای برکتید و گفت آنجا قبر مادر من
 بود چون آنجا رسیدیم بطاعت شدیم از پیشتر اقدام از بسیار
 که بستان نمونستم کسی را آگاه سازم اما چون کاروان بیکر زور را
 مصر رسید مالک گفت ای یوسف فردا مردم این شهر بکشتی
 بیرون خواهند آمدت دید که ترا باین صورت ببینند بکنار آب
 رود و خوشتر را بشوی تا جانش خوشتر از زمین در تو پوشانم یوسف بکنار
 آب آمد کاروانیان بظن را بستاند و بدیدند یوسف فرط برینا

بست خرابت که برهنه شد و گفت خدا یا مرام چشم این خلق نگاهدار
 از روی سر از آب بیرون کرد چنانکه همه مردم بر وی مشغول شدند
 یوسف غسل کرد و بیرون آمد بچاکس اورا ندید پس از دکانا پی
 شد نقل است که چون یوسف بمیان آب در آمد ما میان بیاید
 و خود را بر یوسف ببالیدند و گویند که چون غسل کردی چشمت باز چنان
 شد که بود مالک نفس خود را جانشه ز گفت در وی پرستیدند
 و دستاری مانند در بر سر وی بست و او را در عمارتی نشاندند
 چون مصریان از راه شام آمدند می از پای آب و با علفی لب بجزعت
 کشیدند می آما این فرست چندان خوابور است دیدند صفت
 این نمونکر و چون نزدیک مصر رسیدند خبر مصریان رسید که
 مالک غلامی آورده که بصورت و طاعت وی در جهان دیگری
 نیست مردم مصر بکشتی بفرستادند سواره و پیاده چشم
 ایشان بر عمارتی افتاد و پارها بر سر او دیدند و سا بکشتی
 کردند پیش مالک آمدند و سلام کردند و گفتند ما را از دست
 که این غلام را بپیشیم گفت در شهر او را خواهد دید و اکنون مانده

و گوشت را بهشت شمس در آمدند عمار را همچنان بردند و بر در حجره بردند
 نقل است که شمس مصر از همه ملک و بران تر بود و آب نیل که شده
 و مردم در پنج بودند چون یوسف مصر آمد از برکات او و عکس
 شد پس ملک بفرمود تا در سرای او قبه بر آوردند و منظر گاه و گاه
 منقش کردند و کسی ازین مرتفع بجا هر بنا و دوازده و بالشی زلفت
 بر کسی نهادند و یوسف را آنجا بنشاند و آنجا میداد از فراخ بود چنانکه
 گنجایش صد هزار مردم داشت اما بر شمس منظر را بر آمدند و چهار
 صفت بستند چون روز جمعه شد ضلایق همه آنجا جمع آمدند غریب مصر و
 ملک ریان نیز بنامش آمدند و کسی برستاد تا زینجا نیز بیاید و بر نظر
 بنشیند و در وصف یوسف شنیده بود و تا به اذن ملک نمی
 توانست بیاید و آنکه **بسم الله الرحمن الرحیم** در میان قصه زینجا و عمار
 شدن وی بر یوسف نقل است که زینجا و خضر عمار این طبع بر این
 عقیده بود که ملک منقلب زمین بود و او در حضرت سالک یوسف را
 بخواب دید با آن حسن و جمال چون بیدار شد بر یوسف عاشق
 گشت و در دیوانه شد و جامه بر جودید و هر کس از کنیزان دید میماند

وی بدتریدی بنزد پدرش برود و خبر وی و خنده است چون ازان
 واقعه خبر شد غمناک شد بفرمود تا همچنان و عکبان حاضر کردند و
 او را دیدند گفتند مرصی زار و همچنان مولود ویرا بدید گفتند در
 خواب صورت ملک مصر دیده و بر وی عاشق گشته و بر وی گری
 ازان است پدر زینجا گفت خاموش باشید و این سخن چیش
 کسی گویند تا عاقبت بکجا انجامد آید بر آمد زینجا هر روز ضعیف تر
 میشد شبی دیگر همان صورت را بخواب دید و زینجا را گفت
 زود بمصر آئی که تو ازان منی و من ازان تو زینجا از خواب درآمد
 و دیوانه تر شد و میگفت پدرش بیاید و سرش در گنار گرفت
 گفت ای جان پدر باز چه بوده است گفت بهامصر رخت که بآید بخواب
 دیدم باز بخواب من آمد و گفت ای زینجا زود تر بمصر آئی و من با تو
 این را زار و پنهان میداشتم پدرش گفت صبر کن که از آنجا گسی نیاید
 و ترا خواستند عاری نماید آنگاه ترا بمصر خواهند فرستاد زینجا گفت
 سوخته عشق چگونگی صبر توانم کرد پدرش گفت علم بخور که کسی
 بطلب تو نیامد من اینستم تا بخوابم و تو آید پس سحر

بز و یک غریز مصر فرستاد که مرا و قتر است که هیچ بندگان عالم دورا
 میخوانند و آنرا میخواند و جواب فرستاد که هر که مرا با این سبط
 من دورا بجان سبطم بعد از آن رسولان فرستاد چنانکه رسم است
 دورا حرسه ری کردند و پیش زلفها را با مال نفعت و گزینگان
 غلامان میثمار مصر فرستاد چون مصر رسید دورا بقصر عزیز برودند
 منظری دیدند آنرا که در منتهی قد مناده بیاید و بر آن تخت نشست
 چون زمانه بر آمد عزیز در آمد زلفها چون دورا دید پسید که بکشت
 گفتند که شرف است زلفها آبی پوشیده و با خود گفتند این که در هیچ
 من صنایع شده این را تصور است که من دیدم و این را پیش
 گفت صبر کن وقت این سخن نیست زلفها از بهوش برفت چون
 بهوش باز آمد آوازی شنید که ای زلفها صبر کن که مقصود رسمی
 زلفها داشت و منتظر صبر و نقل است که چون عزیز زلفها را دید بصد
 دل شسته زلفها شد اما صدای نهان میخواست که بر او رسد هر شب
 زلفها از جن بصورت زلفها بفرستاد و با وی خواب کردی و عزیز
 چند شتی که زلفهاست بعضی گفته اند که عزیز چنین بود و هر زمانه

بناقی با هم بودند تا آنروز که یوسف را عرض میکردند و زلفها نیز آمده
 بود و بر منظر نشسته چون تمام خلق جمع شدند کسی نماند که بنا
 باشد کسی را با ملک فرستادند که خطاب حاضر آمده اند غلام را
 بیرون از ملک برست بیرون آورد و یوسف را گفت من مرا
 باز در کافتم ترا از بهر آن حذر میم که مرا بعضی باشد و بزنگان کجاست
 مصطفی تو صحبت گفت زمان تر است اکنون بنده ام و این
 تقدیر خدا می خواهد پس نام ملک را گشت آید گفت ای غلام بگو که تو
 کیستی و نسب از که داری گفت آن زمان که مرا بفرودشی خوابم گفت
 پس یوسف را با جامهای طلا که بسیار است و کمر زین بر میان او
 بست و کشتن می مرصع در بکشت او کرد و او را بیرون آورد
 جبرئیل آمد و گفت ای یوسف در این محنت نیز صبر کن که مقصود
 خوابی رسیده و چون خلق را چشم بر جمال یوسف افتاد متعجب شدند
 گفتند این بشر نیست بلکه ملک مغرب است ملک را در آن قید در آورد
 و بر آن کرسی مرصع بنشاند و در میان بنظر راه بسته بود و آنرا چون
 زلفها نگاه کرد یوسف را دید که از تصور است که در خواب دیده بود

بادش آید و اورا در جهان حسن و جمال یافت از برش رفت چنان
 بهوش باز آید و ایش گفت این آن مقصود من است که چنین
 سال در آرزوی جمال او بودم شیخ شایسته را پرسید که چون است
 که هر کس دعوی محبت حق تعالی کند اورا بتا زبانه ادا ب میدهد
 و در آنجهت تا گرفتار میکند گفت تا هر که ای دعوی محبت او
 نکند ابراهیم علیه السلام علیه گفت نه که مال از مهر مهران در حق
 میریزد آن در زندان برای قربان دول از مهر رحمن خدا گردانان
 کند و از او خلعت خلعت خداوند چنین گویند که مالک و منادی
 فرموده بود که از دو طرف بر دست منادی بگردند یک میگفت
 که بخیزد بنده حبیب ادب نام وی بر دست بر دست گفت چنین
 مگوی گفت بگوید که بخیزد غلام غریب چنین چهارم
 گفت چنین گویم که این علامت در تو نمی بینم چون نوشت به اندک
 رسید گفت که بخیزد بنده فصیح علی بر دست گفت بگوید که بخیزد بنده
 فزیه طریقه و جید الغصه بزرگان و فزیه مکران بسک می زد و غیره
 و سیم دادند مالک گفت زیاد است چرا هم بر دست در ایشان

میکشید و با خود گفت باز اول از کجاست و اینرا در کجا در نیاید
 متغیر بود و دل این میگفت چنان آمد و دل که میداد و جهان که بخیزد
 صد جان که میفرستد و جهان که بخیزد بر چهار روی عشق رسیده از
 رابع جان و زمین خانه تازه یک کل خندان که بخیزد از جویبار
 لطیف بیا زار عاشقان و آورده اند سر و هزاران که بخیزد و نهاده
 زرد و صفرا و آن رسیده است و اینک مناده بر در و گان که بخیزد
 از آوده که بر رخ او رخ بند که بنماوه است که درش دور آن که بخیزد
 ای که مهر جوی کینه غلام است و درشده با چنین مآبان که بخیزد
 خورشید آسمان نبوت عزیز مصر و سید علیه السلام که بخیزد
 اما چون هر کسی در صدد اری بر دست خیزد و آنکه خیزد عزیز مصر از
 اهل بازار بر سر آید و پای پیش مناده در به کامی که بهای بر دست
 زیاده میکشند و گفت مهر چویش ن بخیزد من زیاده ترا زایش ن
 بدیم چهار صد شتر سرخ با بار بکنیم و چهار صد با بار جو و چهار صد با بار
 برنج و چهار صد با بار از زن زیاده و زایش ن بدیم و این تاج که
 بر سر من است نیز بدیم و زبانه او با چینی که با بر و زو بهای بر سر

مروی نهاد و دام جانیه ز می معاند کرد و یکری بنظر آید چون عزیز پنهان
 خریداری کرد کسی را بحال زیاده نبوده که غله در مصر که آن بود مالک
 گفت بغیر و ختم و عزیز گفت بخیر بدم عزیز خزینه دار را بغیر سود که آنچه در
 خزان است بیاورد و ترازوی نیز بیاورد و در کف ترازو
 نهاد و هر مال که در خزینه بود در کف دیگر نهاد و همه مالک گفت
 بنزد خزینه و او پیش عزیز آمد و گفت در خزینه چیزی نمانده است
 عزیز سر در پیش افکند که مرا بهای غلام بنزد و یوسف بغیر است
 دانست بخوابست که عزیز چهل کرد و از خزینه دار دو است و ختم طلبید
 بر پاره کاغذ بنویشت که لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله و آنگاه
 بوی داد که پنهان در کف ترازو نهاد و زیادت آمد عزیز نشا و شد
 پس یوسف را سوار کردند تا ببرند مالک یوسف را گفت مرا بفرست
 کرده بودی که با من بگویند که نویسنی گفت بشرطی که بگویم که با کسی
 نگوی گفت بگویم گفت من پسر یعقوب پیغمبر مالک غمناک شد
 و گفت در قضیه این چه کاری بود که کردم کاش منظر ختم آچار
 عزیز نامی مال خود در بهای یوسف بداد مردمان زبان طعن

بروی بکشد و نه که بعد از این پادشاهی متراکمه و لشکر زمان متراکمه
 مکر نبرد و مال عزیز از این سخن غمناک شد برخواست و با خود گفت
 بیتم که در خزان چیزی مانده است چون نگاه کرد چیزی کم نشد و بود
 و بر معلوم شد که از برکت یوسف است شاد شد و مهر روی درون
 جان گرفت **باب سی ام** در بیان پیغام رساندن یوسف به پسر
 چنین گویند که یوسف در نزد عزیز نشسته بود و کار خود تصور میکرد
 که بر من چه رنجی میکند و در چه رم نمیداند و تا ترا در از من آگاهی
 بدو و گاهی اوستجاب شد اعراب که از کنعان بمصر آمده بود از مصر
 کاری چون قصد کنعان کرد و در شهر مصر رسید خواست که برودن
 و دو نافرانش برود چون آهنگ شدند مصر که دو نافرانش
 اعراب گفت تا بدانم تا تو کجا حرا در رفت تا تو نیز در یوسف آمد و
 بخت پدید آب از دیده بارید و روی بر روی یوسف بمالید و یوسف
 بگریست و عزیز در ایشان نگاه میکرد و یوسف گفت ای اعراب
 از کجا یوسف گفت از ولایت شام گفت یعقوب پیغمبر پیش ناسی
 گفت آری یوسف گفت بر چه صفت او را که نشسته گفت بسیار

خزن است و بر نازکهای کشتان میگردید و میگفت با اسفا علی است
 چون بر سفت این شنبه برگشت و گفت ای عراب تو را راست
 من با در سنا گفت تو را هم یوسف گفت چون بگفتان رسی بنزدیک
 وی رود بگوی که سالی از قره العین تو از مصر که او را چون بندگان
 بغیر و خشنه و دشمنان بغیران تو لب بخت اکنون پیش مخلوق برپا شد
 و گفت ای عراب بیک بر من نگاه کن تا نشان من آنجا بنوازد
 پس عراب صاف ناله گرفت شتر برخواست و زبان باریک
 کشید و که لا اله الا الله و صده لاکش بیک در گفت ای عراب خدای
 که از مصر بر وی ترا پیش آورد دم نام او را بدیدی و دعای او در
 یافتی و اگر پیغام وی نیز بر سنا دعای او نیز شنیدی و بگفت هر
 جهان کردی اکنون صبر کن تا در حق من نیز دعای کند خدا بختل مراد
 نامهای بهشت کرد و اند عراب خبره نامند و بگفت و در حق شتر نیز
 دعا کرد و روان کرد و چون بگفتان رسیدند عراب پیش یعقوب
 آمد و سلام کرد و یعقوب گفت از کجا میآی گفت پیغام آورده ام بنوازد
 که در مصر که او را چون بندگان بغیر و خشنه یعقوب گفت و راجع

نام است گفت یوسف چون نام یوسف شنید از موش برشت چون
 بپیشش باز آمد گفت ای عراب تو همیشه جز او را دیدی گفت آری
 و بگویند یا در که یعقوب او را در کنار گرفت و بر سر پشیمانی وی
 سپید او میگفت از تو بری یوسف میآید و عراب صفت ای گفت
 چنانکه دیده بود یعقوب لغزه برد چنانکه همسایگان بر وی جمع آمدند
 و بپوشش شد چون بپیشش آمد باز گفت صفت او را بگوی باز
 و صفت وی بگفت و بر او این یوسف از خجالت بر خیزد و چیدند
 پس در حق عراب دعای خیر کرد و در وقت یعقوب روی بغیر شد
 کرد و گفت نه شنا گفته بودید که یوسف را که گشت بخور و بعد از آن گفتند
 که در زمان او را بگشتند اکنون این نشان را بپیشام صفت گفتند
 این عراب مردی طراز و عیار است یوسف را پیشین دیده است
 اکنون میگوید که او را خشنه و بی چندان از این نوع سخن گفتند که یعقوب
 از آن باز داشتند و فارغ ساختند **باب سی و یکم** در بیان عشق
 و زهد بن زلیخا با یوسف و قال تدمی اشتراده من مصر لامرته اری
 مثوی عسی ان یفعلن او خشنه و لا ا چون عزیز یوسف را بخبر بازینجا

گفت که این غلام بنزد مادر آمدم گرفت و او را گرامی دار و هر چه بپاشی
او نزد کثیر باشد از وی باز دارد که مادر او از دفعه خواهر رسید با خدمت
او یکی که سبب باعث باشد با او را بغیر زندی گیریم و از خدمت
کردن معاف داریم و زینجا خود سالها شایسته و در پناه این سوداگر
شادمان شست چنین گویند که چون بر سفت مصحف خواندی زینجا آواز
دی شنیدی بروی شایسته شدی از خوشی آواز وی روزی مصحف
میخواند زینجا آواز وی بشنید خیره ماند گفت ای بر سفت آواز خوش
نمود من از جای بیرون چه شود که مرا عبری بیا موزی تا آنچه بخواهم
بدانم بر سفت گفت بنده با بندگی مشغول شود تو طمع نه با ده مادر و پنج
اول سخن بود که میان بر سفت و زینجا گذشت و زینجا بدست خود
سر وی شست نه کردی و موشش بیافتی و بخواه غریب کردی و او را
بسبب گرامی داشتی و جامهای ناز و در وی پرست بدیدی و بجز
او بجز آن بسز نبودی و صبح و شام طعامهای که ناکون حاضر کردی
و با هم خوردندی و قتی گفت که من ترا دوست بسبب دارم چنانکه اگر یک
خطه ترانه میخوانی میگردم بر سفت گفت که مرا چندین دوست دارد

و بال باشد زینجا گفت چه گفت پدرم مرا دوست میداشت و بنده
رسیدم ترسم که دوستی تو مرا بجای پیش آر و گویند که زینجا برای او
سجده و شصت جامه ترغیب کرده بود تا هر روزی یکبار باشد
و او را هر روز زینتی باشد روزی زینجا بر سفت گفت که تو تا کجاست
ترا و باقی کز شتم که کار کنی در خدمت با کبشی بر سفت گفت از منعی است
بر و از که من از خانه آن متبرتم از من چنین کاری نباید زینجا را باقی
بود و گفت بر و دور آن باغ میل میزن بر سفت گفت خوش باشد
جامه حاضر از من بیرون کرد و شنبه در پیشاید و در باغ شد
و بکار بر مشغول شد با چنانان چون او را بدیدند به آن حسن و جمال
گفتند عجب که چنین بنده را با این کار سر ما بنده است ترا بروی رحم آمد
بهر روز وی بسند و گفتند تو عطا است این کار ما نداری ما کار کنیم
و تو بشین و نظاره میکن بر سفت گفت مرا چه آن ترستاده اند
که کار کنیم روانه دارم که هیچ خود را بر شاهانم گفتند تو و حاکم که مادر است
بود بر سفت و حاکم دلش نیکو کرد و مشغول شد نه از زینجا
کار کرد که چه روز گذردندی از برکت دعای بر سفت چون آن روز

میکشد زینجا بر یوسف را اندید عشقش نماند خواست که از خانه بیرون
 چمد چاره ندانست بر غرض رفت یوسف را دید که نماز میکرد و در نظرش
 حویر آمد خواست که خوراج بند از او چوین یوسف از نماز فارغ شد
 زینجا آورد او را که ای باغبان پاکبسته کار باغبان کردی اندیشه
 کن که از چنان نماز و محنت بچنین ریج و محنت در ساختن کار
 عاقلان است بیا و زمان بیهوده را ازین محنت مخلص بیا یوسف
 گفت خور و امر بجان که بدین بیل زدن دل من بسیار خوش است
 و بجا آمد و نظر نکرد زینجا دانست که زمان او نبرد با خود گفت
 حذیب زخم که زمان برومند سازد بفرستاد تا خانه از بهر دی
 خانه بسیار خستد و از زردی و سیم نقش کرد و در سقف و دیوارهای آن
 و بساطهای روی تصویر یوسف و زینجا نقش کردند چنانکه گفتی یکدیگر
 در کنار گرفته اند و بر سر بر هم میزنند پس خویش را ببار است بر تنی
 هر چه تا ستر آنگاه که کنیز که سیاه و سیاه و یوسف را بیاورد و بجان برود
 چون زینجا را دید که خود را آراسته از روی روی بگردانید روی
 میروی و یو را که در صورت خود زینجا دید که نقش کرده اند بر بساط

کرمیت بهان صورت او بدید و سیری سقف خانه نظر کرد و نیز همان بدید
 ناچار سر در پیش افکند زینجا و بر پشت اند و او را گفت قال یوسف
 کات قال معاذ الله ان ربی احسن مشرایی ان لا یفیلع الله لکن
 یعنی ای بنک من از آن تو داین خانه از بهر تو ساخته ام تا خوش بینیم
 و در او پیش لب تابیم تو خود را ندان که بر تو چون مهر با هم ترا بچ بر من می
 بست بر یوسف گفت معاذ الله که من این کار نکنم که من پرورده
 نکم و در مرا و صفت کرده است که خدا بر او امرش کنم و زینجا
 گفت اگر تو از خدای خود سیری مال بسیار دارم چند آن صدقه
 بدیم که خدای از تو را صنی شود و یوسف گفت که اگر مال همه عالم ترا
 باشد و آنرا صدقه دهی از تو پیر برود که آنچه تو کنی کارش بطلان است
 و این مراد تو بر نیاید زینجا گفت بخدای تو ایمان آوردم بشیر طبع
 مراد من بدیدی یوسف گفت عزیز اول تر است که مراد تو بدید زینجا
 گفت ای یوسف خود را من فکر که چگونه خور را آراسته ام و این از
 بهر تو کرده ام یوسف گفت عزیز باین سخن تر است از من داین
 همه بیکه که با من کرده است با دی چگونه حیانت کنم و اگر بدید چه خدا

گفت اگر ترا از وی ترسی هست من او را از هر ی چه هم که هنوز بگنجی
رسیده باشد بمیر و نا امین کردی یوسف گفت این از بهر آن
میکنی که من در قیامت گرفتار گردم و بگریست زینجا گفت که به
من که ترا که بان نترسم و بدن یوسف خاموش شد زینجا برخواست
و بر چشمهای وی پوسه زد و چنان پنداشت که زینجا شجاعت دارد
و آن خانه بی بود که زینجا او را میپرستید زینجا برخواست و پرده
بر روی او زد و گذاشت یوسف گفت این پرده از بهر چیست
این صنم من است تا چون با تو در شش باشم او در من نگاهد
که از وی شرم دارم یوسف گفت ترا از بی شرم میداری که از
وی سود و زیاده نمیرسد من خدای دارم که منان و آشکارا در حضرت
او بماند است چو ز من از وی شرم ندارم گفت ای یوسف چنین
که تو صفت میکنی که کریم و رحیم است یکبار این گناه کنیم و استغفار کنیم
و او بیا مرزد و گفت ای یوسف زمان برو و آلا ترا خدا بسند
یوسف گفت اگر مرا خدا بسختی از تو زندان معیوب میداند از تو
چون تو میداشد گفت ای یوسف اگر زمان ببری باری ساقی بشم

بازگو تا دلم آرام گیرم و چون یوسف زینجا را دید که بنحمت ایستاده
دست در زیر جانش نهاده بود بر بند فقرات خود هفت کرده بود گفت ای
این چاره را فریاد رس پس گفت زینجا از خدای بترس که من
پیشتر زاده ام اگر معصیت کنم نام من از دیوان سپهر آن میزنند
زینجا گفت چگونه بکلام شد اگر حاجت من روا کنی کار وی بر خود تو
و خود را بشم تا خون من در گردن تو باشد و عزیز تر از خون من باشد
خجری بکشید تا بر خود زنده یوسف بگفت ای یوسف زینجا
آنچه تو میکنی کار شیطانی است و سختی چند فرمود که زینجا ساکت
چون ساقی بگذاشت که زینجا بر آری در آمد و گفت ای یوسف تو
در من نگاه کن تا معلوم کنی که از مهر تو چگونه ایام و چند آن ازین نوع
سخنان گفت که دل یوسف نرم شد دست دراز کرد که از بند
فقرات کشاید چون یک که بکشود این ندانستید خود را فدای او گفت
و تا زحمت خود را آید زینجا چون اینچنین دید تصور کرد که مکر او
عاصم شد چون یوسف کرده دوم بگشاد این ندانستید خود را فدای
و تا زحمت خود را آید کان حاجت چو که بگشاد این ندانستید

فوق قلا اترانیه و اترانیه فاجلد و اکل واحد منها مائتة جلد و چون کرد
 چهارم بکشت و این ندانستید که اگر مصیبت کنی نام تو از جمله پیر
 محکمند چون کرد پنجم بکشت و این ندانستید که ای یوسف یا داور
 خدای خرد و چون کرد ششم بکشت و این ندانستید که اگر مصیبت
 کنی خرد و در علامت انداخته باشی یوسف یا یحیی التفتات کند
 چون کرد هفتم بکشت و این ندانستید فوق قلا اترانیه لایکح الا زانیه
 او مشرکه بدین نیز التفتات کند و قصد زلیخا کرد و زمان حق قلا
 شد که ای جبرئیل صدیق مرا در باب جبرئیل بر صورت یعقوب
 ظاهر شد و بکشت و در دمان گرفته بایستاد چون چشم یوسف
 روی افتاد پشیمان شد و بوی در سنا و زلیخا را دل قوی بود که
 در کالبد است برخواست و از عقب یوسف بگریخت بکشت
 بهر در که رسیدی بروی گشاده شدی چون زلیخا دست در او کرد
 پیراهن یوسف بکشت چون در کجفتن بود پیراهنش برآید خود
 از خانه بیرون انداخت عزیز بیا و یوسف را بدید کنش متعجب
 گشته و با مرده شده زلیخا در غیبتش دودیده میاید چون زلیخا

عزیز را بدید بکشت بروشت که این کشت است بروی اغما و کردی
 و میبختی که این فرزندان است من در خانه خفته بودم بیا و در حقیقت
 کرد برخواستیم که در بگیرم از من بگریخت اکنون مکافات می
 آن است که در برآید بدان کنی تا عالم بداند و عبرت گیرند پس
 عزیز بروی یوسف کرد و گفت که این مکافات بنگه های من است
 که بجای تو کرده ام که با اهل من جنایت کنی یوسف بکشت و
 جواب داد که من این کار نگذاشته ام زلیخا دروغ میگوید زلیخا بگریخت
 خود و عزیز را در کرد و غلام میرا گفت که یوسف برود چهار پنج میکن
 و او را برآید آن کن تا بمیرد یوسف بنامید که جدا و نذا بفرمودم
 پس عزیز را گفت که مرا عفو است کن و بچیل منهای که پشیمان
 شوی و آنکه پشیمان شودند از جبرئیل را فرمان شد که بروی
 بران خواهر عزیز در آنوقت بیا و طفل چهارم روزه در کنار او
 جبرئیل بند از زبان انطهر بروشت کرد که با او بکشد لاله
 الا آتیه یعقوب اسرائیل آتیه گفت یعزیز یوسف را عفو است کن
 و کردی بر بستر مرا خناری نفرموده اند اما تو که قلا این کان متعجب

قد من قبل ضد قت و هومن الکا و بین و ان کان قبحه قد من و بر
 فکده بت و هومن القضا و قین یعنی در پیر این یوسف نگاه کن
 اگر از پیش در دیده است یوسف دروغ میگوید و زلیخا رست است
 و اگر از پس پشت در دیده است زلیخا دروغ میگوید و یوسف رست
 چون عزیز در پیر این یوسف فتنه کرد و از پس پشت در دیده بود
 زلیخا گفت فتنه را آن کید کن عظیم پس عزیز گفت زلیخا
 این کار از مکر است و مکر تو بزرگ است یوسف بیکنا است و رست
 میگوید و مشرم نه استی که با غلام خود این کار کردی و این بیکنا
 است که بجان من آوردی بسیار و در اعلامت کرد و یوسف را
 گفت باید که این سخن با کسی مکن و زلیخا را گفت فتنه تو را و
 استغفری لذت بیکنا است من الکا طنین یعنی گفت مرا
 خواسته که نام خود را بدستی که تو از خطا کار را و از سر چشم و
 غضب بیرون رفت و از حکمت آتی این امر بر دل وی دراز
 گشت چون عزیز بر رفت زلیخا یوسف را گفت دیدی که مرا بطبع
 افکنده ای و روی از من مگردانیدی و بگرختی و مرا در زبان عشق انداختی

اگر من ترا بخت نرین عذاب گرفتار کنم زلیخا بنامش بر سر گفت
 اینتر عجیب که دیدی و دلائل که شنیدی هنوز مشرم نمیداری
 گفت ای یوسف ترا نمی بخشم که تو مرا چست بندی اما از عشق
 یوسف هر روز ضعیفتر میشد تا خبر وی بزنان مصر رسید که زلیخا
 بنده خود عاشق است و او را نصیب میکند و نه فضل است که پنج زن بر او
 که زلیخا حسرت میبرد و نه اول زن ساقی دوم زن خوان سالار
 سیم زن صاحب چهارم زن وزیر پنجم زن صاحب سر ملک
 اما چون این زنان بر زلیخا عیب بستند که او زن عزیز است و دختر
 ملک مغرب زمین با غلامی سرزود آورده غایت عیب عادت
 چون این سخن بگوش زلیخا رسید بگریست و دل شکست و محاسن
 کاهی با حنت و یوسف را بطبیعه و گفت میخواهم که ترا بزنان مصر
 نایم تا دیگر مرا عیب و علامت نکنند و او را بسیار است چون زنان
 بیاند و طعام خود دهند و بکند بگردان بگفتند که عشق وی راست است
 که در ملک او پدید است و زلیخا بفرمود تا هر یک از بختی و کار وی پست
 گرفته تا خبرند در آن اثنا زلیخا یوسف را آورد و او را که طشت و آفتاب

بیاور تا دست بشوید بر دست بیرون آمد با آن جلال و کمال در پیش
 چون چشم زمان بروی افتاد بر سر خود نشاند و دستهای خود
 از عرصه ترنج بریدند و چرخنداشتند چنانکه خداستعالی در کلام خود
 میفرماید قوله قل لا اله الا الله که بر نه قطع این بهین در زمان گفتند
قوله قل لا اله الا الله که بر نه قطع این بهین در زمان گفتند
 بلکه در وقت است نیز و یک خداستعالی که او نیز به جلال مخصوص گردیده
 و از دیگر درشتگان برگزیده بعد از آن در دنیا است بر گفت
قل لا اله الا الله که بر نه قطع این بهین در زمان گفتند
 میگردید اکنون جای علامت است یا نه و پیش آن در جلال است
 که بر نه قطع این بهین در زمان گفتند
 که در زمان را گفت بر بینید که چه کرده اند نگاه کرد و همه جا را
 خود عزت حزن دیدند و محض شدند در دنیا گفت شما یک نظر چنین
 شده اند حال من چون باشد جواب دادند که معذرتی پس
 در دنیا کرد و خود مقرر آمد و گفت او را نفس خویش خواندم زمان نزد
 من گفتم اگر آنچه گویم بکنی ترا بر ندانم و من گفتم مرا خدا و است

که از شما نخواهد آورد پس زمان بر دست را گفت چه از زمان او خبری که
 او را اهل جزوه خبرید است نه خبری تر که بشود بطلان این میگوید و در این
 ایشان این خبر و بر وقت است شستن هر یک در کون او گفتند
 که تو مرا او خبری در دنیا را و بحال است که ما است بر دست با خرف
 تا حال دست که گرفتار بودم این زمان دست جمعی در ماند و ام
 پس از زمان گفت کسی نسیم که او را بر ندانم و من گفتم که در دنیا
 از خانه بیرون میگذارد و ما او را نسیم دیدیم و او طاعت نسیم
 چون در زمان کند کسی نیز و او تو نسیم در دنیا با زین گفت که چون
 زمان تو نسیم و او را بر ندانم و من گفتم نام زمان ندانم شنید
 گفت رب السبحان است اما تو نسیم یعنی بار خدا یا زمان و است
 تو دارم از آنچه مرا بآن میخوانند چون زمان بر خود چنانست بار کرد
 بروی و مال آمد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود در آن وقت اگر از
 حق تعالی عافیت خواستی او را از دست ایشان بر مابندی انقضه
 چه نفریزد را بیکناهی بر دست معلوم شد گفت و نسیم خطا از زین است
 اما اهل من است که بروی تغییر انم نهاد و کفایت نه کنایه بر دست

نعم و بزند پیش درستم تا مردم بگویند که گناه کار بودی است چون زنجار
 داشت که برفت را بزند و آن خواهر بزد بدو با خود گفت پیش از آنکه او را
 ببرند حمله کنم که مرا در میان از دور آید کسی را نزد و غریز دستا که بکشتی
 خود بفرست که مرا حاجتی است بجای منم خواهم نهاد و آنرا بفرستاد
 زنجار کشتی بر داشت و نزد یک پیر گفت آمد و گفت ای یک
 کشتی ملک که ترا بفرمان من کرده است اگر ترا از وی ترسی
 باشد بر خیز و دشمن چه بدوست گفت تا زنجار شرم نداشتی و هنوز بر سر
 آن بود و دست ازین طلب بردار که ترا هیچ حاصلی نباشد چون
 زنجار نامید کشت گفت من پیشینستی کنم و او را بزند آن ترسم
 بهتر که غریز بر خواهر است و پیش غریز آمد که مردم مصر مرا باین غلام
 غنیمت میکنند و زمان ده که او را بزند آن کنم که منم مردم آن
 کوته شود و غریز دستوری داد که مرا همین آرزوست زنجار بیامد
 گفت ای پیر پیران من بر او که ترا بزند آن درستم پیر
 اجابت نکرد زنجار داشت که فرمائش بخواند بر او آن جامه دارد
 من پیر پیران پیشین و روی پوشانید و غلام در گردن او نهاد

و بزند گران بر پای او کرد و بزند آن ترستاد چون پیر در زندان
 شد بگفت بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله اسلام ملکیم و رحمة الله
 و بزرگوار زندان بیاور چو پیش او دند زان در گوشه نشست و بر نه
 گذارد و در مشغول شد عذای خود و در دست برد و بایند از یک طعاش
 بروی و از یک شمشیرش همه زندان بیاور نعمت در افتادند و بگفت
 دوست گرفتند اما چون زنجار پیر پیران کرد و پیران
 شد لکن سودی نداشت و شب در روز میگریست و بی طاقت شد
 و با یکپس از خیر چشم و خدام خود آرام نمیکرفت باین طریق بود
 مانشی سلطان عشق بر چهار پاشش دلش بکجه کرد و آتش شوق
 بر وجودش کارگر آمد بفرمود تا قبا و عصای غریز بیاوردند قبا
 پوشید و تاج بر سر نهاد و عصا در دست گرفت و با کتیز که چند
 برسم مردان بدو زندان شد لغزه زدند زندان بیاور
 دو بدو غریز را او بدو استاده زنجار گفت شنیدم که پیر
 بند و قتل برداشته اند چرا بیکم چنین کرده اید گفت چنین کاری
 کرده ایم گفت پیر پیران بیاورید تا ببینم او را بیاوردند و بیاورند

درستاده بود و دید آن مقصودش آن بود که او را به عین چهره او
 دید خواست لغزه بزند خود را لنگا بدشت و باز گشت و بهای خود آمد
 و ناله و زاری داد و غار کرد و در اشتیاق حال برست و هرگاه که شوق چنان
 برست بروی غلبه کردی کسی را بزند آن در ستادی تا برست
 بر در زندان آورد و ندی و او را بزد و ندی چنانکه با کف و دریا و
 وی بکوش ز لنگار سپیدی کینز کان کفشد چرا بیکنا میرا اید میکنی
 ز لنگار کفست چه کنم هرگاه آرزوی وی مرا به غیر از کفست بدیدارش
 غیر سم هیچ علاجی ندارد بجز اینکه آرزوی وی بشنوم و لم ساکن کرد
 پس بقوله سخت سال و بقوله ده سال و بقوله سه سال در زندان
 بماند نقل است که برست روزی در لنگار شد و در بوسی آسمان
 کرد و گفت خدا یا مرا ازین غم نجات ده که دیگر صبر ندارم در سخت
 جبرئیل آمد و گفت ای برست چون بعل شیطان کار مگردی
 خدا اینک ترا در نه صد یقانه و هما بران و او اکنون بشارت باد
 ترا که نزد یک آمد که از بند آزادی یابد و ذکر تو جهان را بگیرد و همه
 بندگان و مردمان مصر چاکر و بندند و تو شاد و خوابا کن و بدو بود

راست شود و او خود را کنایه که با تو ظلم کرده اند بستاند و بر او را
 به چینی و پارشا مصر کردی اکنون و من باز کن و من باز کرد و چینی
 مانند درستی در زمان برست مناد خود برد و در ساعت تغییر خواها
 بدانت و ندی و دیگر برست در زندان بماند خدا اینک آن بند
 نقل بروی است آن کرد که هرگاه بجز استی بگریختی و باز منادی
 و هر وقت از در بچه زندان بر آید گذریان نگاه میکرد و نگاه کرد
 چگونه شکری دید و انت که از مردم مصر است آورد و او که ای
 کس تو از مردم مصر هستی و غریبی گفت از مردم شامم برست گفت
 من نیز از شامم و از کنعان آنم و گفت آن زمین مقام یعقوب است
 برست گفت یعقوب شناسی گفت شناسم گفت از وی چه
 خبر داری گفت بر تبار از علمای کنعان خانه ساخت و شب در روز
 از فراوان برست که به میکند گفت او را چگونه بگذراند گفت
 بر صفت هر چه صفتی و بدو ام است او و ندی که چشمهاش
 سینه شده برست گریست و گفت تو آنکه از من پیغام بدیدی
 گفت تو آنم برست گفت چون آنجا رسی سلام من بدو رسان

و کجای که روز ندان غریبه چنان دیدم چشم که بان و بدل بر بان
 نقلی بر کون روی نهاد و پای در بست که آن ماند شش است
 که روز ندان است آنم و گفت نام تو چیست گفت تاکنون نام
 خود گفتن توانستی آقا این زمان زمان حق قاتل آن است که
 نام خود ببرم آنم و گفت آخر من چگونه گفت تو همین قدر بگوئی که
 او را غیر از من و دیگری نیست آنم و بر پشت چرخ کبکشان رسید
 نزد یعقوب آمد و سلام کرد و گفت از کجای گفت من مردی بازگشای
 از مصر میام سپاسی را آورده ام آنم و قصه را بگفت یعقوب بگریست
 و گفت نام او چیست و صورت او چگونه بود و گفت از در سجده زندان
 می گذشت قلاچین داشت و صورتش نموناستم و بد یعقوب گفت
 چنین که تو میگوئی بر صفت من است گفت او را منع کرده اند که نام
 خود بر یعقوب نهد بزد چنانکه فرزندان او جمع آمدند و بان
 خصمیت کردند که یعقوب بیمار است و کسی نباید خبری حال
 میآورد و با هماری وی زیاده کرد و چون یعقوب به پیش آمد
 این باین گفت ای پدر این مرد خبر بر صفت آورده است که

نمیخواهند که با رسد با وی حضرت میکنند ایستادن نیز این باین
 حضرت کردند مرد با زبان بر پشت یعقوب انداخته و بر پشت نهاد
 شد آقا بر صفت مدتی دیگر در زندان ماند و از زمان که در عشق بود
 و سنمای خود بر بداند بعضی از عشق بر صفت جان بداند بعضی
 پیغام درشت نهاد که زلیخا تر از زندان کرده است اگر مراد بپای
 شفاعت کنی بسم که تر از زندان خلاص کند بر صفت گفت که این
 طمع از من ببرد که این کار از من نیاید پس همه امید برداشتند
 و زلیخا مدتی در از در سودای عشق بر صفت ماند و از زندان گاه بهر زندان
باب سی و دوم در بیان توبه کردن زلیخا و پند دادن فرستادن
 عزیز سابق و خواستار از چنین گویند که چو سالی چند از عشق در زندان
 زلیخا گذشت و مرادش حاصل نشد بجال غرضش آمد و آن شش
 عشق سنگین یافت گفت او بان کرد که صبر فرماید و
 من بسال از در گذرم اول آنکه صبر کنم و بجا دست مشغول شوم
 و بشبان در دل وی کار کرد و جز در صبر نشش میگرد و میگوید
 اگر بر صفت از زندان بیرون آورم باز زبان خلق بر من دراز

میگرد و لیکن از طعام و لباس و غیره او را ترغیب میداد و میسر نشد
 و بس این منتهی گردید که ملک ریان را در غلام بود یک سانی و دیگری
 حزان را در ملک ششینی بود از ملک مغرب زمین همیشه
 میان ایشان حضومت بودی آن ملک با وزیر خود مشورت کرد
 که چنانچه بپاید کرد که غریز مصر را از هر دو بهم جنگ و حضومت او را دفع
 شود و وزیر گفت این کار نتوان کرد مگر ساق و خزان را ملک سانی
 بنزد ساق و خزان را فرستاد با هدیه های بسیار با قدری زهر و
 ایشان را گفت هر که را این کار قبول کند او را این هدیه میدهد پس
 رسولان مصر آمدند و نزد ساق شدند و حال بگفتند و قبول نکرد و بنزد
 خزان را آمدند و می قبول کرد و ساق آنچه گفته بود با ملک بگفت
 که خزان را قصد تو دارد چون خبر بخواند لاریس بد که ملک آگاه
 گشته و وزیر بر دست و ملک را گفت که ساق تر از هر جزا دهد و ملک
 در حق هر دو بدگمان شد و هر دو را بزند و آن فرستاد چون روزی
 چند برآمد بر دست را بشناخته و بر دست عادت چنان بود که زندانیان
 بند داوی و ملک آن مرغی و خزانهای ایشان تغییر کردی و این زندان

او را دوست داشتندی ناشی ساق و خزان را هر یک جزا دیدند
 چون روز شد بر دست را گفته که ما خواب دیدیم بر دست گفت
 پیش از آن که شما خواب خود بگوئید من یکویم سا فرما گفت تو
 چنان دیدی که در باغ بودی و راسته دور خزان بسیار داشت
 و یکدست اکو بود بودی سه خوشه برآمد ترا گفت مرا بگیر و
 در قمع کن و در پیش ملک بر تا تر اغو کن ساق گفت آری چنین
 دیدم بودم و خزان را گفت من چنان دیدم که در خاک
 بودم و سه تنور نان بپختیم در تنور اول نان سبغ بود و در تنور
 دوم نان سیاه و در تنور سیم نان زرد نانها را بر سه نهادم
 و بر سه خود کفر ختم نهادم ملک بهم مرغان را فرمود آمدند و آن
 نانها را بودند و میخوردند این روایت کتب ااجناب است اما این
 عباس را است که که چون هر دو پیش بر دست آمدند ساق
 خواب خود گفت بر دست گفت خواب بگو دیدم بعد از آنکه روز
 دیگر مجلس ملک روی و همان عمر خود باز بایه و ملک ترانوا
 کند ساق شادمان شد و خزان را را فرمود و نوبت روز دیگر

در زندان باشی در روز چهارم ترا بیرون برند و ملک غلبه نماید تا ترا
 بر دراز کنند و در همان از مهر آویزند و پوست سرتو بر کنند و بجزند و چون
 سالار خبر رسید گفت من این خواب ندیدم بدام بدوخ کفتم
 گفت قضا کار خود کرد و در یوسف چند گرفت و دیگران هر که توانا محبت
 بدین گفت ای یاران زندان بمانند ایان پر کنند بهترند
 یا غذای که کمیت و قمار است پس ساقی و خولان را در مردم
 زندان بگرفتند اما بایان میاد و ریم و کسان شدند یوسف گفت
 دوست دارم که با من درین زندان باشید یا اینکه بیرون روی
 دور خانه ای خود باشید آنروز در زندان هزار و چهار صد تن
 بودند بگفتند که ما هست و در یکم که با تو باشیم اگر بیرون روی
 ما را بکشند باز زندان کنند یوسف گفت من و عاکنم تا غذا
 تقاضا بشمار بصورت دیگر کرد و اند تا شمار بکشند گفتند عزمان
 تراست یوسف و عاکن را حاجت آمد آشنه قید آمد و عاکن را بکشند
 بداشت و تا بدیدشت و صورت نهایی لبش من متغیر گشت از زندان
 بیرون شد و بهنگام خود رفتند و کسان خود را از حال یوسف خبر کردند

آنچون سر روز یکدهشت روز چهارم کسان ملک بیا شدند و هر دور
 نیز ملک بودند بفرمودند آن طعام که خواندند لاریخته و آن شراب
 که بر ساقی همت نهاده بودند بیاورند و شراب بسیار با ساقی داد و بخورد
 هیچ ضرری نشد و آن طعام بخواند و دادند بخورد و پاره از آن بسکه
 دادند بخورد و بر جای خود بمرد ملک غلبه نمود و تا خواندند و بر دراز کردند
 و ساقی را بجای او نهادند و حرمت وی زیاد گشت چون این خبر
 بر زندان بمان رسید ایشان در حق یوسف افتخار و بهتر کردند اما
 چون ساقی بیرون میرفت یوسف گفت که چون در مجلس ملک
 باشی مرا یاد کن و با ملک بگویی که آن غلام عبری بگیناه در زندان است
 چون یوسف پناه بساقی بر حق نهاد آن پیغام بر ساقی فرستاد
 کرد و چون سال دیگر در زندان بماند حق تقاضا در کلام خود خبر میداد
فان الشیطان ذکر ربه فلیت با السجین یصیح سبیل حضرت
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر یوسف آن پیغام با ساقی بگوید
 همانروز از زندان خلاص شد و ی چنین گویند که یوسف یوسف گفت
 چون روز شد آمد حجت شکست و دانت که خطای وی بود و بر

بسیار نهاد جبر میزد و گفت ای یوسف دوست میداری که خدا اینها
ترا بکشد و سابق باز کند او گفت نفوذ بافته که مرا میباید بر حجت
پس جبر میزد گفت ای یوسف ترا گشتن برادران که بر ما نیست
خدا اینها گفت از غلبت و تار یکا چاه که بر ما نیست گفت خدای تعالی
گفت چون میزد که از کبر غناست حق تعالی بود چه از مخلوق باری
طبیعی بود که ترا بایشان باز کند استم بعد از آن سه سال دیگر در
و زندان ماند چون یوسف را بشنید و مسرجه نهاد و گفت آنگاه بر
من سخن مینویس رفتم تو بر کرم و بنو با گشتیم بعضی میگویند بدیده
پدران من بگو چون سه سال بگذشت سر بر زمین نهاد و گفت آنگاه از
و عده تمام شد مرا خلاص ده جبر میزد آمد و او را بشا رست و او را **باب**
سی و سیم در بیان خواب دیدن عزیز و خلاصی یوسف از زندان
این عباس گفته است که ملک مصر را عادت آن بود که هر سال
غیدی می کردی و آن روز از مصر بیرون آمدی و خلقان نیز بیرون آمدی
و آنست و اگر دندی چون خدا اینها خواهد است که یوسف را از زندان بکشد
و کند ملک میباید که رفته بود و بجز خردن و نشنودن که در مصر بان و

و مختاران نیز دوی بودند ناگاه خواب بر ملک فرید کرد چون با حق
بر آمد از خواب بخت بر ملک و گفت که در این گفت ملک را
چه بود است گفت خواب دیده ام که هرگز کسی ندیده است بعضی
از آن باد و ارم و بعضی فرا میروش کرده ام بختان و معبران طلب
کردند چون حاضر آمدند ملک گفت خواب دیده ام بعضی را فراموش
کرده ام شما بگوئید گفت که ما غیب نمیباید انجم اگر ملک خواب را بگوید
بعضی او را انجام بگوئیم و آنچه بیاورد واری بگوی ملک گفت تو را خدا
و قال ملک انرا ای سبع بقرات نشان با کلین سبع عیاف
و سبع سنبلات خضر و اخر با بسات یعنی ملک گفت بر کتا
رود و بنیل بودم رود و بنیل شکست و بخت کا و ما و هیا و و فیه
از میان رود و بنیل بیرون آمدند و هر یک چهار سر ازین بود وضع
بجای هر یک شیر از پستان ایشان میآمد میآمد و پیشکش
من بایستادند و من تعجب با ندیم ناگاه بخت کا و لا غوازین
رود و بنیل بیرون آمدند و قصد کاوان فریاد کردند و هم از بیجا است
خوشه شیر بکنند بدید آمد و بخت خوشه خشک نیز بدید آمد و هر

از خوشنمای سبز به چید و همه را خشک کرد و کمون مغیر آن کوبید
 که مرا همین یاد است گفت این خواب با صفات و احلام است این
 مغیر بر منید و نیم ملک برایش چشم گرفت در آن اثنا ساق از
 برکت یاد آمد که مغیر خواب ملک بغیر کسی نتواند گفت ملک
 گفت آن کسیت گفت آفتلام عبری کرده سال شد که روز نیست
 ملک گفت دی حکم را مغیر خواب کسیت صفه خواب که در زندان
 مغیر کرده بود گفت و صفه اصل و نسب و یکناهی روی باز گفت
 ملک گفت برو دورا بیاور ساق نیز و برکت آمد و سلام کرد و
 عذر خواهی نمود که پیغام روی فراموش کرده بود آنگاه گفت
 من چنین خواب دیده ام مغیر آن صیت برکت گفت این خواب
 تو بیت خواب ملک است ساق گفت آری برکت گفت بهفت
 سال پرست من تا آشتا رفت بسیار بود و محصولات بنام ملک
 آید و بهفت سال دیگر ملک در آید و هر چند و خیر کرده باشد درین
 بهفت سال ملک بخورند و غلاتی بر حمت افتد و خیر است که حمت
 رسول صلا آتد علیه و سلم فرمود که حمت برابر آدم برکت باد که

ده سال در زندان بماند چون مغیر خواب از وی پرسید بخندید
 نکرد و گفت مرا پیش ملک برید تا مغیر کبیرم اگر من بروم بیرون
 و بدی چون ساق پیش ملک باز آمد مغیر گفت ملک حرم
 شد و گفت باز گوی باز بگفت ملک گفت اینچنین کس در زندان
 چرا باشد کسی را برستند تا برکت بیرون آورد برکت گفت
 من باین ملک چه امید دارم که ده سال است بر ندانم و تحقیق حال
 من نموده باز کرد ملک را بگوید که از زندان بیرون نیایم گفت
 حال من نیکند که مرا بچه سبب بر زندان کرده و گویا من آن
 زندانم که در مجلس زینما و سنمای خود بر پادشاه است مرا حاضر
 کند تا گناه من ظاهر گردد آنگاه پیش ملک ایستاد و باز گشت
 و حکایت با ملک باز گفت بغیر سودا همه را جمع کرد و پادشاه را
 پرسید همه گفتند از وی هیچ گناهی ندیده ایم همه گناه ما بود و
 یکنا است چون زینما این بشنید او نیز گناه خود متقرر آمد و احوال
 باز گفت ملک او را اطلاع داد و زینما از خانه ملک بیرون رفت
 و از عشق برکت روزگاری بر سر سیر و پس در ستاده باز برکت

آمد و احوال زمان و زلف کفایت و یکنواختی روی که ملک را روشن
 شده بود و کفایت برکت گفت فوق قمار و ملک لعلم آلم و خسته
بالعجب ان الله لا يهدي القانتين یعنی اینها از بهر آن بود که
 ملک را معلوم کرد و که من با او چنانست که کرده ام که خدا اینها را بکشد
 چنانست که کند کان راست نیاید و چون برکت این بگفت و
 هزار را بیکانه داشت و همه گناه بر جانب زلف افتاد و جبریل آمد
 و گفت ای برکت اگر نه خدا اینها را نکند و گناه بدشت میان خودت
 چه ماند و بود که همه گناه بر زلف افتاد و برکت این بگفت
و اما برقی نفسی ان النفس لا تارة باستواء الا من رحم ربه یعنی من
 نیز نفس جز در ابری نمیدارم که نفس آدمی بیدار نمیدانست
 مگر آنکس که خدا اینها را بر روی رحم کند و نگاه دارد و آچون زلف نیاید
 دانستند که برکت نامه ملک آمد و برکت را بر طبقه بر مفاصل
 روی بگرفتند و برکت را بهر آن بود که بیرون نیاید رسول
 ملک برکت احوال با ملک بگفت ملک گفت که همه زلف انان
 با برکت بیرون آوردند رسول برکت ان برکت پس ملک برکت

که برکت و زلف انان با انواع گرامت بیرون آورد و بر سر ای ملک
 میداد بود و در ملک در و در ملک بفرمود تا آنرا بیاورد
 و تحت ملک آنجا بنهادند ملک بیاید و برکت بیست و خصل و غلام
 که در کشت او صفت زلف از میدان نمازند ان لشکر و در و برکت
 و مجرمای خود و ملک برکت و چندین غلام را بفرمود تا طبقه های
 کاغذ و ملک و غیره دست بگرفتند تا چون برکت بگذر و برکت
 تا نکند و در مجموع مصریان نیز حاضر آمدند پس ملک سنان بخواند
 و نوح و کمر و پیش و علم و کشتی روی داد و آهسی که خود در شرف
 همه نبرد برکت کرستند و کفایت از برکت غلام که چندین سال
 از حال او غافل بود و نمیدانم که از روی حکمت مذکور هم برکت
 با برکتان بیاید و برکت را سلام کردند و قدر پادشاه بخواستند
 و آن ملکها در روی پوشیدند و بر آن برکت مذکور در آن
 و هر چند که میرفت تبار با برکت میگردید مظهر بان و مفتیان بسیار
 بود و در حق و شای میگردید جبر تیر بیاید و در دست راست می پادشاه
 و میگردید برکت چپ میرفت با آن جاده و جلال میدان بسیار

بچنان سواره میرفت چون نزد یک قصر رسید و در آن پیش
ملک شد سلام کرد و شتر و تخت بجا آورد ملک از جای برخاست
یوسف در کنار گرفت و با خود بر پشت نشست و نزد خواجهی بسیار
کرد چنین گویند که یوسف گفت و لغت سخن گفت یوسف جواب
داد و مقصود ملک آن بود که یوسف را بیاورد و یوسف بزبان عبری
سخن گفت ملک گفت این چه کلام است یوسف گفت این زبان
پدران من است و این را عبری گویند پس ملک در کاف دولت
همه اوصاف داد و اندک بر روی زمین کسی بفضیله و فصاحت نمی شنید
ملک گفت که بغیر خواجه من مگوی که شنیدن آن از زبان
تو خوشتر است یوسف بار دیگر بغیر جواب داد که در آنچه ملک را
فرموده شنیده بود و نیز گفت پس ملک گفت اکنون تدبیر چیست
یوسف گفت تدبیر آن است که درین هفت سال که غله بسیار
باشد بپایه فرموده تا از غله بسیار کند و آنرا که بدردند بچنان
با حوش بنهند تا بزبان نیاید ملک گفت ما این غله را کجا بنهیم و
چنین جای از کجا پیدا کنیم و این را که تواند نگاه داشت یوسف

گفت تو که قنای اجعلی علی خزان الا رضی الله عنیه علیهم یعنی ای ملک
مرا بر خزان این زمین مقرر گردان چه رستی که من نگاه دارم و در آن
ملک گفت راست گفتی که چاکسرا توانای این نباشد مگر ترا
ایک تاج و کشتی و ملک را نهیم سپردم هر چه رای هست
چنان کن یوسف گفت حدیث تاج و کشتی مگوی که امروز
زمان اذان پادشاهان است تا این کار نگاه مگیر و تاج را نگویم
که پدران من تاج نداشته اند ملک گفت چون تاج بر سر نمی نهد
من نیز نهیم و تا یوسف در مصر بود ملک تاج بر سر نهاد و **باب**
چهارم در بیان پادشاهی شستن یوسف نقل است که چون یوسف
پادشاهی نشست و سپاه در رعیت بفرمان او شد به سبب
صلاح اوصاف وی همه بخرمی افتادند یوسف یکسال و نیم پادشاه
کرد و درین یکسال و نیم شهرها بنا کرد و باز ده میل اندر باز ده میل و آنجا
خانها بنا نهاد و عمارتها کرد و چون سال اول از سالهای فراخی برآید
یوسف منادی را فرمود تا در شهر دو لایست گشت کند هر که گندم دارد
بیاید هر کس چندان گشت کند و ندک هر که گندم دارد بود و چون وقت

در دودن رسیدند بسیار جمع کردند و ششتری دیگر بنامند و شش
میل در شش میل نقد را در آنجا کردند و چنان سلا و دیگر زراعت
بسیار نمودند هر وقت جمع کردن نقد آمد جای نداشتند بخت
فرمود که بر بنای بر آوردند بجهت حفظ نقد گفتند آنجا آب است
بر لغت برخواست و دور گفت نماز کند و در جبر تیر آمد و گفت ای
یوسف فرمان حق تعالی آن است که کنشتری خود بر زمین کنی
نا از نگین او آب رود آن گنیم بر لغت چنان کرد چندان آب
دید آمد که آن عمارت را بسند بود و چون مردم آن محضره دیدند
حکایان آوردند و یوسف بفرمود تا بر سر همه راهی در چهار
درش یکای مصر کو شیک بنا کردند و در هر کلاهی بر کماشت تا یکای حضرت
بشد مصر را ندیدند چون کسی بیکای نه کاروانی آنجا بیامدی او را
گذاشتند تا شرح حال نوشتندی و یوسف بر سر آمدندی چون
یوسف حضرت دادی بشد آمدی و یوسف چند خرد قهری بنا فرمود
و در هر کلاهی بر کماشت کسی آنجا راه نباشد آنجا یوسف نزد
ملک آمد و گفت فلاشب قطعی خود را آمد ملک گفت چگونه فرود آید

گفت خدا تعالی زمین را بفرماید که بنات را باز گیرد و هر چه بجا راند
نموده و در یکای بر میان خوابین فتنه که هر چند بخورند سیر نشوند
و در شش باید نقطه را پر کنند و کند و مردم از کسکیان چهار دو
ضعیف شوند و اینهمه از آن باشد که عذای تعالی را نماز نماید کنند
و جزوی دیگر بر او هستند لاجرم ایشان را بعد از اب جزو دیگر دان
از زمان بعد از اب بزرگ کنند ملک گفت عذاب بزرگ که است
گفت عذاب بزرگ شش روز است ملک گفت و در پنج چه جای
بر لغت شرح آن باز گفت ملک گفت بزرگ عذای داری اگر نه
آن بودی که ملک از دست من بر فنی ایوان میلا در مردم پس گفت
این بخت سال خط بگذرد و حال مردم چگونه بود گفت سلا و در این
و در شش خدا تعالی ایران بسیار در دستند و حفظ آخر شود و فراموشی
بر زمین آید و قسما می بسیار حاصل شود ملک گفت چون خط بر زمین
آید من نیز کرسه شوم گفت یا از کسکیان چنان تبری که هر روز
یکبار پیش طعام بخوری که مباد و ذخیره تو کم کرد و پیش از آن شب
که خط فرود آید در شب بود که ملک کرسه شد و بیطاف کشت گشت

بر آورد و خواب را در طعام بیاورد و هر چند که بخورد سیر نشد و در
 نیز هر چند بخورد سیر نشد و در هر سرای ملک نوباد بر آورد
 که جمع اهل جمع ملک گفت بخت ای یوسف که یوسف را دست گفت
 بروید یوسف را بیاورد که در دای این در دهم او داد چون یوسف
 بیامد ملک را گفت که گفتیم که تو نیز سیر نخواهی خورد و گفت اکنون
 چاه و بیت یوسف دست پر شد و سنا و چتری بروی خورد
 نسکین با دست ملک گفت حال من این است حال مردمان
 چگونه خواهد بود پس در اندک روز کاری چنان شد که مصریان
 هر چه داشتند بخوردند و در مصر هیچ طعامی نماند مگر که یوسف را
 ابن عباس روایت کند که یوسف منادی فرمود که بیکس
 تخم کاه که بریان خواهد آمد بعضی زمان برودند که گشتند و گفتند
 که زمان بنزد و بگشتند سیر نشدند و چاه شد و در هر دوی یوسف
 نهادند در اول سال سیم و در دهم او داد و در دهم او داد
 بخوردند و بیکس سیم و در دهم او داد که سال اول گشتند
 کندم بهر دو و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد

سیم به بند و گشتند و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد
 پنجم ملک و یوسف و سال ششم بخت و آلات خانه یوسف در دهم او داد
 هفتم سیم و گشتند و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد
 شد که همه ملک مصر ملک یوسف گشتند و در دهم او داد و در دهم او داد
 و اهل مصر هر روز بیاوردند و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد
 او را بدیدند سیر شدند و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد
 نوشت مصریان کرده بود و این طریق خط با خبر رسید و سال ششم
 درآمد چون ملک آنهمه مال و ثمن و کرامت از یوسف دید
 گفت نام عزیزی ترا من است که همه عالم بند است و یوسف بر
 بادشاهی نشست **باب سی و پنجم** در بیان چنان شدن زینهار
 از یوسف و زینهار بنده گوید که چون یوسف با دشمنان
 زینهار از دوی برسد و بگشتند و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد
 باز و سال بعد از آن خط پیدایشد و یوسف از شغل خود زینهار را
 فرستاد و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد
 و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد و در دهم او داد

یوسف شسته بود بخلوت ز لیلجا بجهل خزور انجارت انداخت اسلام
 کرد و یوسف جواب داد ز لیلجا گفت دستری بست که سخن
 چند بگوید گفت بگوید گفت سپاس آنکه ابراکو عزیز خویش
 دیندار با دیندار گردانده و پادشاه را بنده و چنانکه تاج مملکت
 بر سر تو نهاد و مرا به بندگی متروک و پیش از آنکه تو بنده من باشی
 اکنون مرا کنیزک تو گردانیده یوسف گفت کنیزی گفت ز لیلجا
 ایام نام ناز هر چند می خواهی مرا آزاد کنی و این کار از من
 برداری که ملک داده ام یوسف گفت آزاد است کردم و من
 ازین حال غافل بودم و عذر خواهی بسیار کرد و غمگین بود
 بوی داد و گفت چون این تمام شود پیش من بیایم و بگویم
 ز لیلجا برخواست و به مقام خود رفت و در آرزوی یوسف میگشت
 و در راه یوسف خانه با حجت ناچون یوسف از آنرا بگذشت
 آواز وی بشنود و در پیش آرام گیرد یوسف باز از کثرت شغل
 ز لیلجا را فراموش کرد و ز لیلجا را بسیار گریه میباشند و عصبانیت
 دست گرفت و عصبانیتی پیدا کرد و نادیده در راه یوسف آرزوی

کسی در راه آرزوی آید یوسف را حادث چنان بود که سهرابی یکبار
 بر استیستی و کرد و ولایت خود بگوید اگر کسی اعظم و ستم
 بودی ستم را از وی باز کنی و امر معروف و نهی منکر بجای آید
 و راه او بر ز لیلجا بودی و یوسف بر آن سب ملک که طالع نام
 داشت پیشستی و حادث آن سب آن بود که چون ویران
 بر نهاد و ندی با یک بگوید و تمام شکر آرزوی بشنود ندی و چه
 مضد در راه یوسف گردید و چون یوسف از آنرا بگذشت
 ز لیلجا سهراب را می آمدی از عذر غمی شکر یوسف آواز وی بشنود
 و در راه سهراب دور افتاد و ستمی را و چهارده و سهراب را ندی آید
 باین قدر خوش خوش بود که غبار خیمه یوسف بروی شنید و
 گویند با اینهمه جور استم که بوی رسید هنوز زبست میپرسید تا
 روزی پادشاه در سهراب یوسف بپایند و چون یوسف رسید
 فریاد کرد و یوسف آواز وی شنید و ز لیلجا را در راه دور کردند تا
 از کثرت و دلگشای دیگران آن بست که میپرسید پیش خود
 نهاد و گفت بخند ای من چندین سال است که غم میپرستم و چه

و نه گمانه و تو هر دو پنج در سه نو کردم هرگز تو بجای من بجای نگردی اکنون
 مرا حاجتی هست که بچشم بمن باز دهی تا یکبار دیگر برف را ببینم
 هر چند گفت از دست جربا نشنیده شدم گرفت سگای برداشت و
 بست را بست گفت چندین سال بعدیادت تو مشغول بودم که
 که مرا از تو سودی در یافتم بنسبید برخواست و ضروری ساخت و
 رکعت نماز بکند و در دو روی آسمان کرد و گفت ای پسر
 بنمایان آوردم مرا بیامرز و درستی من و در دل برفت اندر و
 بنزد او عزیز کرد آن چنانچه برفت را غریب کرد و در روز دیگر برخواست
 و عهده کشی پیدا کرد تا او را میراد برفت بر و نشست و آواز
 جمعی شنید گفت شما از کجا میاید گفتند ما از کنعانیم زلفنا آبی بر کشید
 و از بویوش برفت چون بویوش آمد گفتند ترا چه شد گفت این
 قوم از شهر درست نماند و من از بهر برفت همه کنعانیان را
 میبهرم چنانکه از مجنون دید که روزی سگی را در دست میبهرست و گفتند
 میگردی روزی مجنون سگ میبهرد اندر دستش آتش میبهرد او کرد
 او بر میگشت و گفتیم مجنون مهر تو با این سگ صحبت و گفتار دوری

بکوی بلبل بگشت و آفتاب چون زلفنا ساختی نشست برفت در رسید
 زلفنا میزد و کرد که آتیا و لغز ز گوش سخن من کن حق تعالی آواز او را
 بکوش برفت ساند برفت نگاه کرد زلفنا را و دید سبزه و پشته
 پرشید و عهده های بدست گرفته بنزدیک او را اند زلفنا گفت برفت
 خدا ای که بر من صیقل بخشای و در چهار کمان نظری کن که من بجای
 تو ایان آورده ام و گوی میبهرم که نیست خدا ای مگر خدا می تواند
 او را نظیر بشت برفت برفت تبسم کرد و به اسلام و می شاد شد
 حق تعالی امر زلفنا و در دل برفت انداخت و گفت ای زلفنا چه حاجت
 داری گفت حاجت من بخلوت خدا کنم گفت جبرئیل میاید گفت
 حاجش روا کن که آشنای در کاه است برفت او را کسی
 سپرد که او را بجز سرای بر که من باز کردم و خود برفت چون کرد
 و لایب بگشت و باز آمد برفت بنزد او بر و شد برفت در حال
 مردمان را اجازت داد و گفت ای زلفنا سخن که داری بکوی آفتاب
 غم ببران بیان کرد برفت گفت ای زلفنا تا که از این عتاب بگشت
 و طعن زدن زلفنا می کشید و گفت ای برفت بر عتاب که ام

اگر آنچه بدول من است از سودای عشق تو بر کوه نشند از پای درآید
اگر باور نداری آنچه در دست داری بمن ده تا زبانه که داشته
او زبانی بود در دست داشت بزینجا داد و آنرا برابر دامن خود
چراغی بر کشید از حرارت نفس او آتش در تازیانه افکند
بکه جنت چون یوسف آن بدید و شرم ز م شد گفت اکنون
عاجت را بگری گفت منبر سحر حاجت من بر بناری و مرا از پیش
خود بر انداز یوسف بگوید که حاجت ترا بر آوردم گفت حاجت
اول آنکه دعا کنی که خدا ای علاء مرا جوان کند و بگیری آنکه چشم را
بمن باز دهد و دیگری آنکه حسن و جمال او بمن باز دهد و دیگری آنکه
مرا اصلاح خود کرد و از تازیانه عمر در نزد تو صرف کنم و بطاعت حق
علاء مشغول شوم و دعا رکند نشسته بخوابد یوسف چون حدیث کمال
بشنید خرامت که او را از خانه بیرون کند لیکن بگوید بیا و شش
آمد در حال حیرت بر آمدن شادان و خندان طبعی در دست و دست
بر روی طبع انداخته سلام کرد و گفت حق تعالی فرموده که کمال
زینجا از بهر تو در زیر طعش بینم و او را در حکم آنکه او را ندیدم و او را

بر طبع آید و او را در حوض کمال کن تا ملائین بداند که محال است
و این طبع را بر روی شاکر کن که از بهشت آورده ام پس بهشت
و دور کعبه نماز بگذارد و حاجت های زینجا از خدا ای علاء بخواهد
در ساعت اجابت آمد و زینجا جوان شد و چشمهایش روشن
گشت و چشمش سیف زده چون زینجا خود را بان صفت بدید سجده
برد و سگ حق علاء گفت پس گفت ای یوسف کاش این ایمان
اکنون آورد و او ام بان روز کار آورد و می تا مقصود من حاصل
شدی و این از کرم و فضل خدا است از فضل تو پس بر نفس ملک
کسی را در دست که حال چنین است سزاوارده ای بسیار باشد
این بسند و شادی کردند چون یوسف بزینجا رسید او را بگری
دوشین و یافت شب بدش گفت ای زینجا چندین گاه با غریز بودی
بچنان بگری گفت آری غمین بود بر زمان دست یافتی یا اینکه
چنان صورت آید میادی و در میان من و غریز خواب کردی و غریز
بنداشتی که منم و قصه خواب خود که در مغرب بین دیدم و بگری
یوسف تعجب کرد و سبب این شبه گوید که چون یوسف زینجا بهم

سیدند چند آن مرد و محبت زینجا در اول یوسف پیدا شد که گلیله بود
 قرار داشت چنانکه در اول زینجا بدو اوسته انداخت و هرگاه یوسف
 میبیل و گریه می کرد او را مشغول طاعت و عبادت با فنی چون غایب شد
 زینجا را بسوی خود خواندی و زینجا گفتی دست از من بردار آنچه در سینه
 تو بود از محبت آنکی بعضی از آن در سینه من نهاده اند اکنون که
 ویرانشناخته ام پر دای عشق بازی ندارم چون یوسف زینجا را بین
 صفت دید گفت تو از بهر من غایب غنی آنرا چیت الکریم نام
 نهادی و من از بهر تو غایب زدم آنرا چیت العباد نام نهادم زینجا
 گفت فرمان تراست پس یوسف بغیر خود تا خانه بنا نهاد و در بالای
 دوازده ستون زینجا بنا نهاد و در هر ستون یکدیگر را از جن
 بزنجیر زد و تختی در میان آنخانه نهاد و با انواع زینبها بیاراستند
 چون خانه تمام شد یوسف دست زینجا بگرفت و در آنخانه برود
 و گفت این جای عبادت کردن تو و یوسف و زینجا بر آن تخت
 بنشینند و در جهال یکدیگر میگویند و گفتند یوسف که یوسف را
 در بهر آمد یکبار از ششم نام کرد و یکبار از شش نام کرد و هرگاه

هفت سال فسخی یکبار شد روزی همه اهل مصر در پیش کرکس ایست
 جمع آمدند و سر بر زمین نهادند و گفتند یوسف کجاست معصرا
 شما صحبت گفتند مرا و آن است که همه بندگای تویم ما را از او کنی
 یوسف گفت همه اهل مصر که در قید بندگی من بودند همه آزاد کردم
 و متاع شما را نیز با زودیم بغیر خود نهادم را از او اندوخت بخانه
 خود رود و بکار خویش مشغول باشد همه شادمان بازگشتند
 کرکس بخانه خود رفت **باب ششم** در بیان آمدن برادران
 یوسف مصر طلب قند چنانکه حق تعالی در کلام خود خبر میداد و جادو
 یوسف قند خلوا علیه مفرغهم و هم لهم مکره و ان یعنی بیامند برادران
 یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف
 و آنچنان بود که اهل شام را فسخی رسیده بود و مصر میرفت و قند میآوردند
 و کدز لیس آن بچگان بود و اهل شام چون از مصر باز میگشتند
 و بچگان منزل میکردند صفت کرم عزیز مصر که یوسف بود میگفتند
 که پادشاه مصر در حق شما میان غایت بسیار دارد که در حق بچگان
 ندارد و شما را میبندد و با شما قلم میداد چون یعقوب این شنید

گفت کاشک تو نستی که بنزد یک روی بر نمی باشد از پیرفت خود
 خبری بدانم و نمیدانست که او خود بر پیرفت همه روز این سخن گفت
 میگوید تا فرزند آن یعقوب را حفظ و نگه میدارند و بپایان می رسند
 برخاستند و همه فرزندان خود را پیش پدر بردند و گفتند ای پدر
 چندین سال است که تو با ما سخن میگوئی و فرضا که ما این کناره را کرده
 باشیم فرزندان ما را چه کنایست که بر پیش و شفقت نداری ^{کن}
 آمد ایم بفر ما و ارمی یازده ای غلام در خواست که این حفظ از میان ما
 بردارد و یعقوب را پیش بر پیش آن بیعت گفت شمار اول است کنم
 کسی که زبانش فصیح است و دانش صحیح است و ویدارش طبع است
 بنزد یک روی رود و روزی طعام خواهد گفتند آن گیت گفت عزیز
 مصر است بر وید و احوال من بادی بگوئید و از نشن سلام رسانید
 گفتند ما خبری نداریم و هر کیشیم چگونه بفرستش و ایم یعقوب گفت
 که غریب مصر گریه است اندک پذیر و بسیار بخش است پس برادران
 چو رفت قدری پیش و پتیر رسیدیم سباه جمع کردند گفتند ای پدر این
 از ما قبول نکند یعقوب گفت لب خود بر روی عرض کنسید که بر شمارم

گفتند اگر این هم نشود چنانکه گفت در پیشی و غیر خود بر روی عرض کنید
 باشد بر شما هم کند پس برادران بر پیرفت روی بمهر نهادند
 چون برادران رسیدند شب بایشان بودند چو نزد رفتند
 خواستند که بروند را برادران مانع شدند تا صبح و شب
 ایشان نوشتند و بنزد یک روی فرستادند چون نامه را
 بخواند و حدیث برادران آنها دید و زهرش بر رفت چون بدید
 آمد بگریست ندان و بزرگان از آن تعجب کردند پس خلوت
 کردند و با وزیر خاص گفت اینجا که آمده اند برادران فتنه که مراد
 چاه انداختند و بفرود خفته و زیر گرفت چرا که چنانی گفت بد
 معنی کی آنکه ایشان کنایه کار شده اند آنچه با من کردند دوم برادر
 ایشان میگویم و زیر گرفت اکنون چنانی بر پیرفت گفت آن کنم که
 برادران برادران کنند و گریان باستان کنند تا چون راه
 بانان رسیدند بفرستادند که گشت را ضرب کردند و راه بانان
 برادران بنزد یک روی فرستادند را همانان گفتند اینجا بایستد
 تا ما برویم و عزیز ز جگر نسیم بر پیرفت خبر کردند بفرمودند تا شد

عزیز شنیده باشد که پیغمبر را که از آنجمله است حرمت با دیگر می گفت
 ما را در ویش می بیند عزت ما برای آن است هر یک از بن موضع سخن
 میکند و بر سبب می شنید و بدینان نگاه میکرد و دیگر میست از این
 با من با دیگر و پس برادران سه روز میآمدند و میبایستادند و بر
 با ایشان سخن نمیکفت و کار دیگر خود را مشغول میداشت چون شب
 در آمدی باز بمقام خود آمدی و میگفت عجب است که من میاید
 در ساعت کار و کفایت میکند و تا سه روز است که اینجا نمیاید
 که در آنچه عزت من است و در ناچنان نگاه نمیکند که در دیگران با سگ
 و قوت ما نیست است که ما بر یوسف چه کرده ایم بدین سبب
 بکن با نگاه نمیکند اما اگر دانسته است کار ما در ثواب و در دوزخ
 است او جان نبریم و بر یوسف می شنید پس گفت فرود برویم و در قیام
 اگر ما را چیزی دهد بدو آقا و ستردی دهد که برویم که چنانچه
 ما از کس که مرده اند بر یوسف گفت خدا یا میان ما و پیغمبر زودتر
 جمع آور تا ایشان از خطی بر بند پس روز دیگر میآمدند و سلام
 کردند بر یوسف جواب داد و گفت شما کیستید و اصل شما از کجاست

ایشان حکایت خود باز گفتند یوسف گفت من در شما اثر پیغمبران نمی
 بینم که هر زودان می آیند و با جاسوسانند که آمده اند که تا حال ما با پیغمبر
 گفتند پیغمبر را بنمید که گفتی ما از آن بری هستیم بر ما این نعمت من که
 فرزند ان یعقوب پیغمبر دعا در دوزخ بود و بر او ایم یک بنزد پدر مانده و
 یحیی بصحرای بر دیم کرک او را بخورد و بر یوسف گفت آنکه کرک بخورد از
 شما بزرگتر بود یا خود و تر گفت خود تر لیکن پدر او را از هر عزیز تر شد
 بر یوسف گفت او تنها بود که کرکش بخورد و گفتند ما همه با او همراه بودیم
 بر یوسف گفت از شما هیچ راستی نیستیم شما بادی بودید چهار ما
 کردید تا کرک او را بخورد و گفتند ما او را نزد کافران نشسته بودیم و یوسف
 گفت که شست پیغمبران بر دوزخ کافران حرام است شما دروغ میگویند
 گفت دروغ نمیکویم که پیر این خون آلود و می پیش پدر برویم پس
 بر یوسف در چشم شد با کف بر ایشان زد که حق من خطا کند که
 شما دروغ میگویند من شما را بزرگان کنیم تا راست بگویند و بگویند
 تا زنده ایان حاضر کردند ایشان گفتند که پیغمبر از آن مدهای که
 نه این عزت و کرامت داده که دل پدر ما را بغیر از حق مسوزان

که او خود سوخته زان است و تا جفا و ضعف است و فرزند آن نیز غنی
 است و چون پدر را بشنود ترا و حامی بد کند و آن پدر بخانه در بر جفا
 و بیجا کن که چون مادر غامضای خود بیرون میآید به هیچ طعمای نبردندیم
 حال عیالان را بگویند باشد برست چون این بشنود در زیر نقاب
 بگریست و گفت که حق یعقوب از همه جفا میان بر من و حب برست
 لیکن در حق شما در شکم اگر خواست که شما را بستر می و هر یک از شما پیش
 من باشد تا آنکه بانی بیاید اگر جاسوس باشد شما را بکشم گفتند
 زمان تراست هر که را خواهد شد بسیار کن بر گفت شمعون را اختیار
 کرد پس بفرمود تا بعضا عیال را باز کردند و جای کجی در خانه پیش
 نمود گفت این کجی را بخواه بر بد آنگاه بفرمود تا عیال را فرستادند
 بکلیه زیاده ترا مردمان و بفرمود تا بعضا عیال را پیش از پنهان در
 میان بارهای پیش از نهادند پس بفرمود تا چندان ترش از بهر
 هر یک جدا جدا دادند تا بکشتن پیش از این بود و گفت این غنای
 بیایند و آن برادر که نیز در بد کرد گفت ای پدر و مادر بیاید تا دورا
 نیز کجی در خانه بدیم باز میآید نموده که اگر این با من با خود میآورد بد

شماره نیز و من آبروی نباشد و شمارا قلند که گفتند چه کنیم و دورا
 از پدر بخواهیم پس باز کردید تا مابین پیش ایشان آمد گفت شما
 بش رفته و هم گفتند آن چیست گفتند سر و آید تا بگویم حق غایب
 درشته بغیر شما و پدر بروی زود اورا بکوه غایب انداخت چون
 بکشتن رسیدند نیز یک یک پدر رفتند و گفته را باز گفتند یعقوب آورد
 شمعون پیش گفت شمعون کجاست غایب است و دورا کرد و مصر گشتند
 بود گفتند و گفتند که بر سف کشته بود و یعقوب دادند و بدو خوانند
 مضمونش این بود که فرزند آن قزاقانند گفتند ما فرزند آن
 یعقوبیم و پیش از این شهر را سوس دیدیم شمعون را باز گرفتیم ناراستی
 نوشتن معلوم کنیم اگر راست میگوید بند را بچوب نامه مشرف گردان
 تا از بهر حرمت تو ایستاد و حرمت دارم و نیز مرا خبر دادند که ترا
 فرزند می دیگری است که کم شده است و تو در فرزند او میگردانی
 آنهم باز غایب تا بگویند بوده است که من از بختی سی غنا کم اگر کرب
 و تحقیق نیست من بطلب ایستادم که بفرستم و دورا باز با بند این
 اندوه و غم از دل تو بر دارم پس فرزند آن گفتند که گرفتن شمعون

از جهت فرستادن این یامین است که با ما شرط کرده است که چون نام
 به پدر شمارسد این یامین و نامه او بیاورد تا سنگ از دل من بجزید
 و بجای شما بیاورم و اگر این یامین و نامه پدر نیاید پدر شمار و پاک
 کنم ای پدر این یامین را با ما بغیرت نامه بنزد یک دی راست که
 با ششم و چند جزو در قلعه ستانیم که آنچه آورده ایم عیالان ما را گفت
 بست چون یعقوب این سخن شنید گفت یوسف را برود و نامه
 با وی چه کرد پدر شمار یکبار از مودوم و حال بر این یامین و این
 پس با وی خویش یکبارند بضاعتی خویش در جواهرها و بدنه
 بهیش پدر بردند و گفت ای پدر اینک بضاعتی ما قبول کرد و است
 و دانسته که ما دروشیم اکنون برادر با ما بغیرت بجاست بتر
 و از ما بیاورم یعقوب چون نام بضاعت بشنید سر برهنه کرد و
 گفت و اچلتا و افضحتا دوست بر سر میزد و گفت ای پدر ترا چه
 برده است گفت شمارا بنزد و غریز اگر قدری بودی بضاعت شمار
 از فرستادی و از برای بزرگ کار داشتی پس گفت چون این
 این یامین را با شما بغیرتم و با من عهد کشید که او را باز نیاورد و بگوید

خود به همه بگوید و رو نداده و آمد و نامه را باز نوشت و با این یامین
 و او یعقوب گفت یامینی نامه خلودن من باب راحه را و خلودن
 او را ب منفرقه یعنی همه از یکد روز در نشوید بلکه هر دو برادر از
 یکد روز در روید مراد وی آن بود که مبارک استم زخم بایشان شد
 پس بر شد چون پدر روز در مصر رسید نه میرحب فرموده پدر مثل
 نمودند این یامین تنها ماند و او برادر یوسف را و جبر غیرت و
 گفت ای یوسف بر خیز و بر شتری سوار شو عرب و از بخلان دراز
 رود که برادر است این یامین تنها ماند است و راه نمیداند کسی
 زبان او نمیداند یوسف بر نامه نشست و کتاب زد و گفت
 و بان روز در ده آمد برادر او دید سیاه و و مودوم بروی جمع شده اند
 و یکس زبان وی نمیداند یوسف میری بروی سلام کرد گفت
 از کجا میاید گفت خواجه گایه و این زبان از که آموخته یوسف گفت
 من در دلاست کنعان بسیار پیاده ام پس باز و بندی از با تو
 مرغ بروی داد و گفت این را به یاد کار نگاهدار که مرا چه کار آید
 یوسف شبی کرد و گفت قدر آن خواند شاید که ترا بکار آید بغیرت

و حق کفی آنرا بسته و بر باز دست با هم میزنند تا در کلاه رسیدند
 یوسف گفت ای یک سرای ملک یوسف بر من برادر باش
 نیز میآمد این یاقین را خندان دیدند گفتند چه خندان حال با گفت
 و باز دیند بایشان منم و میوه و گفت من و تا بر باز دیندم که او
 کم کفی میوه داد و در باز دست چون زمانه برآمد میوه و گفت باز
 کم شد این یاقین گفت باز روی من است بخین یک یک بستند
 و بر باز روی می بستند بعد از زمانه بر باز روی این یاقین میوه
 پس یوسف بغیر میوه دیگر استر اول ایشان را آورد و چون به
 نزد یک یوسف رسید سلام کرد و یوسف جواب داد و برخواست
 و هر یک جدا جدا پر سید و آنکه ناصحه و بر یوسف دادند تا سر را
 داد و بر سر نهاد و آنرا میخواند و در زیر برقع میگریست و نظارش بر
 این یاقین بود پس بغیر میوه و شش خوان آنرا بسته از انواع طعام
 میآورد و در هر خوانی دو برادر می نشستند که این یاقین که تنها باشد
 و میخورد و یوسف گفت چه میخوری گفت برادری ندارم که با او طعام
 خورم و مرا برادری بود و روی این برادران او را بصر بر او نه

چون آمدند گفتند او را اگر یک بخورد و آنرا روز همه خوشیها از من میرسد
 یوسف گفت راضی هستی که با تو از عوص برادر است به کاسه بشام
 گفت زمان تر است یوسف از خوشی سرود آمد و با روی برادران
 نشست و دست خود لغز در و نامش می نهاد و سبب این میسر بود
 که در آن ساعت خدا این طعام خوشتر از فرمود میگردید که یوسف با
 برادران در لطف و مودت میگردید با وجود جنات ایشان چون
 این یاقین طعام میخورد و میگریست یوسف گفت چه میگری گفت
 هر کلاه با و برقع ترا بر دارد و نظرم بر جمال تو میباشد آثار یوسف
 طایر میگردید و یوسف گفت طعام بخور و خوش باش اگر یوسف
 زنده باشد زود میآید خواهد رسید چون طعام بخورد و مشرب
 از آن سرخ میآورد و نه تا آب خورند و هر یک طعام دادند و این یاقین
 طعام از زمین دادند چون برادران آن جدید گفتند این یاقین
 را جیل چه میکند بخشد یوسف برخواست و بر پشت نشست و
 ایشان بر جای خود بایستادند یوسف روی به این یاقین کرد
 گفت از شما که ام دوست تر دشتی گفت یوسف را بر گفت

زن خواسته گفت پادشاه فرزند دارد سه پسر و هفت دختر گفت
پسر اول را چه نام کرده گفت یوسف گفت چرا گفت هرگاه او
خوانند مرا از یوسف یا و میاید و بر وی میگیریم گفت دوم را چه
نام کرده گفت زئب از سیرانکه هر وقت او را بخوانم مرا از آن
کرک باد آید که او را خورده گفت سیم را چه نام کرده گفت دم
از سیرانکه هرگاه او را بخوانم از خون پاک بر آورم با او پس
یوسف گفت پدرت چرت گفت حال پدرتو گفت یوسف
گفت تا آن برادرت غایب شده است از او هیچ خبری نداری
گفت با دو کس آمدند و خبر آوردند لیکن برادران میگویند
که دروغ میگویند یوسف گفت خبر او را من خواهم گفت این میان
گفت بگوی تا این غم داند و از آن پدر ضریح کم نشود و نه این
نواب کفایت است گفت اگر گویم برادر است که اجمعت دارند
ایشان گفت ایها الغریبه این سخن محال است کسی که چهل سال
که او را کرک خورده است اکنون خبر او از کجاست بخت او کند این
چیز را گوی که عیالان ما در یافتند بفرمای که ما را زود و آید

که این برادر را بعد و سر کند از پیش پدر آورد و ایچ اکنون دل مشرب
است یوسف گفت اکنون بخت از دیدن مادر و کار شمار لب زدم
و گویند یوسف خانه بنا کرده بود چهل کز در چهل کز و همه دیوارهای
آن زرانده و کرده و بصورت یعقوب یوسف و برادران بر آن
لگاشته و شمعون پست است گویای یوسف گرفته و پست
و دیگر کارهای کشیده تا سر وی برود و صورت رو به برادران کشند
و یوسف برادرانش که بخت درو به برادران از خویش دور میمانند
و هر چه با وی کرده بودند همه را صورت کشیده و تعبیری نام هر یک
نوشته و دیگر روز غلامان را فرستادند تا ایشان را در آنجا زود آورند
و در برابر صورتها بنشینند و یوسف باند پادشاه خود را خانه دیگر برد
برادران در آنصور تنها نگاه کردند و میفرمودند و نه زبان ایشان
از کار برفت و همه چهل شده و سر در پیش انگیند و خوان طعام
به ایشان برده اند از شرمساری سامان خورند بنشینند بر آن
سلاک گفت شمار چه بوده است گفت هر چه بر در کار ما کشیده است
همه را در برابر ما بنشیند پسر یوسف بسیار و پدر و نظر میکرد

برفت و پدر را خبر کرد که برفت فلان را از نزد ایش ترا بجا
و دیگر بودند تا آنجا چیزی بجز رفتن و پیش آمدن ایشان برست آمد
و در آنجا نشست حق تعالی آنجا را از اول ایش ترا بجا
کرد و ایش ترا طعام خوردند و این بامین بنشیند و برست گفت چرا
بنشیند می گفت مرا با آنجا فرست که صورت برست را ببینم گفت
برو این بامین برست و برست از عجب او برست و برست
پسر خود را گفت بنزد او برو و اگر کرد که او را بگیری بگو که چندان
چرا که میبانی اگر پسند که تو بستی بگو که من پسر برستم چون آنرا دیدم
بیامد این بامین گفت صورت تو مانند صورت برست است
تو بستی گفت من پسر برستم صد تقیم گفت اینجا برست است که او را
صد تقیم گویند گفت آری او پیغمبر خداست این بامین بگریست
گفت چرا میگری گفت مرا نیز برادر می بود که او را برست صد تقیم
میگفت و حال وی را از ایش ترا بگفت و ایش ترا گفت اکنون او را
بیافتی که او پدر من است این بامین او را در کنار گرفت و برست
و گفت دانه که تو را است میگویند از تو وی برست میباید که

پدرت کیست گفت نه حالا در پهلوی تو نشسته بود و گفت آن
عزیز ایش ترا بگفت او پدر من است و پدرت گفت مریش
او بر کرد و دیگر صبر نداشت ایش ترا بگفت از پدر و ستوری خواست و او را
نیز و پدر برود برست ~~گفت~~ برخواست و برقع از روی بر افکند و او را
در کنار گرفت و گفت من برادر توام و خاطر خود را معلوم کرد و آن
که هر چه با برادران میکنم ببا میکنم و در دل محبت ایشان دارم
این بامین در روی برست گریست و در ایش ترا بگفت بنفاد و او را
پیش برست چون بهوش آمد دید که برست سر او در کنار گرفته
کلاب و کافور بر روی او میمالید باز برست آمدید بگریست و
گفت که بگویند که تا برادر است ندانند منم و ستوری نیست
که خود را با ایشان غایب پس برست برادران را طلب کرد
و بجهت هر یک غله فرمود که بدهند و فرمود که صاع را در میان با
این بامین پنهان کردند و آن صاعی بود زرین و قیمتی و بعضی گویند
از باغوت سرخ بود پس برادران برست از شهر بیرون شدند
چون کیر و ز راه برفتند برست سپید لاری با پانصد مرد مسلح

از عقب ایشان بفرستاد چون بایشان رسیدند گفتند شاد و دیندار
 که صانع ملک گشته است در میان بار کس که پیدا آید کجایند
 قلند او را و بیست و هشت گفتند ما خبر نداریم قول الله تعالی که چیزی هم بجا نماند
 جمل استغاثه در حل آنچه تم آون مژگون اینجا العبر انکم لارکون
 ایشان گفتند عا شا که مادر دوان بشیم گفتند اگر انصاع در میان
 بار شما باشد جزای وی چه باشد گفتند شریعت و حکم چه زبان ما
 چنان است که هر که دزدی کند آن دزد را آخر عمر آندزد صاحب
 کالا بندگانه گفتند ما حکم چه زبان شمار می بستم در میان
 بار اصاع را طلب کردند بیاقت در میان بار این یامین را در
 بیرون آوردند برادران بخل شدند و زبانشان از کار برفت
 هیچ نموانستند گفت در این یامین شاد شد که نیز در برادر خواهد آمد
 و دانست که تدبیر پرور است و برادران زبان طاعت برین
 یامین در آرد کردند که این چه بود که کردی و ما را برادران خودی این یامین
 گفت آن بضا غنای شما که در میان بار شما مناده بودند اگر شما
 شاد و دیندار بودید من نیز این صاع را دزدیده ام و شما نمیدانید

کار ملک است و با شما یک است ایشان را باور آمد پس ایشان را نیز یک
 بر سف بردند گفت اول روز که شمار او بدیم بختی که شمار او بگوید و عکس و طرازی
 ایشان گفتند ما را چه کار است گناه این یامین است که دزدی او
 کرده است و این کار از وی عجیب است قول الله تعالی ان سیرق فقد سرق
 اخ لا من قبل یعنی گفتند این یامین دزدی کرده عجیب است که بر او
 بود او را بر سف نام او نیز پیش از این دزدی کردی بر سف ازین
 سخن بگویند شد و در چشم رفت و لیکن بر ایشان پیدا او که گفت
 شما چه ترین خلقید و شمار خلافت که طعن دزدی بر بر سف میزنند یعنی
 میگویند که بر سف را عادت آن بود که هرگاه طعام خردی قدری بر
 کفنی چنان بر او بیفتد و دزدی در سیدی که اگر آنرا را کردی
 کنند و بعضی گفتند که مادر بر سف روزی بخانه پدرش رفت و چون
 باز میبشت بر سف اشاره کرد و بی آنکه کسی را ندانستند برگشت
 و در سخن وی آن بود که ایشان از است پرستی باز نماند باین سبب
 نام دزدی بر وی نهادند چنین را میگویند که روزی سایه بود
 خانه ایشان آمده بود بر سف برادران طعام میخورد و ایشان

در پیش اینچ ندانند و بر سر این منع میگردند بر سر اند که از آن
 طعام در استنین نهاد و نهان باند و لبش را و چون بر او ران نهاد
 شد ندانند و لبش گردند و گویند که غصه بر سر است از فرزند آن گشت
 بود و گویند سخن بمیراث باور سپیده بود بر سر و چون مادر نهاد
 بمغروب بر سر بودی و او تا پدرش و در چون بزرگ شد بمغروب
 باشد و او را طلبید و عمر اش طاقت فرام بر سر ندانست آن
 که بند را در وقت خواب در زیر پیراهن بر میان بر سر بست
 آنکه همیشه بمغروب آمد و گفت که بند سخن و ندانید و اند چون تقصیر
 کرد و بر میان بر سر بستند و شریعت بستان آن بود که
 هر که چیزی جز زوی آنکس بنده صاحب کالا باشد باین بهانه
 غصه بر سر بر سر را چند وقت به بند که کوفت چون غصه بر سر
 و طاعت با من بمغروب بر سر را نیز خود آورد و این را بر سر
 مادر نهاد و او تا بر سر از میان بری بود و غصه بر سر بر سر
 هر سر و تا میل ترین آورد و بر آن صاع زد صاع آورد و او را
 گفت صاع میگوید که شما گوید که را بجای از پیش پدرش بر روی د

و بر غصه بر سر گفت بار دیگر بزن بار بزن و بر سر گفت صاع
 میگوید که بر او ران میگوید که کرم او را بخور و در دماغ گفته اند زنده
 لیکن بزمین و در است بر سر گفت بار دیگر بزن بار دیگر بزن
 بر سر گفت میگوید بر او ران خورد و در چاه انداختند و بر سر غصه
 بر سر در دم سیم سیه و پیراهن او بخون بر غلاف میالود و نه پیش
 پدر آورد و ندانستند این خون است گفت دیگر بزن بزن و پدر
 بر سر گفت میگوید که چون بر او را بر سر غصه قتل نه بر سر
 و سر خود بر آن نهادند و بستر می دادند چون این شبیه نه
 نیز سیدید گفته اینها لغز بزمین صاع تو دماغ میگوید از نهان
 بجای که ام بزد است مگر پیراهن خون آلود بر سر خشم گرفت
 و فرمود این صاع من هر که در دماغ گفته است بر سر گفت دیگر
 بزن و دیگر بار بزد و بر سر گفت میگوید که آن قتل اکنون در
 خزان است مژا بید که آن قتل بیاور بگفتند بیاورید بگفت
 گفت تا آن قتل را بیاور و ندانست آن را و بچاندند چون
 خطامی خویش بدیدند چلشتند و در گنجان شان زد و گشت بگفت

گفت این خط شهادت گفتند ما را ازین خبر نیست چو رفت این یار
فرمود به یمن که خطایشان است گفت خطایشان است چو رفت
این یار یمن کو ای داد مقرر آمدند آن گفتند این آن یوسف بود
که برادر است آن کنیز که زاده بود که او را با کاک در خنجر
یوسف این یار یمن را گفت اینجا است میگوید که گفتند آن کنیز
سخن را باید نامزد به پدرم فرستد و او را از حال یوسف خبر دهد که او را
کوک بخورد و دست و زنده است تا دل خوش کرد که درین کار
نوازش عظیم است برادرانش گفتند پس بنمود که دزدی کردی و او را
در بلا انداختی اکنون غمازی میکنی پس یوسف آنچه فرموده انداخته
و دزدی و صانع و خبر یوسف که زنده است همه را بنویشت و این
یار یمن داد و گفت بهت معتمدی به و بهر دو این یار یمن آنرا در بار
خود نهاد که او را چون چشم یوسف دراز شد گفت بجزمت
مندی که ترا این که است و او را با آن کن که اگر کم فرستد و در آن
پر ضعیف رحمت کن یوسف گفت اگر نه رحمت آن چه بودی
چرا می شای جان دادی که جهان یار از شما عبرت گرفته پس ایشان

دستوری داد و فرمود تا این یار یمن را بزنند آن برنگفتند و بیرون
پدرستی که پدر او پیر است که اگر او را باز گیر می بخش زیاد کرده کرد
بگیر از ما باز گیر ما او را پیش پدر بریم یوسف گفت او را باز فرست
که رفت که کالای ما در دیده اگر خلافت این کنم ظالم میگویم چون من
شدند با خود گفتند بیری تا نیم میروا گفت من بروم و برادر
زندان بایستم چون این یار یمن را در زندان بستند من نگذاهم
و شما هر یک در جای بایستید چون غره من بایستید با من
زنده و شمشیر کشید تا همه ایشان را کشیدیم تا برادر خود را بر یافتم
ایشان این ندید میگردند هر یک لاف و لیلی و مردی میزدند
یوسف بایستید صبر کرد تا ایشان بر فتنه میروا بانه و عادت
میروا آن بود که هر کاه چشم گرفتی حزن از چشم بکشدی و موی
وی سر از جامه جدا کردی و تا کسی را کشتی آرام گرفتی تا یک از فرزندان
میتوب دست پرشت وی مالیدی خشمش بستی یوسف پس
خود را گفت برادر پس دست پرشت وی مال داد که با تو
سخن گوید و لبش ده که اگر وی از خشمش بفرزد زنده هر زن گوید

مصر باشند همه بار نمند و برادرانش کوش میباشند از وی آورد
 بیاید باز آمدند گفتند ترا چه بوده است که ما را چنین انتظار می
 رودی گفت حقاً که اینجا از بنی یعقوب کسی هست من خواستم که
 مغرور ز غم دست پریش من زود آورم چشم من ساکن شد مغرور
 من زبانشم زدن اکنون من یابین یابین پیش در نیایم شما بر
 و چه در اختیار نیست ایشان روی برآوردند و چون نزد یک کنعان
 رسیدند یعقوب بنور معنی در یافت ایشان در بیرون بار
 بینداختند گفتند بیایید تا ما را این یابین بکشیم و تا ما عزیز برین
 آوریم که ما را دست پر افتد و خبر بداند ما خیل شویم پس نامه برین
 آوردند و پیش در رفتند سلام کردند یعقوب یکبار در کنار
 گرفت چون از همه بر داشت گفت میروا و این یابین کجا شدند
 گفتند ای چه بدعای چه ما را تغییر کن اول بگو که یا در کون کون
 یابین را ضایع کرده ایم و مقصد را گفتند پس گفت میروا کجا
 گفتند از خجالت تو مصر باز ماند تا ما را چه در دستوری اند یکبار
 کردند با عزیز یابیش عزیر طلبید یا اینکه در اینجا میروم یعقوب گفت

افرازند ان باز جلیقی ساختند و این یابین را از پیش من برود
 و هر روز مراد لشکر زیارت کنید گفتند ما را درین چه کند است
 یعقوب گفت بجا پس روزی این یابین را و چه گفتند که ما را
 با ما باز آمدند ایشان پس یعقوب از اهل خانه پر سید
 همچنان گفتند یعقوب گفت عاشا که روزی من و زوی کنی این
 نسبت از یکدیگر عزیز بوده مغرور بود از پیش بر رفت مردمان کرد
 آمدند گفتند ای پیغمبر خدای دیگر باره چه شد گفت بگو بود
 حال یک شمشیر و دو تاج پیش ما جای شد و عزیز را کم کرد
 تا اکنون غم یکدیگر روم اکنون غم که کس با ما خور و گویند روزی
 یعقوب بنایب و گفت خداوند این همه محنت از چه بمن رسیده
 جواب آمد از تو خبر رسیده گفت خداوند چه خطا کردم جواب
 آمد که روزی در خانه تو بر پا کرده بودند شب نیز ابری آن شنیده
 در دوزخ دار بود بخور و داود ای این مکافات آن است یعقوب
 چون این شنید انداخت و رفت چون از مهرش باز آمد گفت ای
 خداوند بودم اکنون دانستم که کردم بر من رحمت کن در چهار

من نیست می که تو به کردم حق تعالی تو را در قبول کرده بعد از آن هر که تنها
 از آن بخوردی پس گفت که تو را نصیب جمیع عیسی است ان یابین بهم
 جمیعاً از هر انقضای اگر کسی صبر کند و بگوید که حق تعالی هر
 سه روز مرا که غایبم بمن باز رسد که بی طاقت مضطرب
 شده ام پس با فرزند آن گفت یابقی از هر انقضای پس این بود
 و آنچه یعنی ای فرزند آن من بروید یوسف را و بر او شش بچینه بکشید
 ای پدر من ز ما را بطلب یوسف میفرستی نه مرا آگاه کردیم
 که روزی برده یا گردش بخورده باشد از او استخوانی پسیده اند
 باشد گفت من از شما بهتر دانم شما زمان بر یکدیگر اندکجا دور
 جویم گفت بمهر روی و نام بریز بر پدیده دارم که هر سه روز
 به چشم پس رویل از سر و تا از زبان وی نامه نوشت و در آمل
 نامه نوشت بسم الله الرحمن الرحیم این نامه است از یعقوب
 اسرار بن علی بن ابراهیم علیه السلام بعد از بی بی عزیز مصر معذرت فرمای
 که نامه را نمیدانم و بعد از آنکه مادر خانده آن محنت را بگذرانید
 فرما کردن اسمعیل دانش انداختن ابراهیم را نیز در حالت

مادر اعرض نمود و چهل سال است که در فراق فرزندم جفا شده ام و
 شب در روز ناام و غم و خلاصی از چوبستم سال گرفته اند تا بهت از خرابی
 ساخت ام و آنجا است که گرفته ام اکنون تو تک بر جرح من
 بر بخشی حیل بختی و نام و روی بر فرزندم این یا من انداختی
 مادر از آن خانه انیم که از مادر وی آید چون نام بر بخواند فرزند را
 حضرت داده تا بفزین من در خانه که مادر آن خانه انیم که در کا
 نامی است که در و چون نام نام شد بفرزند آن داد و در ای
 شدند و بمهر رسیدند پیش یوسف آمدند و سلام کردند گفتند
 ایها الغریب است ما را این انقضای جفاست که از جفا و فدا
 انکلیل و نصیحت بلایا یعنی بجز ز ما را انکلا و در ویشی و خطی پاک
 کرد و بصافتی خبر و پذیر آورده ایم تو از ما بستان و قیلا
 ده و تو بگردار ما مگر درین وقت با وی در آمد بر رخ از روی
 یوسف بر داشت نگاه کردند و دیدند بر روی او که بحال بر
 میماند شک افتادند چون یوسف لبش ترا چنین بدید گفت
 بل علمتم ما فلقتم یوسف را چنانکه او نام جانم یحیی شادان شد

که با یوسف در دوش چکر رید آنگاه شایان بود بدست گفتند
 آنکست یوسف قال انما یوسف و هذا اخي یعنی گفته کرد
 تو بر منی گفت آری منم یوسف و این با من برادر من است بقی
 از روی خود برداشت و روی نگاه کردند و سر نهان و پیش
 آنگاه گفتند ای یوسف در آنچه کردیم مسکرو آن مکر که حق تو
 با تو چه کردیم که با او کردند قالوا ما فعلنا که ما عیان دادنا
 کنایه طین یعنی خدا ابتلا قرار دادیم و ما خطا کردیم یوسف بر
 عزت و یکبارگی و در کنار گرفت و پیوسته و گفت لا تریب
 علیکم الیوم لیغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین یعنی مرا بر شما عفو است
 بخت خدا شما را بیا مرز و از شما که کنم و او رحیم ترین همه جهان است
 پس گفت از همه بهتر یعنی خدا فاعفوه عیال و جایدات بصیرا
 و انما باکم اجمعین یعنی میرید بر این مرا و بروی پدر من اندازید تا
 چنانکه در دوا بل خویش را بر اینجا آورید و آن پیرانی از هشت که
 با او اسیر آورده بودند و میراث یعقوب رسیده بود و آن
 وقت که یوسف را بصر رساند آن پیران در روی پوشیده

بود و گویند غلامی بود و از آن یوسف بشیر نام و آن غلام بشیر را این
 با من بود که چون مادر این با من بر و مادر بشیر و او بشیر وادی
 و کنیزک یعقوب بود چون بشیر بزرگ شد یعقوب او را بخت
 داد و او در عهد کرد و مادرش دعا کرد که آتی چنانکه یعقوب مرا بفرم
 فرزند بهجت تو را و او را بفرم فرزند بهجت زان آن کنیزک آوری
 شنید دل فارغ دارد که او را بفرم عزیز ترین فرزند بهجت تا
 تو فرزند را بفرم یعنی او فرزند را بهجت اما بشیر مصر بود تا آنکه یوسف
 را بفرم بدست داشت تا آنکه یوسف پیران را بروی داد تا بکنان
 برادر چون بشیر از مصر برود آمد من عیال با او و من و او
 را که یوسف بر این بر من یعقوب رسیده بود و ز پیش از این
 بشیر بکنان یعقوب شنیده بود که یوسف بروی رسیده بخندید
 و گفت انما لاجد ریح یوسف لولا ان تفتن و ان یعنی من بروی یوسف
 میامد اگر من خفت میباشید ایشان گفته تا آنکه آنکست یعنی
 ضحاک القدریم یعنی سوخته میخوردیم بخند ای که تو هنوز در محبت خدی
 و از روی یوسف فراموش کرده این عباس که با او چون بشیر

کهنان رسید و در پیش بر کنار جوی باز معقوب نشست و او را بدید
 و نشانت گفت ای پسر من مقام معقوب که است گفت
 معقوب را چنانی که کس با وی سخن نکند بگفت که من فرستاده
 بودم آن کنیزک سر برداشت گفت خداوند احسن و عده
 کرده که تخت من فرزند خود را پسندم آنجا معقوب برست و بید
 بشیر را در این شانت گفت بشیر منم پس یکدیگر را در کنار گذاشتند
 و روی به مقام معقوب نهادند چون رسیدند معقوب فرست
 که سخن گوید ببقا و دیویش بشیر پسر این با وی انداخت و در
 حال بنیاد چشم باز کرد و فرزند ان را گفت شما را بگویم که من
 آن دانه از صانع پروردگار که شما نمیدانید آنجا روی بشیر
 کرد و گفت نویستی گفت من آن بشیرم که مرا از مادر جدا کرد
 و بغیر دختی معقوب برگزید و گفت لا حرم اینهمه رنج کشیدم
 که دم آنچه کردم پس گفت ای بشیر این فرمود که بمن رسانیدی
 از من چیزی بخیر او گفت آنجا هم که از خداوند تعالی در خواستی که غنی
 کنی و سکونت ملک بر من آسان کند معقوب را عاقل کرد که آنهم

چون علیه سکونت ملک است کما تهرنت علی المصائب و العنوم
 و رب این منته کو به که آورنده پسر این این یابین بود که برست
 از برادران پسر که فرزندان شما چند است گفتند هفتاد و نه
 برست بر یکبار یکبارست جاسر و صد و فیه زر و هزار و فیه سیم
 صد و فیه سنگ و صد و فیه سب و صد و فیه غلام و او را
 جز حساب نداشت پس برادران در مصر بیرون آمدند این یابین
 پسر این را بگشت و با و بری آنرا معقوب رسانید پس این یابین
 بیشتر از برادران برست و پسر این بر روی پدر انداخت و
 گفت بشارت با و ترا که عزیز مصر برست چون چشم معقوب
 بینا شد نامه برست را بخواند نوشته بود که پسر کهنان
 بیایم اما زمان عدالت شما با جمل فرزند ان اینجا بیایند و بدین
 که در ستاده ام هرش برخت تمام اینجا آیند چون برادران
 این یابین رسیدند گفتند یا ما استغفرنا و فرزند انان طمان
 یعنی ای پدر ما که دریم از خداوند تعالی آمرزش خواه دارا که خطا
 کارانیم معقوب گفت سوگند استغفر لکم رب یعنی زود بود که گناه

شاه از خدای تعالی در خواهم این عباس کوی که یعقوب امرزش از
 خدا بخواهد از مهر فرزندان در آن عت نخواست کشت آید
 نزد یک برود و در شب آید و در آن که در شب آید و در آن
 رسید **باب سی و هشتم** در بیان آمدن یعقوب با فرزندان از
 کنگران بجانب مصر و باین منتهی که چون خبر یوسف به یوسف
 رسید با همه فرزندان و بنیامین و بقیه مصر شتافتند و از جانب
 مصر نیز جمیع اکابر با هدیه های بسیار با استقبال آمدند نخستین
 جمعی که رسیدند سی هزار سوار بودند یعقوب پرسید که یوسف
 من در میان اینهاست گفت اینها لشکر بان و قاصدان یوسفند
 ایشان پیاده شدند و یعقوب با بخت کردند با زواران شدند
 پاره راه برفت چهار هزار شتر چهار رسته دیدند با عمار میا بر هر
 عمار می دو کتیز یک پرسید که این چیست گفت این کتیزان یوسفند
 باز چون پاره راه برفت هزار نجیب دیدند با هر یک غلامی گفت
 اینها چیست گفتند این بندگان زخزیده اند که یوسف از بهر شما
 در ستاده چون بچار فرستیدند چهل هزار دیدند که میانه

با طلسا سنا و عمار هما گفت اینها چیست گفت اینها شفیعان یوسفند که
 آمده اند تا در اعفو کنی از آنکه گفت یوسفی که عزاب جزا بر او را
 مگوی و او گفت یعقوب بگریست و گفت او را عفو کردم چون پاره
 دیگر فرستند یوسف پدید آمد با لشکری بیقیاس و یوسف را
 و دوازده هزار علم بر سر بود چون نزد یک رسیدند گفت این است
 گفت یوسف است بر قاصبی آن است که یعقوب بر حضری سوار بود
 چون نزد یک رسید پدید شد و قصد یوسف کرد همچنان یوسف
 سوار میآمد در آن اثنا جبرئیل آمد و گفت ای یوسف هر از بهر پاره
 نزد بنیامین گفت از شادی حوز را فراموش کرده ام جبرئیل گفت
 باین جبرئیل که با پارت کردی هیچ پیغمبری در کار نبوده مگر تو و بر تو
 دیگر جبرئیل بیاید و باینک بر یوسف زو کوی عاصی یعقوب بیاید
 میرود و تو سواره و عماران که حوز در مای است تا زاکش ده اند و اهل
 استا سنا بنظر راه تو می آیند و در شما میگردند یوسف حوز را بزرگداشت
 و پاره راه را در کنار گرفت پس جبرئیل یوسف را گفت دمان با گن
 دمان با اگر جبرئیل است بر دمان وی سنا دوازده کشت می

و در باره نوزاد برودن آمد چنانکه آسمان در زمین برآورد و فرشتگان
 پاسبان که این صیقل گفت ترا و فرستاده زنده میبود و هر چه پیر سبب
 این بحر مینی که با پدر گرامی پیغمبری و فرزند آن تو باز گرفتیم و
 حجت پیشان شد اما سوخته است چون بشهر در آمدند شسته
 و دیده اند آری است و آئین بسته و بهر گوشه مطهر بان نشسته چون در
 سرای آمدند یعقوب و یار زاده فرزند و خان و یوسف و بر اسب
 کردند چون سرانجام برداشتند یوسف گفت این نفسیر خوب
 من است که بگو و دیدم بودم پدر و خاله را بر پشت نشاند پس
 یعقوب گفت ای جان پدر بگوی که برادران با تو چه کردند گفت ای
 پدر مرا از فضل ایشان سپرد که هر چه کردند بر من بگذشتند و
 هر چه بر روی من گذشتند بود و بیان کرد و یعقوب نیز بعضی از احوال
 خود گفت چون از همه رازها خارج شدند زینجا بفرستند یعقوب آمد
 و سلام کرد و تعظیم روی بجای آورد و در دایره بعضی عقد زینجا در
 مجلس یعقوب واقع شد اما زینجا در آن عباد و سخنان رفت و بود
 و چند آن مشغول عبادت بود که هرگاه یوسف نزد زینجا آمد می آید

در طاعت و عبادت و گاه بودی که زینجا در راه بازگشتی
 و جواب یوسف باز نمیداد و گاه جواب بگفتی که ای یوسف
 کار از آن گذشت که من با کسی اشتباه یافته ام که نزد یوسف تاروفی
 یوسف در اینک و قصد زینجا کرد و زینجا از پیش یوسف بگفت
 یوسف از پس وی در آمد پیران وی گرفت و پدر و در عیان
 فرستاد و رسید و گفت ای یوسف میان تو و زینجا هیچ کشتی
 نماند حجت محبت و جنگ بجنگ و گرفتار یوسف و گویان با
 یکدیگر میان در میان تا حال بیان به اندک هر که با آنها کند مراد او
 به بیم پس یعقوب و فرزند آن مدت چهل سال دیگر در مصر
 ماندند و هر روز دولتی در دولتی روی ایشان آورد و دانسته علم
باب سی و نهم در بیان وفات یعقوب و اجازت طلبیدن
 از یوسف چندی برودن رفتن از مصر و ابریکه سبب که چون یعقوب
 و فرزند آن وی مدت در مصر ماندند حق تعالی وحی فرستاد که ای
 یعقوب ترا اجل نزدیک است و بناید که در مصر اجابت فرار شد که زینجا
 در این فرعون بیان و حیات است باز به شام رود که طر در نزد پدر آن

با هم باشند از دست دستری خواست که بروم و آید و بعد از آن
 زیارت کنم بر دست گفت اختیار تر است اگر مصلحت باشد من
 نیز بیایم گفت تو نموانی که مصلحت جهان نیز بر سر است لیکن خدا
 داد که دیگر ترا پسندم یا نه و بعد کن که اجابت در مصر فرار شد
 که فرار تو نزد هزار پدران تو باشد چون یعقوب سیدی شام روان
 شد و نزد آن چند منزل با وی رفت و در او اوج کرد و لیکن
 بهر دو دشمن و لایوی با وی رفتند چون بشماره ابراهیم
 رسیدند روزی چند برآمد یعقوب را اجل فرار رسید و نزد آن
 گفتن و تجنیز وی کردند بر آنکار که ابراهیم و اسحق است و بودند
 بودند و دایت است که ابراهیم را اجل رسید اسحق و بر آنکار
 بودند آنکه که او را در آید او را در آور و بیرون آمد آنکار بهم آمد
 چنانکه هیچ اثری پیدا نبود و چون اسحق نیز اجل رسید یعقوب
 او را بهین طریق بد آنکار برد و گفت با خلیل الرحمن اسحق را
 آورده ام دستری است که او را در آورم و زمان آمد که حبیب
 نزد حبیب آید که بر می شناسد است یعقوب سخن را در پهلوی ابراهیم

بنام و بیرون آمد در غار فراموش آمد بدین دسترس سار دین ابراهیم
 و از آن یعقوب را بدان غار بودند و یعقوب نیز آنجا بودند و فرزندانش
 بمصر آمدند و خبر وفات پدر رسید آوردند و اجل مصر تضرع وی
 گرفتند و چون در دست را اجل نزدیک رسید مستقر زیارت پدر
 شد کسی با زمین و لجام و دید استاده چون سپاه را بدید بزرگ
 فضیحت گفت مدت چند کاست که من در بهشت بودم ابراهیم
 نشین تا ترا پدران رسانم بر دست بروی شست در روان
 شد زمان رفت بر غزازی رسید که هرگز جای از آن بگذر
 ندید و بود سه مبر و چنانکه ابراهیم شست و اسحق میخواند و بر یک
 اسحق و بر یک یعقوب و بلند می هر مبر می پانصد سال راه بود و
 سلام کرد جواب دادند و در کنش گرفتند و گفتند ای عزیزند باز
 که در که هنوز از عمرت چیزی باقی مانده منو مناز از ما سلام برسان
 پس بر دست سوار شد بمصر آمد چندان نور بر روی او ظاهر بود
 که خلقان تعجب بمانند و دیگر تاج ملوکانه بر سر نهادند چنانچه در آمد
 بکنار او و دینل آمد و سجا و همیکنند و تار و زار کند او را و مناجات کند

و گفت رب قد اتقنی من الکاف و غلظتی من نادیل الا عا و بشت
 یعنی ای پروردگار من مرا با دشمنی و ساینده و غلظت سپیدی
 پرشایندی و غلظت نادیل عزاب و آمو زانیدی و اتم که مملکت
 و بنابر بقای نیست بکده های مرا اجابت کن و گفت تو فی مسلمان
 و غلظتی بالصلحین جبر نیر آمد و گفت جبار عالم ترا سلام میرساند
 که ترا هنوز مصلحت است همچنین عرض بنای میکن در مصلحت سازناخت
 و را بد پس بر لب هر شب پلاسی پوشیدی و گمان را و در نعل نفی
 و عبادت کردی ناشی استحق و یعقوب با هر دو بخواب و در غلظت
 مبهشت پرشیده و تاج بر سر نهاده و گفتند ای پسر پست سال است
 که در زمان میکید و اکنون بشت رست با و ترا که سه روز دیگر با و مصل
 کردی گویند که بر لب در آن سه روز چند ان تصریح نمود که پدرش
 در آن هجده سال گزوده بود و تا روزی ملک الموت پیدا و گفت
 ای پسر بدت عمرت میرسد و آبا و اجداد غلظت نمانند
 ملک الموت قصد جان او کرد و بر او روان را بخواند و همه را و دواغ
 کرد و پیرو را را و پیچید خود ساحت گفتند زین را بخیر نسیم گفتند

که او طاقت خراف ندارد و جان کنی تسلیم نمود جبر نیل آمد و غلظت
 از مبهشت آورد و غلظتی و بخیر دی کردند و چون زین را بخیر شد از
 معبد وی تا مبعصر چهار و شصت بود و سر و پای بر سره بیرون دید
 چون مبعصر رسید و چشم وی بر تابوت پرست افتاد و در حال گریه
 خود جریه و جریای تابوت است و تابوت در بغل گرفت و روی
 بر تابوت نهاد پس بنا حق بر و چشم خود بر کند و در تابوت نهاد
 و گفت چشمی که بر لب نهاده باشد در دیگری چون نکرد آنا چون
 ناله و زاری زین را آمد و در گذشت غلظت گزید و وضوی ساحت
 و در گانه بجا آورد و روی بر زمین نهاد و گفت خداوند اخرو میداند
 که خضر خراف ندارد ام اگر مرا نیز و یک تو منتهی است جان مرا بر دار
 و مرا بجهت پرست سال حق تعالی و عای وی اجابت کرد ملک
 الموت جان او را قبض کرد و آنا چون جنازه بر لب برداشته
 خردش از اهل مصر برآمد و کرس نوزد و یکر میکرد و برین که کلام
 مملکت بود که مرک از وی و مار برینا و در آواز او تمام نمیکس
 از مرک زمان یافت و اسلام با **س** چهلیم در بیان قصه از رب

صبر و عزم و استقامت به اگر آتوب انفس معقوب بود و دیگر که بود و حال
 بسیار داشت و با مردم یکبارگی و هرگز نان نخوردی تا در درون
 سیر کردی و جامه پیر شدی تا در مسکن را جامه پیر شدی
 و پیش از بلای کرمان نمی بود بعد از آن رسول شد نقل است
 که خدا این عالم آتوب انفس بسیار داده بود و در شب در درخت
 مشغول بود و عیس گفت بار خدا ایا آتوب از آن جهت طاعت
 میکند که او را نعمت بسیار داده و بقوله آن است که هر شکر که کند
 بنده باشد که چندین طاعت تواند کرد و آتوب طاعت بقوله
 نعمتهای دین و دین است لاجرم شکر باید کرد حق تعالی فرمود
 ای درشت کن من این نعمت از دوی بستانم تا شاید آید که
 او طاعت از من نمیکنید و ما را در محبت چنان یاد میکند که در
 نعمت یاد میکند حق تعالی بجا آتوب طاعت و طاعت بجا پس به
 که شصت هزار حجت کرم در دین او چه یاد و ذره از آن طاعت کم
 نمیکند و بعضی گفته اند آتوب آن بجا از خدا طلب تا در بلا طاعت
 کند و ثواب عظیم یاد و بقوله دیگر آن است که روزی یک آتوب را

گفت خدا ای تعالی ترا مال و نعمت بسیار داده است آتوب گفت
 مرا نیز طاعت بسیار است باین سخن حق تعالی بلا بروی طاعت
 اما اصل قضیه آتوب آن بود که عیس لعین در اول باستان
 رفتی تا بهشت آسمان هر گاه که خواستی بکشتی و هر گاه که خواستی باز
 بر زمین آدمی نماند که اگر بر سر عید بدینا آمد و او از آسمان
 منع کردند و چون عیسی بدینا آمد از آسمان و یکیش منع کردند
 تا وقتی که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدینا آمد از آسمان
 و یکیش باز داشتند و چون خدا این عالم بنده را بخیل با و کند چنانچه
 آنرا با میکا نیکو بد و در میان درشت کن آتشکار شود که خدا دنیا
 فلان بنده را شاکست درشت کن آن صلوات است بر زمین آورده
 چون عیس بدید که ملائکه آسمان بر آتوب صلوات میدهند
 عکسین شد صد بروی غلبه کرد باستان رفت و در مقام خود
 باستان و گفت یا رب بنده خود آتوب با و کردی و درشت کن
 آسمان و زمین بروی صلوات میدهند و من بکار و نظر کردم
 او بس کاری نیست که میکند اگر آتوب بجا او مصیبتنا منبلا کنی

و آنرا سپاسی کند و روی از طاعت تو کند و اندر است میگوید
 خدا آنرا ای ملعون ترا بر مال ایوب مستطع کردم هر چه خواهی کن
 آنگاه آن ملعون بر زمین آمد و با آنکه کرد و همه دیوانه و بنزدیک
 خود خواند و مرا بهشت ترا گفت بر جلیقی که دار بد بکار برید که فرصتی
 یافت ام گفتند ما را خبر ده گفت مرا بر مال ایوب مستطع کرده اند چه
 خواهم کنم ایوب را ده و شش سالم که در پیشی بعد از تو انگری
 بجای بزرگست تا بخندای خود ناسپاسی کند و حق تعالی ایوب را
 مال بسیار داده بود و بهشت ترا داشت و هر صد شتر را
 بنده شبانه میگرد و هر بنده ترا از نا بود و مرا بهشت ترا از زندان
 بود و مال بسیار داشت و در بهشت هزار کوفته بود و هر پانصد
 کوفته را بنده شبانه گردی و مرا آن بنده کار از زمان و فرزندان
 بود و مرا در هزار کار بود و زحمت کردند ای آنگاه عیسی بر پا
 گفت چه جلدی بسیار زید که مال ایوب را تلف کند یک گفت مرا
 چند آن فوت است که هر گاه خودم چند آن شش حج کنم که هر جا
 بگذردم سبزه و عیسی گفت نوشتند شتر بانان او و سبزه آن

ترا شش از زمین را در پیشتر آن بر پیشتر پس بصورت سار با پیشتر
 نشست پیش ایوب آمد و با آنکه بر آورد و گفت ای ایوب
 تو نماز میکنی و حال آنکه خدا ای قاتل شش در شتر آن ترا انداخت
 بر سر پیشتر ایوب گفت آن شتر آن از من نبود و بنزدیک
 من عاریت بود و من شاکرم همان کس که داده باز ستند و مردان
 هر یک چیزی میگفتند بعضی میگفتند خدا را که ایوب بپرسید بر تو
 حشمت گرفت و بعضی میگفتند ایوب را بپرسید بود اگر با کندی این
 حال پیش روی بنامی عیسی بصورت سار با آنکه استاده بود
 گفت ای ایوب مرا از گفتار این مردان بسیار غم میرسد که هر
 یک چیزی میگویند ایوب گفت سگرانخدا ایراکه از روز به او در
 بستند زبده او را شادی میکنم و زبده بستن غم میخورد عیسی را
 کردید و عیسی تابع خود رفت و مرا بهشت ترا گفت جلیقی و کیم میاید
 که ایوب را از کار شتر آن هیچ عینی نیاید و بوی گفت من چند آن
 فوت دارم که چون با آنکه کنم هر جا نوری که با آنکه من بپوشد
 هلاک شود عیسی گفت برو که سغده آن و شب بانان و بر اهل کس

آمد و بپایان کوفته آن رفت و بگفت کرد و نامزد کوفته آن روی
 پلاک شده باز بهیسی مانند شبانه نزد آتوب آمد و گفت همه
 کوفته آن شبانه آن تو پلاک شده نه همان جواب آتوب گفت
 و مشکربا کرد بهیسی باز پیش یاران خود برفت و گفت چلتی
 و کیرب زید پاک و کیرکفت مرا چند آن قوت هست که اگر خواهم
 با وی کرم و سر و شرم که بر هر چه بگذرم بشکنم ایسی گفت کار این
 او را پلاک کن برفت کار آن دو هفتان او را پلاک کرد
 بهیسی نیز آتوب آمد مانند پیری از بندگان وی و گفت همه
 کار آن دو هفتان تو پلاک شده نه آتوب همان طور مشکربا
 بهیسی از وی نامید شد و بستان رفت عذرا بنعل فرمود که
 نه گفته بودی که آتوب عذرا را از بهر نعمت میپرستند اکنون او را
 چگونه یافتی صبر او را بهیسی گفت ای چون در حسن و جمال چنین
 فرزندان کمزور او را از مال با نیاید و نیز او را یقین است که حرف
 با وی مرا بر فرزند آن دستخط کرد آن نه آمد که بر فرزند آن او
 تر است و آدم باز گشت و بان کوشک که فرزند آن آتوب بود

آمد و انگشت بر سر لبش نه ریخت و یکا از هر چهار کوفت و بر
 لبش نه نیز و دستهای لبش نه شکست پس بهیسی مانند
 معتم پیش آتوب آمد و با هم در تپه و خاک بر سر کرد و گفت
 ای آتوب فرزند آن تو همه پلاک شده نه آتوب بهیسی شد و کرد
 آغاز کرد و فرزند آن را یکیک بیاورد و بهیسی چون فرخ اویخت
 او نیز کرد و هر یک را جدا جدا نام میبرد و در نو میگرد بهیسی
 گفت ای آتوب میخواهم آنگاه را بر بینی دور جانم خون آلود فرست
 نگاه کنی آتوب بشتی خاک بر سر کرد و در آنحال آتوب دست پیکر
 از حق عذرا آن بخواست و تو برگرد و پشیمان شد سر سجده نهاد
 و گفت ای که کردم تو را و بروی و تو باز کوفتی مرا و نسجید
 بر عذراست تا حق عذرا او را بیاورد بهیسی بستان رفت و
 گفت عذرا و دیدی که آتوب چگونه فرخ کرد خطاب آمد که ای
 معتم پیش از تو نه است او با رسید و تو برگرد او را معتم کردم
 بهیسی گفت بارت آتوب میباید که تو را در دست مبداری
 و او هر چه داشت بچانه نفیس خود داشت چنان تن او صحت

اور از مال و فرزندان چه غم بود اکثرین مراد بر تن او سست کرد آن جن
 اتفاقاً خوش شانس از فرموده که طایس میخورد ایوب را عذاب کنیم اگر او را
 عذاب کنیم نه از خوار می میکنیم و اگر طایس بداند که من ایوب را
 چه خواهم داد و او هم هرگز این کار نکند و ای آنکه فتنه سر دوی طایس
 خراب تر و وی سست کرد و مملکت بر دل و زبان وی نه طایس و نه
 از گشت نیز و ایوب را آورد و او را سجد و یافت بر زمین فرو
 شد و از سجد کلاه ایوب بر آمد و با وی در بر منی او و مید
 چون پیش از آن در ترکیب و قالب ایوب در افتاد و بخت
 اعضای مبارکش بر مثال پستان کوه سفید بر آمد و خون بر تن
 وی در آمد و تن وی سیاه گشت و موسی از وی بر بخت و مغز
 سرش فرو چکید از منی و بر تن وی آلهها بر آمد غارش در
 تن وی افتاد و خون در دوا آب از وی میر جفت تا بهان چون
 خور و میخاستید چند اکر بخشش نماند لبسکت و سفال میخاستید
 تا بخت و کشت از وی بخت و تن وی بری گرفت و طایس
 از وی بر میداند و بری از دوا آب و خون بجا نمانی بس بیکان

میرسد و ایوب را از شهر بیرون کردند چنانکه جانم بهادر و نداد
 در میان چار نهاده و دو کوششهای چار بر گزشتند و او را برین
 بردند مدت سه سال در آنجا بماند و دوستان وی از وی جدا
 میکردانیدند مگر زن او و حمه که با او صبر کرد و چون طایس را
 در موافقت ایوب تقیم دید گفت او را نیز از موسی دور بماند و بخت
 قرین کار تغییر بود چه چید کند بگذاشت و در بار رفت و نمره نزد که بر تن
 و شب طایس جمع شد و گفتند ای مهنر ما ترا چه رسید و گفت
 از حال حمه شکندل شده ام گفتند تو آدم را از بخت بیرون کردی
 و خود را بکنم خورون فریب و ادوی چاره را چه چگونه نتوان کرد
 روزی زن ایوب بشهر درآمد تا مکر مزدوری یا بد چیری بری
 ایوب برادر حمه و نمره را و ده بخت بود طایس خور را بر دی
 غرضه کرد و گفت تو نیزه یعقوب پیغمبر گفت آری طایس گفت
 پیش ازین شمارا دیدم که نعمتهای و مال بسیار داشتید اکنون
 این چه بختی است چنین که بید که حمه نیزه را و نمره را و نمره را
 که گفت همه روز است که ایوب چیزی نخورده است مرا کین نان

دارم و ناله گفت سیم بد گفت ندادم گفت کرد بد گفت
 ندادم ناله گفت دور شو تا نزد ابراهیم من ترا ببینم که از تو
 میگویم ناله گفت آنکی مضطرب شدم دور ماندم نزد هر که میروم
 مرا میراند و طعام نمیدهد زن ناله گفت کعبه های خود بمن
 ناله امان دهم رحمه کعبه های داشت بر بر پای او افتاد و بگرفت
 بریدن کعبه از مهر رضای تو خطری ندارد آنکه کعبه های خود ببرد
 و بزین ناله داد و کعبه نان بستند اما پیش از آنکه رحمه پیش
 آید آید ایس آمد و گفت ای ایوب هیچ میدانی که از
 رحمه چه واقع شده گفت چه بوده است گفت در فساد او را
 گرفتند و کعبه های او بریدند و از پیش چشم او غایب شد
 چون رحمه آمد ایوب گفت ای رحمه کی بودی که در آمدی گفت
 بیستم شب طعمای بناتیم ایوب را که عادت آن بود که چون
 برخواستنی دست در کعبه های رحمه زدی و چون بنشستی همان طور
 ایوب دست دراز کرد و کعبه های وی ندید با خود گفت آن شخص
 راست گفت ناله فرستاده اند که اگر ای ایوب کمان بد رحمه
 میرد بر سوختن تو کعبه های خود برید و بزین ناله داد از مهر تو طعام

آورده ایوب از رحمه پرسید رحمه گفت آری چنان است گفت
 چه ایغیران من این کار کرده اند رحمه گفت ای پیغمبر خدا ای در همه
 احوال صبر کردی اکنون خجسته و خجسته میکنی باز بروید دل قوی
 که من هیچ جای نروم و با تو باشم و خدمت تو کنم و هرگز از من
 جدا روی نداده آن شیطان برده است که ترا چنین گفته
 ایوب سوگند خورد که چون صحت یابم ترا صد چوب بزنم و مردمان
 بر ایشان بکشد شمشیر گفت ای ایوب چرا از خدا ای تقاضا صحت
 سخنانی گفت از خدا می شوم میدارم که هفتاد سال مرا نهد
 و عافیت داده است تا هفتاد سال با یحیی بکشم اما زمان
 او را است هرگاه خواهد عافیت بخش که بندگان مبارک ایوب
 چنان شد که بروی جرک و پله و استخوان هیچ نماده بود و هرگاه
 که آفتاب بروی تافتی چنانکه بر پر و پیرن تا بد بر زمین افتاد و
 روزی ازین ایوب و در کرم میفتاد و بر کرم رفت و برین خود نهاد
 و گفت بخورید چند آنکه خواهد از خدا امتیاز زمان آن دو کرم
 آمد که یکا دل وی بخورد و یکا زبان وی چون آمد و کرم قصد دل و

دی کردند بخدا می خواند و گفت رب انا نسئ ان تفر دانت
 ارحم الراحمین جبرئیل آمد و گفت از چه نالیدی گفت در دینم شدم
 و طاعت ندارم جبرئیل گفت چگونه بود که طاعت سال و هفتاد
 شد که شصت هزار رحمت کرم از حق تو بخور و نماندیدی اکنون
 بنالای گفت ندانم که حکمت چیست جبرئیل گفت حق تعالی صبر نماید
 تا روزگرمان بفرمان و حکم ما میخورد و نه لاجرم ترا در دین و امر و
 بفرمان و آیت بار تو بخورند چگونه در دگر و بعضی گویند که سبب
 ناله ایتوب آن بود که روزی در محراب نشسته بود و مجلس بر صورت
 پیری پیش او آمد و گفت در آنکه این بلام و محنتهای تو هر روز
 چیست گفت زلفت که من خدا می زینم و الله تعالی خدا می گشت
 ایتوب بر سجده و بر او می نشست تمام کردم و فرزندانش
 بگشتم اگر مرا سجده کنی من آنهمه نعمت و مال بدو باز دهم و او را
 حاجت بخشم رحمت بیک رحمت چون پیش ایتوب آمد با وی گفت
 باری و دیگر اعیس بهین سخن گفت رحمت گفت مگر زمین را خدا
 و دیگر است گفت مگر اینست رحمت گفت کجاست خدا می زین گفت

بسم الله است آن لعین پیش از آن دیوی ارسته کرده بر سر انگشت
 نشاند و دو دیگر دیوان بر پای ایستاده بودند و بعضی را بر کمری
 نشاند و رحمت با اعیس بر پشت او ایستاد و بدید پیش ایتوب
 آمد و گفت ترا اینهمه بلا نازل است که خدای زمین را عبادت
 نمیکنی ایتوب بانگ بر دی زد و گفت این سخن چیست که میگویند
 گفت آن پیر مرصفت کرد و ایتوب دانت که شیطان است
 بنالاید و گفت انا است شیطان نصب و غذا بجمعی گفتند
 که سبب ناله ایتوب آن بود که روزی جمعی شاکران ایتوب
 پرسش می آمدند و می گفتند که از ایشان گفت حق تعالی کسی
 ظلم نکند تا سر او را عقوبت نباشد ایتوب را طاعت نماند
 غذا نداد و در بالای تو صبر دارم انا بر گفتن مردمان صبر ندارم بعضی
 گفتند سبب آن بود که روزی جبرئیل او را گفت هر چند صبر
 کنی با بلای خدا و مبتلا در نیاید و گفت حضرت صبر و افتخار بنال که
 او ناله بنده را دوست میدارد و بعضی بر آنند که چون آمد اگر کم را
 زمان شد که دل در زبان او را بخورند ایتوب بنالید جبرئیل آمد

و گفت ای ایوب چه ناله ای گفت از بجه مال و فرزندان من بر
 پشتند و با این دو فرزند دل روز بان قانع و خوشدل بودم که
 یک فرزند فرجید و معروف است و یک جایگاه شهادت و یادگار
 حق تعالی چون ایوب گفت حق تعالی بروی رحم کرد و
 دعای من مستجاب شد خود تعالی را تسبیح و تهنیت و بر من
 و آباء و اهل و عیال رحم کند من عند نامزدگری و لعالمین چون
 این محنت ایوب با خبر رسید جبرئیل آمد اناری و سببی
 بیاورد و به ایوب داد و گفت برخیز گفت طاعت ندا کردم
 این انار بخور و سبب باری کن باقی دولت قوت که بود
 چنان کرد پس جبرئیل دست ایوب بگیرد و گفت برخیز
 حرامت دور از ده قدم با خود ببرد و نگاه جبرئیل گفت اگر حق
 بر ملک بدستش دارد و شراب مینوی پای راست بر زمین
 پای بر زمین زد و چنانکه پیشتر گران ازین او بیقاوند و از زیر
 قدم او چشند آب گرم چه بد آمد که برفت حزن و سر و بود و
 برفت اندامش تن گرم جبرئیل گفت باین آب در شود و اعضا

عوار ایوبی چنان کرد و اعضای طاهرش صحت یافت باز گفت
 پای بر زمین چپ بر زمین زن پای بر زمین زد و چشند آب
 چه بد آمد جبرئیل گفت ازین آب بخور و بعضی گفته اند همان یک
 چشمه بود که برفت حزن و سر و بود و برفت تنش تن گرم
 چون قدری از آن آب بخورد باطن وی نیز صحت یافت و
 مغزو استخوان او قوی شد و آورد آن انار و حاضر نبود و
 بطلب طعمه رفته بود و چون ایوب صحت یافت و وقت از شب
 بجهت وی فرستاد بیکبار در خود پوشید و بیکبار در او کرد و تعلین
 پیای کرد و در رکعت نماز بگذارد و در سگرا آن در احمد نام آمد
 دست از طعام غلای و دل پر از غم چون آنجا رسید آنجا ایوب
 سبز دید و آن ملکستر بر زمین فرود شد و هر چند نگاه کرد ایوب
 ندید و زیاده بر آورد و در نه آن نگاه کرد و بهر طرف میدوید و میگفت
 کاسی که اینجا بودی تا خود را ندیدی تو که رمی را بکاسی یک استخوان
 ترا بیافتی تا بیا و کار به اشتی ازین نوع سخنان میگفت نگاه
 نظر کرد مردی دیدن دست و چنان و بیکبار روی بر بلند نشسته

نماز میکردند است که ایوب است و چشمهای آب دیدن بمان بود
 که راه را غلط کرده است روی به ایوب کرد و گفت ای بنده
 خدای مرا را ای نای و بگوید که این چه جای است گفت که اینجا
 ایجا میروی را حمد گفت بمقام خود میروم ایوب گفت کنیستی
 گفت زن ایوبیم که او بیمار است رفتم تا طعامی برای وی بیاورم
 اکنون آمد و ام و او را نمی بینم نمیدانم که حال چگونه شد گفت
 ایوب گیت رحمت گفت شجب که نام ایوب ندان ایوب
 آن است که خدای تعالی او را بجای کرمان گرفتار کرده است
 ایوب گفت نشان داری که ویرانان بشناسی حمد در وی حاضر
 کرد ایوب بخندید و گفت ای رحمت بیا که خدای تعالی را بجات
 داد و یکدیگر را در کنار گرفتند و خدا را شکر گفتند و جمعیت روی
 بایشان کردند پس جبرئیل آمد و دست ایوب را بگرفت و بجان
 او برد ایوب خانه خود را همچنان دید که در اول دیده بود و در آن
 از آن و فرزندان خود را دید که زنده شده اند و خود تعالی و در آنجا
 را بد و مشکلم معتم رحمت من بعد از آن خدای تعالی را شکر کرد

و کوفته ان و شب بمان و غلامان همه را زنده کرد و اینست بخت
 پسر و دیگر خدای تعالی بوی را پیش از آن بمقتا دوسه سال عمر داشت
 بعد از آن بمقتا دوسه سال و دیگر بخت در صفت کرد **باب چهارم**
 در بیان قصه مرسی علیه السلام و زخون از باب قصص چنین گویند
 که نام زخون ولید بود و او بسیار مصعب بود و مصعب بر ملک
 ریان و مصعب پادشاه بود و کافر بود بعد از ایوب در اول
 مسلمان بود و کافری او را کفر دعوت کرد و او از دین بگریزید
 و کافر شد و اهل مصر نیز کافر شدند و بت پرستی آغاز کردند و
 آنها که بنی اسرائیل بودند که بر دین راست باور داشتند زیر آزار و شکنجه
 یعقوب بودند و مصعب دوسه سال پادشاهان پادشاهی کرد و او را
 فرزندی آمد نام وی ولید بود که از همه فرزندانش پیشتر متولد شد
 و ولید تر بود و بر بنی اسرائیل دشمن بود چون پادشاهی نشست
 زنی که از پدر او را زنده بود و اسیر نام و او زنی بود و بیک صورت
 و او را نیز تحریف خود را آورد و او را بیک عزیز داشتی
 و در کارهای ملک با او تدبیر کردی و بارها با هم زمان خود گفتی که از

گرفتن ملک برادر چنان شد و مان نیمی که از گزین سپید این
چهار صد سال پادشاهی کرد و دومی خداوند میکرد و نامش گنجی
میکشت و در بندهای سپید و دومی بر روی کرد و هیچ دشمنی
با وی نبود و بنیاد بعضی گویند که نسل فرعون از عرب بود بعضی
گویند که نسل وی از خزاسان بود و پدر او باز گانه کردی و قتی
بیا ز گانه رفت چهار سال بنیاد چون باز آمد که دید و رکورد
پرسید که این کورک از کیمیت مادر فرعون گفت از انت
گفت من چهار سال است که رفته ام و این کورک یک است
دانش شجری و خفا آفا که پدر فرعون دانست که برادر خواست
سپید گفت و صبر کرد و چون فرعون چهار سال شد که دکان
که در کورچه بازی کرد و دمی فرعون جز در این است امیر کردی
تا پست شد پدرش میرد فرعون میراث پدر تصرف نمود
و با نیک روز کاری بر رانفت حجت چنانکه در چتری خواند
و کسب گشتیدی تا چار سال گشت عزت کرد و شهر حسن آمد
و بهادر رسید و پدر دکان جتازی رفت و آن جتاز گانه

در پیش پدر فرعون سلام کرد و مان گفت از کجا یک گفت اول
چیزی بیار تا بخورم مان طعام پیش وی آورد و بخورد و پس
گفت عزتمت مصر دارم مان گفت مرا نیز در خاطر است که با تو
بیایم تنیه سفر کرد و در رفتند تا مصر رسیدند و با خود قدری تخم
خربزه بردند که در مصر خربزه نبود و برده در دانه مصر بارند
زمین بود آنرا بخربزه گذاشتند چون خربزه آورد و دراز کوشی
بخربزند و خربزه بار کردند و مان او را بشهر آورد که بفروشد
مان چون پدر روز به شهر رسید در دانه بان گفت من از
تو دو دست تمام مان ندانم بهم چنانکه که دانه خربزه را نهاد
کردند مان پیش فرعون آمد و احوال باز نمود فرعون رفته را
نیز است و پدر که کاش ملک پدر ملک آنرا بخواند و پست
خود در پست همان رفته داشت اگر نه جوری بزرگتر ازین نرفد
که تو بروی کن فرعون چون آنرا بخواند شادمان شد و پیش
مان آمد و گفت ملک مرا دستوری داده هر چه خواهم بکنم
دست از خربزه بداشتم و در شهر مصر که استانی بود فرعون

و اما آن که در آن گنجینه است و می کشیدند و دوری می کشیدند
 مردم پنداشتند که از بهر خیر میکنند و در کسی بزرگ بهنا و ند
 یک فرعون و بر یکا اما آن شبستی روزی مرد را آوردند گفتند
 ده دینار باید داد تا در کورستان بکشیم گفت چه ایست
 گفت سپید درم باید داد مردمان نمیدادند و ایشان زباده
 میکردند تا به پنجاه درم رسید و مردمان پنداشتند که ملک فرمود
 پنجاه درم بدادند و مرده را دفن کردند و این آواز در مصر قیام
 و مردم برین کار دل بهنا و ند و هر کسی بقدر حال خود درم در میان
 کاغذ بهنا و می و بایشان داد و می تا مرده را دفن کردند و این
 برسم کردند که بینه هنوز چنان است و ایشان را مال بسیار شد
 غلامان خریدند و کمرهای زرین بر میان ایشان بستند سالها
 برین بکشدند تا وزیر ملک را و ختری بود بهر و چون بدر کورستان
 آوردند و وزیر فرعون و اما آن را بدید که بآن عظمی است
 نیز دیک آمدند فرعون و اما آن گفتند هزار دینار باید داد گفتند
 چهارادایشان زیاد میکردند تا به هزار درم رسید و وزیر فرمود

تا ده هزار درم بدادند چون مرده را دفن کردند و وزیر پیش ملک
 آمد و احوال را بگفت ملک حاجب گفت برو و آند و مرده را
 بیاور حاجب سوار شد با پنجاه غلام پیش فرعون آمد فرعون
 او را بنواخت حاجب گفت ملک میگوید که کار باید در خود
 شد و کند فرعون اجابت کرد گفت ناسپاس ازین کردند
 و جانم ملک را در بر کرد و غلامان با وی سوار شدند و نیز دیک
 آمدند ملک گفت چو نت که میر حضرت ما این کار کرده فرعون
 گفت این کار بغیرمان ملک کرده ام و آن خط را پیش ملک
 بهنا و چون خط را بدید در ماند و صحبت وی بر آن طر ملک خوش
 آمد او را ندیم خود ساخت پس فرعون بر او صحبت ملک رفتی
 تا وزیر ملک بهر و فرعون را وزیر خود کرد و ملک را گفت خراج
 اسانده مهر من به هم تا رحمت تو آسوده باشند ملک گفت
 من هر روز تو بخوابم از بهر خاطر تو اسال خراج از رحمتی است تا فرعون
 گفت من بخوابم که خزان ملک تنی باشد ملک گفت هر چه خوا
 چنان کن فرعون خراج یکسال را داد و در شهر ماندی کردند

که فرعون حراج است که رحمت را بداد و تا چهار سال حراج مصر را
 بداد مردم مصر منعم شدند پس خصایص آن کار کرد که ملک ببرد و از
 وی فرزندی نماند سه روز غریب او بداشت شد روز چهارم شب
 در آنجا بر مصر جمع شدند و گفتند کسی نیست که با سوار ملک قیام نماید
 و چون از فرعون بپایب یاروید و بودند فرعون را پادشاه کردند
 و بنی اسرائیل را عذابهای بسیار کرد چنانکه انقوم سبطت شد
 بودند تا آنکه که حق تعالی امرات که پیش از خلاص کند و سوار
 سوس در خواب دید چنانکه گفته آید چون منزلت بآن غایت
 رسید روزی روی بقوم خود گفت ای قوم بد ایند که خدا می بزرگتر
 منم مرا سجده کنید و از تو آخر فساد می فعال آنرا بگویم الا علی و حق تعالی
 خواست که او را با آن عجب و کبر بدوزخ برود و بنیر شک شد
 بود خلق بر فرعون جمع شدند گفتند اگر تو خدا را بد و مصر روان
 کن فرعون گفت بکش که بوار شد و خداوند بنیر کرد و ببردن
 آمد با مقصد هزار سوار بطرف سب و الا علی روان شد و چون
 در آنجا بر شد فرعون صد هزار سوار آنجا بجا که داشت و هر فرسکی

میرفت صد هزار سوار میگذاشت تا بهشت در آنجا برفت و برون
 هیچ سوار نماند تنها بناری انداخت و پاره پلاس در بر کرد و غایب
 کردن نهاد و روی بقیه آورد و سجد کرد و کبریت و گفت خدا
 تو بر حق دینی بر باطلم و لیکن من دنیا را بر آخرت برگزیدم و امیر
 من در دنیا بخیرایم مراده که مرا از آخرت هیچ بهره نماند و چون این
 بگفت مردی در آنجا حاضر شد و او را عزای کرد و فرعون گفت چه
 جای داد است در این سخن بزد که رو میزد و آن شد فرعون
 شاد شد گفت ای جوان هر چه گوئی بگو گفت هر بنده که کردن از
 زمان حواجه خود بتا بد و حواجه دیر میگوید و دیرای روی چه باشد
 گفت جزای وی آن است که او را در رود و بنیر عرق کند و چون
 گفت امروز از تو حقی خواهم که فردا مرا پیش تو راه نباش
 گفت و دات و قلم ندارم جوان گفت با من هست فرعون در آن
 و قلم بسته و بنیر شد هر که سر از فرمان حواجه خود بتا بد و او را در
 بنیر عرق کند و آنجا بنیر بود که بر صورت معلومی پیش فرعون
 آمد و بود آنچون فرعون از آن غایب روان آمد و در بنیر روان

شد و بود و گفتی بر درختی و اگر گفتی مرد زنی آنگاه زدی بفرمود
 حوز کرد و گفت ای بس ملک مصر ده دانه نثار تجری من کن
 افلا بنصر و ن یعنی بفرمود این ملک مصر از آن من است چون
 اهل مصر چنان دیدند زبان به ثنای فرعون بگشت و ندانستند
 که فرعون بگوشت حوز رفت و گوشت فرعون آنجا بود که
 امروز عین الشمس خوانند و آن چشمه آب بود که فرعون چنان
 سترن از میان آن بر آورده بود و در هر ستره نای
 زرین تعبیه کرده بود و آب بآن میبارید و در میان کوه
 فرعون بیرون میآمد و حق تعالی آنجا دور درخت پرویا بند از
 یک رخن زرد میرفت هر چهار کعبه از آن رخن بخوردی شفا
 یافتی و از یک رخن سسج برفتی هر عضای که در دردی بآن
 رخن میبیدی شفا یافتی و هر که ده چشم بودی بیک چشم
 چشم میدادی بهتر شدی و آنکه کور بودی عیال کردی و چشم
 و دلیل وی آن بود که سحره بفرمود می **باب چهل و نهم** در بیان
 مکر و مکرسی علیه السلام و زحمت کردن فرعون مراد از مکر

که شبی فرعون بچاب دید که در دینر سوار آمد و قوم فرعون را
 بزرگ کرد و بعضی گفت اند که فرعون بچاب دید که آمد و درخت بیابا
 رفت و همه خلق را بزرگ کرد و بعضی گفت اند که از زمین چمن
 المنقش که بلاد شام است آشی بزرگ برداشت و بمصر آمد
 قطبان و خاندانی ایشان را بوجت دینی اسرا بنیر را بچ ضرری
 رسید چو نزدش مستعین و منجها را طلبید و گفت و اشخ را بیا
 چنان دید و ام مستعین گفتند که از بچی اسرا بنیر پیری در درخت
 آید که خراپه ملک و هلاک تو بردست او باشد فرعون گفت
 تا بر هر زنا از بچی اسرا نیل زنا قطعی بکاشتنند تا مدت پنج سال
 با بچی اسرا بنیر کارش این بود و ایشان را در فیصل کرده بود
 چون روز شدی مردان بنی اسرائیل را کارهای سخت میزدند
 و چون شب شدی مردان را در کجا کردند و زنا را در جای
 دیگر تا با هم بجا میبختند و فرعون را ندیدی بود نام او عمران و زنا
 داشت نام او یوسف و از عمران دو فرزند داشت پسر و دختر
 نام پسر یوسف و نام دختر یوسف از قصه شبی عمران در نزد فرعون

بود و زن او در خانه خود بود و طی در دل زن در آمد از خانه
 بیرون آمد و هر کس که فرعون رسید در آنکس ده شد در آن
 و همان در خواب بود و ناگه بکس فرعون آمد و فرعون
 او را دید و نیز از دور دل آمد و هر دو با هم صحبت شدند و فرعون
 بر هم بود و در آمد زن بخانه خود رفت و فرعون
 بخانه و گفت چو می بینید گفتند فضا کار خود که پس فرعون
 گفت تا هر فرزندی که از بنی اسرائیل در وجود آمدی پدر و مادر
 او را بقتل و در دم جدا و ندی و پسر بکشند و چون نه ماه تمام
 شد بگویم مادر موسی چنان بود که بکس ندانست که او حلی دارد
 چون وقت وضع حمل رسید با خود گفت چگونه کنم که موکلان
 فرعون ندانند و آنچنان بود که موکلان بخانه آمدند و دست
 بکس زن نامیدند و هر که خانه دیدند و ندی چون وضع حمل او
 شد می بیند ندی اگر پسر بود بکشند و اگر دختر بود می بکشند
 مادر موسی نان می پخت و او را در حلی پدید آمد و پسر
 آورد و درین حال موکلان پدر سرای او آمدند مادر موسی گفت

دست خود این پسر را بکشم بهتر که دیگری در پیش من او را بکشد
 کند موسی او را تنور آتش انداخت و سر تنور محکم کرد و موکلان
 آمدند و چیزی ندیدند و فرستاد مادر موسی که بگفت این چه
 کار بود که که دم که فرزند را دست خود هلاک کردم چون سر
 تنور بکشد موسی را دید و در میان آتش نشسته مادر موسی گفت که
 او را بیرون آورد و فرمود فلان او و صبا الیه موسی این از صبیحه
 خاوه گفت علیه فالفی و فی التیم و لا تخافی و لا تحزنی انما راوده ملک
 و جاعله من المرسکین یعنی که ما می گردیم بپای مادر موسی
 که او را شیر دهد و منس اگر منیر سی تا بویاب ز و موسی را آنجا
 نه دور و با انداز که مادر او را بنامید و او را از جمله پسران
 که در انجمن پس مادر موسی طلب بنامید و بیرون آمد و پسر بر صورت
 بنجار با اسباب بنجاری بر در خانه عمران بگذشت مادر موسی
 او را دید بخانه او آورد و گفت مرا تا بویابید بر مثال تا بویاب
 مردگان جبرئیل تا بویابید و بیرون رفت مادر موسی
 موسی را شیر داد و در تا بویابید و در تا بویابید و در تا بویابید

ویردن رفت و بمیان رود نینزد است در آنوقت بود و نیل
 دوشم بود و قسم برای فرعون شدی چون تابوت باب
 انداخت آب تابوت آورد و در ویر و تابد آن قسم که برای
 فرعون رفتی مادر موسی عزرا هر جزو را گفت برود از عقب آن تابوت
 که یکجا عزرا در رفت و چنانکه کسی ندانند چون تابوت به بخت آمدن
 رسید جبرئیل بفرموده را بگشت و در تابوت برای فرعون رفت
 چون بمیان حوض رسید فرعون و آب بر پشت نشسته بودند
 تابوت را بدیدند کینه کار گرفتند که تابوت را بگیرند هر چند کردند
 نتوانستند گرفتند آنگاه آب از پشت فرود آمد دست دراز
 کردند تابوت را گرفتند و پیش فرعون آورد و چون سر تابوت
 باز کردند پسر برادر میان تابوت دیدند مری در دل فرعون
 پدید آمد و موسی را جمال چنان بود که هر که در او پدید میشتند
 شدی آب پگفت این کودک نزد چشم من و تو خواهد بود و او را کش
 نزد تعالی و قال امره فرعون قره عین او ملک لا یقتله کسی
 ان یقتله او یقتله و ولد او هم لا یسرعون یعنی آب پگفت که این

کودک را بشما چشم من و تو خواهد بود مگر ما را از وی نفی رسد
 با او را بفرزاند گیریم و فرعون را و خری بود که علت بر حق است
 و در آنوقت موسی میگفت در دل فرعون آمد که با آب تابوت
 این کودک بر آن علت هاند شاید به شود بفرمود تا آب بمن
 موسی را بر آن علت مایه ندانید شد آب پگفت این پسر
 مبارک است فرعون او را در کنار گرفت و یک در وی نگاه
 کرد و گفت وایه بیاید تا این کودک را بشیر دهد و این چند آرد
 بشیر بجای قبول کرد و داخل موسی استاده بود و گفت من
 راه نایم شمارا بداید که او را بشیر دهد و بزرگ کند او را گفتند
 برود او را بیاور بخانه عمران آمد و گفت ای حال روی روی نمود
 بر خیز مادر موسی برخواست و بدید که سنگ فرعون آمد با او ایکن
 دیگر نیز از فرعون آمد موسی بشیر بجای نمود و بشیر مادر حور قبول
 کرد اما آن دزد فرعون آنجا بود گفت مگر این قسم زنده است
 گفت آب بشیر من فرستاده است آنگاه فرعون اما از آن گفت
 که هرگاه در حد وینا بری و ده تا این کودک را بشیر دهد و او

موسی هرگاه او صد و بنادر گرفت و فرزندان خود را شیره دادی چون
 مدت دو سال موسی را شیره داد و روزی فرعون را آینه وی میگوید
 گفت او را بیاور و ند و در کنار فرعون بناد و فرعون در وی نظاره
 میکرد موسی دست دراز کرد پیش فرعون بیک دست میگرفت
 و دیگری بر روی او زد و فرعون چشم گرفت گفت این کوه است
 خواه بود که خاک را خراب کند آتش بگفت غلط کردی آن کوه
 از بنی اسرائیل خواه بود و آن باد بکشد و از غلطی نادانان کرد
 اگر قبول میکنی بغیرهای ناشنیده ترا نشانی تر با قوت پیش
 او نهاد اگر دست بیا قوت بر دکنای بکار باشد و اگر دست نشانی
 بر دکنای کرد از نادانان کرده است بغیر مرد ناشنیده او زد و در پیش
 موسی نهادند موسی خرامت که دست لطافت با قوت بر دکنای میر
 آمد دست موسی در پشت نشانی نهاد موسی پاره بوی زبان برد
 زبانش به جنت و دیگر در آید آتش به فرعون را گفت دیدی که
 نادان است فرعون و دیگر با موسی را در کنار نهاد و آن کرد
 همچنان بر زبان موسی هانده تا آنوقت که دعا کرد و چون موسی

بست سال شد اهل مصر حرمست او میداشتند و او را به فرعون
 میخواندند هر روز که او را شیره میزد فرعون آمدی روزی نیز
 فرعون میگرفت فطی بی اسیرانی را گرفته بود که این نیز هم را
 به برای فرعون برد آن فطی میبختی فرعون بود و نام آنکه شیره
 سامری بود چون موسی را دیدن سر با او بر آورد که مرا خلاص کن
 موسی فطی را گفت چه میخواهی از وی کسی دیگر را بگیر و او را
 بکشد اگر گفت کند ارم موسی چهار انگشت بر سینه وی زد و در حال
 بیفتاد و بهر دو بقولاشتی بر کردن وی زد و بکاس از قبطیان
 آنجا حاضر نموده و موسی هانده می گفت بگو به سامری بگو بگو
 و موسی بخانه خود آمد یاران از حال فطی خبردار شدند آمدند
 و او را دفن کردند روز دیگر موسی بیرون آمد سامری را دید
 که با فطی جنگ میکرد موسی قصد سامری کرد و گفت چیست بر دکن
 جنگ میکنی سامری نیز سپید که مباردا و در انگشت روی موسی
 کرد و گفت از دیدن نفعتی که یافتی نفسا بالاس یعنی بخانه
 که مرا بگشایی چنانکه بر دکنی را بگشایی دور آنوقت فرعون

عادل بود اگر گشتی که بر بکشتی قضاص فرمودی اگر همه از او
 بخت او بودی موسی از آن حال بر تپید بخانه آمد و با مادر گفت
 درین سخن بودند که مردی بیاید گفت ای موسی شکر فرعون
 جمع شد و اند فرعون میخواست که ترا بکشد از فرعون آن قطعی بر
 خیز ازین شهر برو موسی زنش ناک از مصر بیرون شد و فرزند
 خضر بیل بود و او موسی سلمان بود و خالد زاده فرعون بود و ندیم
 او بود و با وجود آنکه کبطرت العین از خدای خود غافل نبود چنانکه فرعون
 خبر داشت اقصی موسی از مصر بیرون آمد پای برهنه هفت شبانه
 در روز بر رفت و هر دو پای او آید که پس بنالید که خداوند مرا
 ازین قوم ستیغار نگاهدار تا بر سر جای رسید که جمعی از آنچاه
 آب میکشیدند و بگو سفند ان میدادند بعد از آن سیکاه بنگاه
 نهادند و فرستند موسی نگاه کرد و دختر مهر آنچاه آید و بسیار
 موسی گفت شمار چه بوده است گفتند از برای آب آید ایم
 تا آن شبانان باز نیابند و سر چاه بردارند و متوالیم آب
 کشیدن و هر چه آب از کوفند ان ایشان باند ما می کشند

خود و بچه را حرم باید قوتیم و پدر ما ضعیف و آماجاست می دانند که
 که سفند ان را آب و ده دانه و دختر شعب پیچیده بودند و مهر ایشان
 در دل موسی درآمد و آن سنگ که چهل مرد باستی که بر کوفتی
 موسی تنهار داشت و آب کشید تا که سفند ان سیراب شدند
 و دختر از عجب آمد که هرگاه وقت آب بودی چهل شبان جمع
 شدند و تا آن سنگ بر کوفتی می چرخان و دختر ان بر رفت موسی
 بسیار در غمی آمد و نشست و گفت فقال رب لا ازلت من غیر
 قیصر یعنی گفت خداوند مرا طعام ده که معیت شبان روز شد که چربی
 نخورد و ام **باب چهل و پنجم** در بیان رسیدن موسی بطیغ
 علیهم السلام تا چون دختر ان نیز و شعب آمدند و شعب را عادت
 چنان بود که چون کوفند ان از حوض بیامدند می بکنار کاه آمدی و
 بر پشت و شکم ایشان مالیدی چون آن روز دست بر پشت و شکم
 که سفند ان مالید گفت امر از یک سیرند و دختر ان گفتند ای
 پدر امر از مردی غریب سیر چاه آمد و ما را عاجز بود آب کشید
 و اکنون در سایه و رحمت است شعب گفت زود آمد و زود را پیش من

آرد و دختران بگیر نام صفورا بود و بکبر معورا یک برفت و موسی را
گفت که پدر مرا میخواند که ترا مرده بد که گویند. از آب
دادی موسی برخواست و روان شد و دختر را گفت روانه شو
که من ترا به بنیم تو از عصب من بیا دختر گفت تو را ندانم موسی
گفت سگای چند برگیر و از انبوی که را هست بپزد از که تا من به نام
راه که است چون نیز و شعیب آمد سلام کرد و او جواب باز داد
و گفت از کجای موسی قصه خود گفت شعیب گفت من ترس که از قوم
طالان نجات یافتمی آن دختر که موسی را خواند و بدو گفت ای پدر
این جوانمزد بپزد و بگیر تا گوشت آن مار را بچرانند که مردی امین است
و با قوت گفت تو امینی و قوت او را چه دانی و دختر گفت لب لبت
که او از سر چاه برداشت چهل مرد با سنی و قصه راه نیز گفت شعیب
موسی را گفت یک از این دختران بنویسد هم تا تو هست سال شب
من کنی موسی را معنی شد روز دیگر شعیب و دختر را گفت برو و از آن
خانه یک از عصاها بیاور و موسی ده دختر برفت و عصای بیاد و
شعیب است بر عصا مایه گفت این را باز بر بگیر و بیاور دختر

و بگیر و بیاور و شعیب گفت این عصا از آن پهنی مرسل خواهد
بود و بگیر و بیاور و دختر است بار آن عصا را بغیر ستاد و دختر رفتی
و لب پاکشتی همان عصا بدست او میآید و بیاور و شعیب گفت
با موسی این عصا را بردار و آن عصای بود که آدم از نهشت
آورده بود و در بهیشت با برابرم رسید بچنین تا شعیب رسید
چون بدید موسی عصا بر گرفت گفت لب لبت با و مر ترا پهنی مرسل
با من پس شعیب آن دختر که صفورا نام داشت موسی داد و
موسی را گفت که گویند آن بان مکان خبری که آن جای از دشت
چون موسی گویند آن بصحرای برد که گویند آن رویی با نجات کرد
که شعیب منع کرده بود موسی بر رفت و بر بنده می بچرخید نهشت
و گویند آن بچرخیدند خواب بر موسی غلبه کرد و آن عصا در پای او
خود بنام و ناگاه از روی بیرون آمد و قصه گویند آن کرد
عصا نیز از روی شد بر رفت و آن اثر را را کاشت چون موسی
بیدار شد اثر و مایه گشته یافت شاد شد چون شب بخانه آمد
شعیب را خبر کرد و چون موسی هشت سال شبانه کرد و شعیب گفت

با موسی اسال هر چه تر آید تیر و هم نشال هر چه تر آید تیر
 و موسی را نیز که سفند بسیار شد و چون موسی ده سال شتابان
 کرد و غیب گفت ایکن زن و کوه سفند آن فر اگر خواهی شتابان
 میکنی و اگر خواهی مکن موسی را آرزوی پدر و مادر و دل آمد
 عیال و کوه سفند آن هنوز در داشت و از شهر بیرون آمد و روی
 در بیابان نهادند چون دور و دور راه رفتند شب در آمد و صوفرا
 از نذی در شکم داشت و آتش وضع هر دو بر و حال موسی گفت
 ناگاه ابری پدید آمد و برق جستن میگرفت و باران و سرما پدید
 آمد موسی آتش را زیر پیردن آورد و هر چند سعی کرد آتش نداد و چون
 از چشم شد آتش را زیر زمین زد و هوای آنرا یک شد و آب
 بسیار روان گردید موسی بر رسید و حیران ماند ناگاه از دور
 آتشی دید که آتش صوفرا را آتش نام را یعنی از دور می بینم
 آتشی از دهن موسی بر رفت بعد قدم آنجا رسید و از آنجا که صوفرا
 بود آنجا که طر سبنا بود و آتش بر رسید و شک بود چون
 موسی قدم بر کوه نهاد و رفتی و پدید آمد و گفتند که آند درخت غنایب بود

از سر آمد درخت نام بر همه روز بود موسی پاره خاشاک پدید آورد
 بر سر عصایب و بر درخت پدید آمد و شنید بیایای حشر
 شد موسی متحیر ماند و ندانستی شنید و در قنای غلای نامزدی
 آن با موسی آنرا نامرکت فاعل غلبک است بالوادی
 المقدس طوی یعنی منم ندای نور غلبین از پای بیرون کن
 که تو بر جای پاکیزه ایستاده غلبین از پای بیکنند باز آمدند
 قال بی عصای آنکه علیها آتش سها علی غنمی و علی فیها آرب
 اخروی یعنی موسی گفت این عصای من است چون ماند و کردم
 کنیز بر آن گنم و از برای کوه سفند آن از درخت برگ بکنم و نیز
 بکاری دیگر بپایده مقصود ازین نوال و جواب آن بود که حیرت
 از دل موسی بیرون رود و گستاخ کرد و گفت که چون موسی
 و لشکری عیال بر زمین زد و درختی و بخت شخ
 از روی جد گشتی و بر سر شامی که بر آمدی غلبی از قایم عالم بود
 و آتش شادمان شدی و هر گاه که ماند و شدی بر روی کوه گشتی
 مانند آب را هر از بر رفتی پس غوی آمد که با موسی عصار و عین

و از غلبین از پای بیکنند باز آمدند

موسی عصا بگرفت ماری شد هفتاد و پنج سی پدید آمد مثل پای فیل
 و صومعه از پشت سر او بسته بود و دندانها مثل دندانهای فیل
 بر آورد و دور کرد و محرابی کن رفتی باز نهاد آمد خد کاو لا تحت
 نعید ما سیه تنه اول یعنی امیوسی بکیر اورا و موسی که او را
 مان کشیم که اول بود موسی دست پر کردن مار نهاد عصا کش
 پس زمان آمد قتله قتلا او خل پکت فی صیباک تخرج میضاه
 من غیره امیوسی دست خور او جیب کن موسی دست او
 جیب کرد چون بیرون آورد تمام بود نور گرفت و آن پدیا
 معجزه بود از حجابات موسی و عصای وی بزرگتر بود
 پس زمان آمد که امیوسی مبصر شود فرعون را دعوت کن برستی
 گفت ای عیال من در بیابان تنه است خدا آمد که ما از بهر دست
 حوران فرستادیم تا موبش او باشند و او یکا کنند باز بیا
 که خداوند او گفت ان من استجا بکس پارم خدا آمد که ما کرکان
 فرستادیم تا شبانه تو کنند آنگاه دعا کرد و چهار چیز بخاست
 قتله قتلا رب اشح لاصدری و تسیر امری و اطلل عقد من

س لایق قتل و ارجل و در بر اسن ابل کارون ای اشد
 و از روی دوشه رفتی امری یعنی گفت ای پروردگار من در کارها
 مزاج کردان و کارها بر من است کن و این کرد از زبان من بر
 و از چون با فرعون سخن گویم سخن من منکم شد و برادر مرا این
 و در من ساز و در پیگیری شد بک من کردان من قتلا فرمود
 امیوسی دل ز افراخ کرد اندیم و کارها بر تو است من کردم در پنا
 ترا ضحج کرد اندیم و برادر ترا و بر تو کردم و در پیگیری با تو شرک
 س ختم پس خدا آمد از بهای فرعون از طغی یعنی برود نیز یک
 فرعون و او را دعوت کن سید و بکیر نیک که ابان آورد و دعوی طهر
 را کن نماز نشسته کار کنیم اول چراغ بنو با زده هم که پرست و هم
 ملک مصر ز یاد نزاری همه روی زمین شتر تو کرد انم سیم هر قدر
 که عمر را گذر آید چند اند که بکیر بودیم موسی روی مبصر نهاد و او را
 جز عصای نبود وقت خفتن بشهر مصر رسید در خانه خویش نه
 خواهرش بیرون آمد گفت بستی گفت مهلمم خواهرش گفت
 ای مادر مهلمم چه خانه آمد دست گفت او را و او را موسی را بخت

در آورد مارون آنها نبود چون باز آمد پرسید آن کسیت کونست
 مارون نیز موسی آمد و یک دروی کونست و با یک بر آورد
 که ایادراین موسی است مارو و خواهرش آمدن و سرش
 در کنار گرفتند مارون گفت ای برادر شنیدیم که درین چند
 در پیش شب بخت برده و دختر او را بختی موسی گفت آری
 بختین است و نیز مرده باد و مرثی را که خدا مرا پیغمبری داده است
 و چه اسط با من سخن گفته است مارون این بشنید بر پای خوا
 و بخت در پیش موسی بایستاد موسی گفت ای برادر ترا نیز
 با من شریک کرد ایند تا نیز در خون رویم و در ایستاده ای فریغم
 و مرا بخت داده است که چون دست در جیب کنم و بیرون
 آورم نوز دست من آفتاب بر غلگیند مارون شادمان شد
 گفت کردت فرج بی است و خبر آید است **باب چهل و پنجم**
 در بیان رختن موسی و مارون نیز و فرعون و او را بدین سلام
 خواندن گفت که دیگر روز آفتاب بر آمد موسی پیشه خود در
 پوشید و غلین در پای کرد و کلاه بر سر نهاد از خانه بیرون آمد

ای بگو سگ فرعون نهاد و آن ملعون پاسبانان بر در سرای نهاد
 و شیران بستند تا هر کس بی حشمت بدرون ننهد شد موسی
 و مارون نزد یک شیران شدند و شیران سر فرود داشتند
 دروی بر خاک نهادند و ترا جمع کردند موسی حلقه در سر داشت
 و بگرفت چنانکه همه کو سگ یکبار بختید و او از دادند و از رسول
 من رب العالمین چون آواز بگوش فرعون رسید گفت بدید
 که کسیت گفته موسی و مارون است گفت لب ترا در آید هر
 دور پیش فرعون بروند گفت با موسی نه من ترا پروردم و
 ترا بجای فرزند به داشتم و سالها نیز و یک من پروردم اکنون چنه
 کاست که کر بخت موسی گفت آری از تو بگویم و مرا عذای نهاد
 و پیغمبری داد و نیز و یک تو فرستاد که بگو یا لا اله الا الله موسی
 کلیم الله فرعون گفت اگر من این بگویم مرا چه ده موسی گفت
 چرا را بتوبه ده و همه روی زمین سحر تو کردند و عمر ترا دراز کنند
 و با اینهمه از تو ناله کنند موسی را چنان زمان بود که با او
 نرم سخن گوید پس فرعون گفت ای موسی مرا تو زیر زبانتان

با دشواری گفت تا چه میگوید موسی بخانه خویش باز آمد و اما از آن جهت
 فرعون بخانه فرعون گفت چه میگوید موسی مرا برت اعلان
 میخاند و مرا دعه نام میکند و مرا هیچ چیزی نیست مگر بجزایان
 گفت چند سال دعوای انار کلمه اعلی کردی اکنون بنده خواهی کرد
 اگر ترا جرات آزادیست من ترا جان کنم چو شب در آمد ریش او را
 خضاب کرد فرعون با دانه برخواست ریش خود را سیاه دید
 شاد شد خیال کرد که چراغ او باز آمده است دیگر روز موسی
 بیاید و گفت بگوید لا اله الا الله موسی کلمه فرعون گفت بجز
 تو چیست دست در جیب کرد و بیرون آورد همه عالم بزرگرفت
 فرعون گفت بجز تو دیگر داری گفت ای ملک عصا اگر خواهی بپای
 گفت بپای عصا بپایان از دای گشت بفتاد و دود پای داشت
 مثل پای میل خلق بفتان آمد موسی دست بر عصا را بگرفت
 همان چوب خشک شد فرعون گفت جادوی خوب آموخته
 و شما هر دو ساحرید و اما از این ساحران و جادویان است صبر
 کنید تا بایشان جمع کنم موسی گفت چنان کن و دعه کرد و کلمه

روز حاضر شوند و از آن روز تا روز دعه شش ماه بود فرعون جادویان را
 جمع کرد و ایشان چهار صد است و بودند که در روی زمین و فرق
 جادو با نظیرند آتشند و ممتد ایشان نابینا بود فرعون گفت چنان
 که است که گفت من بخورید امروز مرا حاجتی است باید هر غلی که
 در جادوید بدانید تقصیر کنید بگفتند ما را اسباب جادوید باید
 فرعون لبسه سودنا و در خرمینا باز کردند گفت هر چه شمارا بکار آید
 بکیرید چهار هزار شتر از سن باز کردند و اسباب بپشت و درین
 شش ماه بکار جادوید مشغول بودند و غله سمات را دست کردند
 چو از دعه شد فرعون بفرمود که لشکر سوار شدند هزار هزار
 سواره و پیاده جمع شدند آنگاه فرعون را کاجی بود چهار سگ
 بلند بود و در زیر طاق او قند از جنا بر آورد و بود گفت ایشت
 او را بر آنجا بردند و در آنچهار طاق بنهادند و چهار فرسنگ
 خلا کردند و جادویان فرعون بیامدند و آتشی جادوید درین
 میدان انداختند آنگاه پیش فرعون آمدند گفتند فرد
 نکلان لنا اجزان کن لکن العابدون قال نعم و انک لمن العابدین

یعنی ساحران گفتند اگر موسی را غلبه کنیم مرد و مکانات ما چه خواهد
بود فرعون گفت شمار از جمله نزد یگان خود کرد و انما آنگاه موسی
را مارون بمیدان آمدند خلق را از چپ و راست بستاند و آیدند
چرا از اسباب دیدند ماهر جادو یان گفت موسی چون آمدی
گفتند کلامی بر سر سنا و پوشیدند در بر کرده و عصای در دست
گرفتند پس جادو یان گفت اول تو را گفتی با ما غلبیم در حال حیرت
آمد و گفت ای موسی بگذر تا اول ایشان میکنند چون ساحران
و ستر می خوانند موسی گفت یا حیرت چو می بینی گفت سب
میدارم که ایمان آورند که ترا حرکت و شمشیر و از تو ستر
خواهند ساحران بگویند با و کردند و قالوا بغیر فرعون انما نحن
الغالبون یعنی بغیر فرعون که امروز موسی را غلبه کنیم پس
جادو یان بسیار خواندند و بر آن آیتها و میبندند هر روی میدان
باشد و هیچ کلامی نبود که همه را گشته بودند چنانکه همه اهل میدان
ضمیدند که حرکت میکردند موسی چون آن بدید بر بنی اسرائیل
خبر رسید که سجاد و چندی در دین ایشان در آید زمان آمد که بر

کرد دست تو بر تر است باز زمان آمد قوله تعالى و انفعی ما فی حیکم این
 جمید از آنچه در دست راست منسی عصب میکنند و بر زمین زدو
 رفت و از گرانده میدان بر آمد اثر دمای گشته هفتاد و دو پای
 مانند بای غیر مراد و پدید آمد و پس کردن او صوبها بر نهسته
 هر صوبه چون نیزه و او را به مقصد و ندان بر آمد مشر و ندان غیر
 و گفت از ندان وی میر جلیت و چون انگشت بر زمین افتادی
 کیاه از آن رستی و اگر بر آوی افتادی بهوش شد می پس
 و دان بکشت و دان چنانکه در راس و آلات و او را مکی خود
 کشید و فرو برد و بقدر حق تعالى زده شکم وی زیاد داشت بعد
 از آن روی بدوم کرد و بیت هزار بر دایست حج و ز بر پای او
 گشته شد و چنانکه در از بی اسه اندر مری رسید پس روی
 بلخ فروخون نهاد و چون فروخون او را پدید از کاف من و او آمد
 مردمان دانستند که موسی غالب خواهد آمد که فروخون بر سینه
 آنگاه اثر دایب را برین بر آورد و بر دوازده کرد و چون گم از فروخون
 اجل رسیدی با قبه کاف یک لغز کردی چون اثر دایب برای

فرعون در آمد بکد میدان پیر چو پشت وکل اسکنان گنج
 بود چون کرد بهوش آنگاه روی بکوه نهاد و هر چه اسکنان کرد
 بود جزیره و بر و پس برسی فرعون آمد که عصا بر کبر موسی است
 بر کردن مار نهاد جان عصا شد عاود بان آنچه دیده بودند با
 حتر خود گفتند گفت چون آن آنگاه فرود بر سر سجده نمودند
 نش گفتند همچنان بر حال خود بود گفت بدو اینکه موسی بر حق
 یکبار عاود بان سر بر آورد و نه موسی را بست و نه و خدا بر اسب
 کردند فرود نهاد فاعلی اسحره ساجدین قالوا امنا رب العالمین
 رب موسی و مارون پس سر از سجده برد آوردند فرعون گفت
 خدا ای عالمیان منم گفتند ما بتو ایمان بنادریم فرعون گفت
 خدا ای موسی شمار آنچه خواهم و جواب دادند لیغفر لنا خطاینا
 و ما کر قنا علیه من اسحره و انت خیر و افعی فرعون گفت دست
 پای شایرم و شمارا بر دار کنم گفتند بکن هر چه خواهی که عار از
 تو پاک نیست فرعون گفت نامت و پای پیشان تیر بدو بر
 دار کردند از سر در آواز بر آوردند که آواز بتا را خیرین یعنی بخدا

باز گشتیم با دلا کافر بودیم غار پیشین نمومن شدیم و نماز دیگر
 بهر تیر شد اسیدیم چمن موسی بخانه در آمد دوست بهر عاود
 گفت انقی فرعون را مال و نعمت و حشمت و ادبی و شکوه و ایمان
 بتو ایمان بنما و در مال و بی اسکنان سفال کردن و او را در و
 بچشان موسی دعا میکرد و مارون آمین میگفت جبرئیل آمد
 و گفت دعای تو اجابت شد نقل است که روزی فرعون با آنها
 گفت مرا بنای بلند بساز که از اینجا باستان رسم نمایان گفت
 ناهشت پخشند اول کسی که پشت بخت کرد ایمان بود آنگاه مناد
 بر آوردند بنفشه پایستی تا بر سر منار رسیدی و چند آن بالا رفت
 که دیگر پشت بر سر منار و بنو بنشدی برو که با تو بودی حق تعالی
 جبرئیل انسه مان داد که پری بان منار و زود را در پیچیدند
 چهل هزار مرد بودند که کار میکردند همه پلاک شدند انقوم گشت
 می پخشند بر غنچه و آنجا سخت که کل درست میکردند بزرگ شدند
 چون بست سال یکدشت روزی اسیر را طاعت نماند گفت
 ایمان آوردیم بجهادیتنا و او خود چهل سال بود که خدا را عبادت

میگوید که فرعون را خبر نمود فرعون گفت برگرد از دین موسی تا
 من بگفتم از دین تو بزم آید چه گفت هرگز مبادا که
 من از دین موسی برگردم که خدا بندگان را در بهشت خانه از خانه تو
 بهتر خواهد داد فرعون گفت ترا عذاب کنم گفت هر چه خواهی کن
 که مرا پاک نیست فرعون گفت تا جایی که من میگویم برگرد
 و چهار دست و پای او بر دوختند پس گفت با خدا یا فرعون
 مرا بخانه تریین بسپار و میگویند که از دین راست برگردم من گفته ام
 که حق تعالی مرا در بهشت خانه خواهد داد و اکنون بسپار و مرا بگردان
 در ساعت حق تعالی احباب از پیش چشم آید بر داشت تا که سنگ
 خود در بهشت دید با حوران و خاندان بسپار در میان عذاب
 بخندید و از آن عذاب دور افتاد و پس فرعون بغیر خود نامورانی
 بر روی ناختند تا بزرگتر است که آن موسی فرعون را
 بدین پاک بخواند تا روزی نیز فرعون آمد و آنرا بکشد ای خواند
 فرعون گفت فارغ از قتل موسی را ایلیج ربه یعنی ای یاران
 بکشید که من موسی را بکشم نیز رسم که دین شما بدین دیگر بدل کند

موسی بیرون آمد و بندگان فصد کردند که او را بگیرند آن شب
 که بود که سنگ بر او نهاده شد که بکشد موسی کند روزی
 فرعون را گفتند که بنی اسرائیل بسیار شده اند مبادا غلبه کنند
 فرعون گفت فرزندان این بخت را بکشم و زمان این بخت را کار
 زمانم تا با مردان سر مجامعت نهاده باشند و روزی بنی اسرائیل
 پیش موسی آمدند گفتند که تا تو نیاید به بودی ما را عذاب
 کمتر بود اکنون زیاد شده است موسی گفت عسی ان یملک
 عدوکم و یستخفکم فی الارض کیف تعلمون یعنی موسی گفت باید
 میدانید که خدا ای تعالی شما را از بن دشمنان بکشد و بخت را
 هلاک کند و این زمین بمیراث شما دهم و وعده خدا می نزد بخت
 پس دعا کرد که انکی فخط در میان ایشان در آرد و غای موسی
 سحاب شد و فخط پیدا آمد و دست از گشت و کار برداشته
 فرعون را بهشت هزار مهاجرت بود که خلق را طعام داد و بی بیعت
 سال برآمد و سر سر پیش فرعون آمدند گفتند حلیق فرمای تا این
 فخط خاص شویم فرعون گفت نیز موسی را وید نیز موسی آمدند

گفتند یا موسی خدا می فرستد اگر این خطه از میان ما بردارد
 ناما ایان آوردیم یعنی اسرائیل را بهتر باز دهیم تا بشود بری می
 و کار کرد و کارون آمین گفت اگر بر آید باران باریدن گرفت چنانکه
 بر مصر و سجد الا علی ما سجدوا شک در آب شد نه خود
 خدا فرستاد علیه السلام فان و الحار و القل و الضحاح و آدم انا
 سفوفات یعنی فرستادیم بر ایشان آب و طعم و گرم غله در بر ایشان
 بر آن باریدیم و آبهای ایشان من گزن کردیم و آینه معجزات موسی
 بود و آما چون باران بسبار شد موسی و کار کرد تا کم شد و نبات
 که تا کنون از زمین بر آمد و درختان سبز ما بر آورد موسی گفت ای
 قوم ایان آورید قوم چون میرا دیدند و خاطر جمع شد بپشت
 موسی کردند و خدا را بر ایشان کاشت تا بزمخت ایشان را
 بخوردند و گفتند یا موسی اگر خدا می خواهد این کار را بکند ما چه کار
 آوردیم موسی و کار کرد و خدا را در اینست تا تا فلان را برداشت
 و در دور با ریخت موسی گفت ایان آید به یکس ایان نیارود
 خدا می خواهد قتل بر ایشان کاشت تا قتلهای ایشان نمک کند باز

گفتند یا موسی و ما کن نمایان کار ما بکرد و تا ایان آوردیم موسی
 و کار کرد آن بلا نیز دفع شد به یکس ایان نیارود و حق تعالی ضحاح
 بر ایشان کاشت چنانکه جانهای شستن بر ایشان نیک شد و در
 طعام ایشان مباحثه با زبانش فرعون رفت گفت پیش موسی
 روید پیش موسی رفتند یا موسی و کار کرد آن نیز دفع شد و ایشان
 ایان نیارود و خداوند تعالی آبهای ایشان من گزن کرد و این چنانکه اگر
 بنی اسرائیل را بخوردی آب بودی و اگر هر فرعون بخوردی خون
 بودی باز نیز موسی آمدند موسی و کار کرد آن بلا نیز ایشان
 دفع شد و ایان نیارود و هر روز بر کفر هر یکی از بود و در زمان
 از حق تعالی آمد که یا موسی و خدا بخت بنی اسرائیل شد **باب**
چون ششم در بیان بخت بنی اسرائیل و عذوق شدن در آن
 در و درین نقل است که بجای ملک فرعون درین چهار صد سال
 که دعوی باطل میکرد بسبب این پنج خصیت بود اول گرم و سخاوت
 بسیار داشت چنانکه بنوع و هزار مهاجرت ساخت و در چندین سال
 منادی میکردند که تمام اهل مصر بدعوت حاضر شوند کسی در خانه

خود بجهت طعام بختن آتش نغیر و ختی از هر خانه که دود آمد می بختن کردند
 و صاحب خانه را پیش فرعون بر دندی و آردی سوال کردی که
 تو از خان انعام ما چه شکایت داری که از خانه آتش افریخته
 دودم آنکه شبها بیدار زند و داشتی سیم آنکه محاسن خود
 بسیار شاگردی چهارم آنکه خصمید مردم مشغول بودی چنانکه در آن
 عصر مفتی مصر فرعون بود و پنجم آنکه عدل وی در مراتب اعلی بود که
 فرزندی بر کسی ظلم کردی و در اسباب نمودی اما چون
 ابلیس این چند خصمت در فرعون بیداد خود گفت اگر این
 پنج خصمت از وی دور کنم هرگز ملک ویران نماند مگر به
 غضب حق تعالی روزی ابلیس نیز فرعون رفت بر صورت
 مرد صالحی و گفت ترا بختی که بپذیرم کن گفت بگری گفت تو
 با دشمنی و ترس جلیل چشم بسیار ندان اگر ترا دشمنی پیدا آید بگو
 بدختر از کار کند و زمان نبرد و ترس از خزان چیری نبست مال و خراج
 در خزان باید کرد تا در آن روز کار بکار آید فرعون و در دشمن
 کرد و گفت راست گفتی گفت تا ندانند که دشمنان خود را در خانه

خود طعام خوردند چون بداد برآمد باز روزی ابلیس برها ضرورت
 پیش فرعون آمد فرعون او را حسرت داشت و گفت ترا بختی
 کردی که مرد صالحی گفت شب رگت ز کشتن است مگر شب بیدار
 کرد و گفت آری چندین سال است که شبها زند و داشتند
 گفت آن یک نصیحت مرا قبول کردی اکنون یک نصیحت دیگر
 بشنود که هرگز شب بیداری کنی که امروز جز آنکه ناله در پیری اثر
 خواهد کرد و ضعیف خواهی شد بعد از آن فرعون از ششم تاج
 خواب میکرد برکت اجای شب نیز کم شد ابلیس بعد از چندگاه
 از نیز فرعون آمد و گفت نصیحت دیگر دارم صورت تو دمانشیر
 یکدیگر است چون خلق بداد خواهی آید همه روی به آن کنند
 و بنوع اتفاقات نمایند فرعون گفت بر نوع کنم گفت محاسن خود
 مرض کن فرمودند و انهای مبتدی بیاد دند و در روی محاسن
 کشیدند از دولت شاه تیر محمد شاد و فرعون را که شکلی بود
 که پشت در شک بالا برده بودند یکدیگر آنکه شک بسیار
 مردی متخل بود که آن سرار داخل آن کوکب استی کرد چند

نسبت آنرا را طلبید و سر از روی خرابی نمود که بهر چه مقرب کند
 در چند آن بدیم آنرا بغیر و ضیق خانه را ضعیف نیست و زعفران میگوید
 من ظلم نمیکنم اگر راضی میشوی میخرم و اگر نه ملک نیست تا آنرا بدید و طلب
 بنزد زعفران آمد و گفت تا که این کوشت خود را بطل خرابی گشت
 گفت چه کنم خداوند خانه را ضعیف نمید و گفت تو و عوی خدا را میگوینی
 قوا که سر ای پیر زنا بستانا چندین سال است که پروردگمت
 است و زعفران گفت تا آن پیر زن را بیاورد و گفت سر
 خود را از روی گفت و گفت بر خشتی را یکدینار بدیم گفت بنفرتیم
 گفت بر خشتها و خاکهای آن در بدیم گفت بنفرتیم و زعفران
 حکم کرد که تا سر ای او خراب کرد و خاک را بر گردن او میبند
 از کوشت با کسیر و آن ملعون از دولت عدل نیز محروم شد و آن
 حاکم بود خاک را با کسیر و چون به نمید کوشت رسید خشتی پیا
 او آمد و بجزر شد روی سوی آسمان کرد و گفت خداوند او را مکر خاند
 در ملکوت آسمانها و قاصد حق تعالی بر ناله آن پیر زن حجت کرد
 و ملک زعفران در سر ناله او شد و گفت که نجات بنی اسرائیل

از دال ملک زعفران سرخوش برین چند عمر خیر بود که از زعفران و حق
 میشد چون ترک آن کرد حق تعالی ملک و بر از دال آورد و آنچنان
 بود که مدت صد سال بنی اسرائیل در دست وی و اتباع وی
 گرفتار بودند و خدا بپایبیکشیدند حق تعالی میبوسی و می
 کرد که بنی اسرائیل از میان ایشان بیرون بر و بگوید که بنی
 اسرائیل به قطیان میگویند که ما را فرود امید است جامه های پاکیزه
 از ایشان خواهند موسی به نزد زعفران آمد و گفت ما را فرود
 امید است جامه های فاخر ما را عاریت دهید تا فرود آید
 امید که برون رویم هر چند امید بنمود تا آنرا گفت که ملک
 دشمن امید است پس زعفران بغیر موسی و فرزندانش باز کرد و گفت
 هر چه موسی را باید بدید موسی بخزانند اندر شد هر چه
 قیمتی بود برداشت و موسی جامه های فاخر و اسباب از
 ما آن نیز گرفت و بنی اسرائیل شگفت بر از مرد بودند بغیر از
 که دکان در زمان ایشان نیز هر کس از بهر سایه خود جامه فاخر
 و اسباب قیمتی عاریت گرفته بود موسی بغیر موسی و بنی اسرائیل

شماران بر او نوشتند تا صبح خانه‌های ایشان روشن بود و آن
شب از غیبتیان یکمروه بود مشغول وی شده بنی اسرائیل
از شدت بیرون شدن نادان از پیش میرفت و موسی غریب
چون شب بود راه کم کردند و تنه‌ها را نماند جمعی گفتند که یوسف در
حال حیات از مامور گرفته بود و چون در مصر بیرون روید صحت یافت
مرا همه را خود برید اکنون که در آنجا از آن است موسی
منادی فرمود که هر کس موضع قبر یوسف میداند ایشان ده
تیکاس جواب داد و پیراهن گفت اگر آنچه گویم چنان کنی
ترایشان دهم موسی گفت بگوئی گفت اول آنکه مرا سوار
کنی که پیاده نتوانم رفت و دیگر آنکه مزد وی قیامت مرا بگویند
که خود روی مرا ببری موسی او را سوار کرد و آنچه که خواسته بود
حمد کرد و پیراهن گفت قبر یوسف در میان آب است موسی دعا
کرد آب باستان و زمین در حال خشک شد و قبر ظاهر گشت
صند و بجز او از قرقر آنرا برداشتند و با خود بردند و اکنون
در شام مدفن است آنچنان روشن شد و فرعون را خبر کردند

که بنی اسرائیل که میخواستند فرعون با شکری عظیم که هزار هزار سوار بودند
از عقب ایشان رفتند و خود تمام لشکر سیاه پوشید و بودند
و بعضی بر اسب سیاه سوار بودند چنان بنی اسرائیل کینا در پای پیشت
لشکر فرعون نزدیک شد گفتند یا موسی زود باشد که مرا
هلاک کنند زیرا که در بار پیش است اگر برویم عرق شریک
اگر نزدیم گشته بشویم موسی گفت حق تعالی ما را مصلحت گذارد و او است
راهی می نماید تا گاهه برای سیاه در میان ایشان پیدا شد
چنانکه لشکر فرعون بنی اسرائیل را نمیدیدند حق تعالی موسی
دعای کرد و غارتب معصاک البحر یعنی عصا را بر زمین تار و پود
آید موسی عصا بر در بازو در بازو هم جدا شد و دراز و کوه
ظلمت گشت و بنی اسرائیل دراز و سیاه بودند گفتند چگونه رویم
که غم دریا کلان است فی الحال با وی در آمد زمین در با خشک شد
چنانکه کرد از وی برخواست هر سبطی که پیش در شدند و از هر طرف
ایشان آهوا مانند دیوار بایستاد و چون یکدیگر را نمیدیدند
آغاز کردند و طبع کردند هر سبطی پنداشتند که دیگری عرق شده

حق تعالی با او را فرمود که تا آنجا بجز که گردانید بگردید و بسند بدست
از دریا برین فرستند و که چنانچه باقی بود و فرعون بر آب
سیاه سوار بود و جبرئیل بر او یار سوار شد و از پیش فرعون
در آمد و در کوفه دریا در آمد آب فرعون بری داد بان شیند
سر کشید و از دهنال او در و ان شد نتوانست که او را نگاهدارد
و از کسی یاری نمی توانست طلبید که دعوی آنها را بکیم علی میگردد و میگردد
با جمعی فرستادگان سوار شد و از عقب شکر بود بر صورت تابع
فرعون و شکر را میراندند و میگفتند انقوا یا صحابکم یعنی برسید
بیاران خود تا همه بکوچه های دریا در آمدند و کسی خواست که عصا
در دریا بزند فرمان آمد ای کسی بگذار که مالش را عرق
کنیم آنگاه فریاد و آشوب از دریا برآمد فرعون دانست که
عرق خواهد شد بفرستید و با آن آورده بعضی گفته اند که جبرئیل
آن فتوی که در غار از وی گرفته بود بدست او داد چون خط خود
برید برسد و گفت ایست لا اله الا الله الله ای ایست یعنی
اسرائیل و انان من اسلمین جبرئیل از دریا شستی کل بر داشت

و در و مان او زد و گفت در غیر وقت که عذاب خدا ویدی ایمان
میآوردی و حال آنکه پیش ازین از مصلحت آن بودی پس از این
شد که دریا موج بر آورد و همه فرعون بان عرق شد و کمر سوز
فرعون و سبب خلاص دی آن بود که کاهکاهی پیشیند در
پوشیدی و کلاهی بر سر نهادی و عصای در دست گرفتی و سحرگاه
بجای فرعون درآمدی و استند کردی میری حق تعالی او را
عذاب کند با وجود آنکه کافر بود پس فرمان آمد که ای بنی اسرائیل
بکنار دریا روید و دشمنان خود را ببینید بل دریا آمدند و دیدند
که قطبان همه بر روی آب افتاده بودند بعضی فریاد میکردند
حق تعالی ایست بر بنی اسرائیل رسانید و از آنجا که فرموده و انقوا
ال فرعون و انتم تنظرون یعنی ما ال فرعون را عرق کردیم و شما که
بنی اسرائیل بطلب انظار میگردید و کسی نذر کرده بود که از پیش
فرعون ایستاد و بپای بند اسباب زد و فرمود و انقوا
بر روی آب گرفت و ریش او را بریدند و بپای بند است
پس با آنرا طلب کردند و نیافتند خدا آمد که مبر با زوید که با آن

نیمی دیگر پاک کنم موسی بانی اسرائیل میبرد آمدند موسی یکدست
 زحون شد و بنی اسرائیل در سرزمین قبطیان نشستند و آن
 لغت است از متصرف شدند و آنرا ویدند که گشتند و آنرا
 و عصای بدست گرفته بر در خانه میگردید و آن در بر میگردید
باب چهارم در بیان رفتن موسی بطور و مناجات کردن
 او با حضرت ملک عفرات نقل است که چون موسی بدین رفت
 بسوی حمال طلبش صغیر را و در خرا آورده بود از یک شکم در آن
 شب که موسی بطلبش رفته بود چون موسی آمد دختران
 چهل ساله بودند که سفند آن دی سلامت بودند همه را
 همراه خود میبرد آورد و در مصر روی بطور مناجات مناجات کنند
 خدا آمد که جبرئیل از بهشت کرسی بیاید و در کلام من میاید بر آن کرسی
 نشیند و با من سخن گوید موسی بر آن کرسی نشست بخت آنچه
 گفته بود و نشیند آنچه شنید و خدا تعالی آورد و در هر روز قیام
 در آنجا آمد موسی نشیند و آنرا با عیسی ذکرش سرود و
 بان گفتا نمود از جهت آنکه عتره ما صهارش باشد و اول حق تعالی

شب هفتم یا بعد از آن روز قول تعالی و آیه لهم البقیل سلح من
 التمار بعضی گفتند اند من تعالی موسی را چهل شبانه در روز فرمود
 که شبها نیز روزه دارد و موسی چهل شبانه در روز روزه گرفت
 و هر روز با قوت تر میبود پس نوم خود را گفت بداند که خدا
 تعالی مرا کتاب خواهد داد و گفت باید که اشک را بر بینیم موسی فرمود
 نه نشست و کس از پیران آن قوم خست بار کردند گفت یکبار
 دیگر باید تا صفا شود و چون شب درآمد در خواب شد و یوسف
 بن زین نجاشی سخن بعد شد و حق شد نه چون موسی سی روز
 روزه داشت آن صفا و مرد را با خود بطور را چون آن قوم میفرستند
 یوسف بن زین با ایشان نمیرفت موسی گفت چرا با ایشان
 نزدی گفت است آن اختیار کرده اند و من خستید کرده
 خدا بهم و نیز است آن سخنان نشنید که موسی را استرا
 ندارد بجا خدا بران بینیم چون این بگفتند حق قدر الهیست
 شعله کشید بر توفیق موسی روی بگرد نهاد یکبار از درخت
 زیتون بکند و در دامن نهاد و بخاشید و فرود برد چون موسی بتمام

نزد رسید زمان آمد که با موسی ما تر گفتیم روزه بکش یا نه امر
 بنا به چهار روزه گشت ای گفت خداوند آنچه که روزه داشته
 بودم و این من بوی گرفته بود از بوی آن برک ز جبرین و درین
 گرفتن زمان آمد که تو ندانسته که بوی و این روزه دار نیز دین
 دوست زبانت از بوی سنگت پس زمان آمد که چون روزه
 گشت ای و ده روز دیگر روزه دار تا چهل روز کرد و تو را قنای
 انبیا بشیر ختم می یافت رسیم از بعین بخت آن سی روز که روزه
داشتی بود ماه ذی قعدة بود و ده روز ماه ذی حجه چهر موسی
از طور باز آمد آن هفتاد کس که مرده بودند بدید غیر از یوشع
بن نون که زنده مانده بود موسی بپایید که خداوند با هفتاد
تن از بنی اسرائیل بیرون آمدیم اکنون تنها بهمان قوم
میردم جواب چه گویم از جهت خاطر موسی حق تعالی ایشان را
زنده کرد و این هفتاد نفرم بقضای من بعد سوگندت که شکرین
موسى با آن هفتاد کس نیز دینی اسرائیل را زنده کرد و روز دیگر
 روزه داشت و باز با همان قوم روی یکوه طهر نهاد و چون بپاک

که رسید موسی گفت شما زمر تر بودید و خود را و تر برنت
 و به مقام خود رسید حق تعالی فرمود ای موسی چه بپشتنای تو قوم
 خود را بگذاشتی گفت ای قوم من بر اثر من میان بند و من
 بپشتانم تا تو از من خوشتر کردی آنگاه هفتاد و بار خطاب
 آمد که با موسی موسی در کلام لذت حق سخرین گشت و
 شوقش به جیبید در میان غلبات شوق گفت ربا نظر
ایک یعنی خداوند خود را بمن نای ناموسی تو میگردم در این
حال سیر جان عالم بالا بانک بر آورده که سپهر عمران کلام
حق شنید طمع دید از که و زمان آمد که با موسی نزد کن
نزد کنز لبت نامت انتری هر چه صنوعات و مخلوقات بود
برده بداند خداوند که بر بالا کن هر چه تا عرضش مخلوقات بود
همه بدید گفت ای اینها همه محبت مانند همه را نیست خواهی کرد
از کسی بر پای خواست و گفت رب اری نظر ایک این
زمان آمد که با موسی بنشین نشست هفتاد و هزار نوشته از
آسمان و بنا فرمود آمدند بر صورت کاوان و بانک آسمانها

رعد میگفتند یا ابن اعراس عاصما طبع فی روزه رب العز
 یعنی ای سپهر عاصم شونده طبع کرده که دیدار خدا می برینی آن هفت
 هزار فرشته بر موسی بگذشتند و این سخن میگفتند باز موسی بر
 خواست و بانگ برآورد و رب را در نظر ایک انداخته که باز
 فشتین موسی نشست از آسمان دوم هفتاد هزار فرشته فرود
 آمدند بر صورت شیران و هر یک همان سخن میگفتند باز آمد
 که فشتین موسی نشست و از آسمان سیم پنجاه هزار فرشته
 از هر آسمان هفتاد هزار فرشته میآمدند و همان سخن میگفتند
 باز موسی برخواست و گفت رب را در نظر ایک باز آمد
 آمد که فشتین موسی نشست و بطور مکرر گفست هزار هزار که دیدم
 از عقیق سرف و هزار هزار موسی بدید هر یک عاصمی در دست
 گرفته و چشیده پر شیده و همه میگفتند رب را در نظر ایک
 باز آمد که فشتین موسی نشست آمد که باز موسی من چرا می
 درو نیای خانه خدا دند با غیر این خانه دید و لکن انظر الی الجبل فان
 استقر مکان منوف ترانه یعنی بگو نظر کن اگر کوه را طاعت

دیدار داشت زود بود که تزییر یعنی من تعالی بگذرد تعالی بر که بگذرد
 طواف اطراف از کوه افتاد و تیره تیره گشت و بر هر دو طرف تیره
 فلما تجلی الجبل جلد و کاه و هر موسی صفا موسی بهر شش شد میفکند
 چو من بهر شش باز آمد گفت تیره تعالی قال سبحانک مبت
 ایک و اما اول المؤمنین پس آمد که موسی من ترا بر کزیم
 به نبوت در رسالت مخصوص کرد و ایندم و جبرئیل را فرمان شد
 که در بهشت و در لوح از تو دوست آرد و تعلیم دهد و تیره که در لوح
 محفوظ است با به نبوب جبرئیل چنان کرد و تیره تعالی و کتابه الالواح
 من کل مثل مرعطه و تفصیل لکل شئی که به تیره هزار بود
 بوده و هر سوره هزار آیت و هر آیتی به ده نامی سوره بقره که
 دو جز و نیم باشد چو موسی با آن الواح از کوه فرود
 آمد با ذان هفتاد تن را دید و تیره تعالی و موسی دعا کرد و
 گفت یا خدا یا این قوم را از بندگی دران من تعالی است
 زنده کرد و اینده در روی موسی از نور نورانسته مکرر گفست
 موسی تعالی بر روی خود فرود گذاشت نور روی موسی آن

تقاب را بر جنت پس از چوب نقاب ساحت چوب نیز خشت
 و هر که در روی موسی نگاه کردی خیره ماندی گفت خداوند
 نقاب از چه چیز کنتم زمان آمد که از طرف در و لبش ن موسی از
 طرف در و لبش ن نقاب ساحت و بر روی فرو گذاشت و اوضاع
 با آن متفاوتی بر گرفت و مظهر آمد و چهل روز گذشت بود تا
 موسی باز آمد اما چون پست روز از رفتن موسی گذشت بود
 سامری گفت ای قوم سختی دارم با شما بگویم گفته بگو سامری گفت
 بیا نید تا خدا ای موسی را بشما بنمایم و سامری نزد کرد و از کل
 کالبدی ساحت بر صورت کوسا در زمین پنهان کرد و هیچ
 بسیار بر روی جمع نمود و بنی اسرائیل را گفت هر یک از شما و شما
 در میان این آتش نند که بیدار شده از دینار در میان آتش
 انداخته اند چون آتش میزد را بر جنت را که بکشد و هر کالبد
 رفت سامری انگوسا در از زمین بیرون آورد و پنهان و
 پشته از آن جیریل بدینا آمده بود و سامری از آن قفس
 گشته و جیریل بر آسبی که در آن آتش است بخواند و سوار بود

مهر زمین که ستم پس رسیدی در حال سبزه شدی سامری آن را
 دید و بود قدری خاک از زیر ستم پس او بر گرفته بود و آشک را
 بر آن کوسا در جنت باکت بگرد چون انقوم باکت کوسا
 نشیندند بیکبار رسید و در افتادند سامری گفت خدا انگو که
 موسی یعنی ایکت ندای شما و خدا ای موسی پس انقوم کوسا
 پاست شده بودند و چون موسی باز آمد قوم را انچنان دید
 بنزد کارون آمد و گفت پس مخلصید من بعدی یعنی پخلیف
 بودی بعد از من که قوم را بکشد اشتهای تا کوسا پست شده
 و از خدا ای کارون شده کارون گفت نوز نقاب ان انقوم انصف
 و کارون انفقو یعنی مرا ضعیف و تنها دیدند کارون من نبردند و
 خوانند که مرا بکشند ای برادر و دشمنان بر من شاد و مکران
 که مرا هیچ کنای نیست موسی از سر حمیت اوضاع را بیگانه و سر
 کارون را در کنار گرفت کارون نزد بر آورد و نقاب را نماند
 جیشی را بر آتش یعنی کیه سر در لبش مرا کارون از بهر آن گفت
 تا در را بکشد پس موسی سامری را گفت ترا برین کار گذشت

که این فتنه در میان قوم انداختی فتنه را بر کسی گفت که سبب
چه بود و خاک از کجا بود موسی گفت ای ای اگر کو سار را ساری
ساخت که دورا بیاکت آورد و زمان آمد که با موسی کو سار
با بیاکت آورد و هم موسی گفت فرد غلامان من الا فتنک
نقض بهامن بش و فتنه می بهامن بش اند آمد که با موسی
فرد استی که قوم را بهارون سپاری نگاه نموده داشت
چرا بمن سپردی تا سلامت تو را سالم گفت بارت مرا بش
فرد است اند آمد که بش ترا بکار از دو کار با یکدیگر و تا تو به پیش
قبول شود فرد غلامان من فتنه افکند و اخر حرامن دیا که بمن
کفارت کفر بش من آن است که بغربت روند و اهل و عیال
خود را بگذارند یا بدست خویش کردن یکدیگر را بزنند موسی
با قوم خود نجف گفتش بغربت زدیم که در غربت هر روزی
مرگ بود و غمنا که زدیم که کردیم یکدیگر را بزنیم موسی بنا کرد
خداوند لبش ترا بیکدیگر کشید و زمان آمد که جاره از تن بیرون
کنند و در پس زانوش بیند چنانکه را بنای لبش را بشکند

ایشان پیوسته بود هر کس که چشم داشتند و خود کند یا با او را
دور کند یا آید پر کشد تو را و قبول نبود چنان با او شد این
با آن روز و هزار مرد که کو سار را پیوسته بودند
ایشان آمدند با پنجای کشیده و آغوش شدند در پیرا
میگشت و بر آورد بر آورد تا میخواست هزار مرد کشیدند موسی
سر برهنه کرد و فرمود با او آورد و روی بجهت نهاد و گفت
ای بنای فخرنا و رحمت داشت خیر را همین یعنی خداوند اما را
بیا مرز و بر ما رحمت کن که تو بهترین امر ز کاران از حق تعالی
زمان آمد که تو به لبش ترا قبول کردم بنده در خلوت کردی
فرد غلامان من عن موسی انقض اند الا اراج یعنی این
دل موسی فرد گرفت اراج را برداشت و گفت ای قوم از
سهر شاکتاب آورده ام بیکدیگر و کار کنید گفتند موسی کن با
خویشم و بیکدیگر او کار کنیم زمان آمد که هم بخوابند و هم بیکدیگر
کار کنند گفتند و نیم چهار فرسنگ در چهار فرسنگ
لنگرگاه قوم موسی بود و جیر نیل را زمان شد تا بقدر لنگرگاه

کرده بر کند و بر بالای سر ایشان نگاه داشت موسی با آن قوم
 می نگریست تا نزد یک سر ایشان رسید همه در کوچ آمدند و
 گفت حکم الواح را قبول میکنند یا نه گفتند در اطاعت آن
 هست که فرموده آمد پس چون آمدند و بچشم بر زمین نهادند و چشم
 دیگر در گوه چنگ زدند و گفتند که این کوه فیه و احزاب آمد
 و همه را هلاک خواهد کرد و بگوید که قبول دارم بعضی سمعنا و بعضی
 گفتند بعضی سمعنا و بعضی گفتند یعنی شنیدیم و بری کار کنیم
 چون بعضی فرموده را قبول کردند جبرئیل را از میان آمد که نگویید
 از سر ایشان بر دار بنی اسرائیل روی بعبادت آورده اند
 و حکم فرموده کار میکردند موسی برگشت و خود را که آنکس را
 باره بار کند و بدر باند از فرشتگان فرستاده شد
 انیم سفای جبرئیل آمد و موسی را گفت فلان کجاست را بیاورد و
 در کوه سارون و از آن کجاست بروی زن ناکند از بعضی گفته اند
 زمان آمد سوخته بیاورد و کوه سارون را بسای دور در باند از موسی
 چنان کرد و انقوم که سمعنا و بعضی گفتند بود و خورشید بر باند افتاد

و از آن آب میاشامیدند اعضای ایشان بیا مسید و سبأ
 گشت و بطرفیدند و کاه میزدند و گاه موسی گفت ازین الواح
 نسخها بر لبید چنان کردند و الواح ناپدید گشت باز زمان
 آمد که موسی آن الواح را بر غایتها بیاوردی موسی گفت ای
 چیزی ندارم که صرف این کنم جبرئیل آمد و گفت با موسی که
 کجاست که بجهت که ارضی که سارون گفتند سارون باند کجاست و بگوید نام
 آنها نیز گفت همه را بیکدیگر بیا میرا که بر سیم نمی زد کرد و
 اگر بر سیم نمی سیم شود موسی نام یک کجاست را نوشت بخانه
 و او که برود بیاورد و یکا میوش و او را یکا بکاهت هر سه روی
 بصحرای سارون و تارون پیش بر شمع رفتند و بدید و بیاورد
 و نیز و کاهوت رفتند و نیز بدید تا علم کیمیا کری بیاچست
باب هجدهم در بیان قصه تارون و مخالفت او با موسی
 نقل است که تارون پسر عم موسی بود در اول مسلمان بود و
 فرموده تارون دختر کاهوت را بربوبت و بچهار کردن بیا
 فرموده تارون تارون کان من قوم موسی منی علیه و انینا

من الکنز نقل است که قارون پسر صافی بود و صافی پسر صافی
 و قاضی پسر لادی و لادی پسر یعقوب وی مال بسیار داشت
 و بستان خود را محروم کرد مال او سجدی بود که روزی هزار غلام
 بخرید و آنچه بپشت ترا بکار بود از اسب و سلاح و جامه بخرید و بیکبار
 سرای بخرید و در دامی سرای بپشت ترا از زر کرده بود و بپشتی
 که هیچ چیز نبود از نعمت که پست بنا کرده باش و کج غایت بسیار
 بنا کرده بود و در دامی چنین آورده و آن غلامان پر زگر کرده چنانکه
 هرگاه بپشتی یکی از آن غلامان در پیش او بستاند و بودی بگوید
 خراسان از پیش و پس خود آورده و بپشت تا خلفان چه اند که کلیه خراسان
 تحت تصرفی که بد که بپشتی وی بپشتی بود که هفتاد و شش کلیه خراسان
 او سپرد و در هر کلیه میصدار بکشت جزو ترین آدمی موسی
 با قارون گفت که بدین مال شادی کنی که حق تعالی دوست
 نمیدارد کسی را که بدینا شادی کند ای قارون با حضرت عیسی
 کن چنانکه حق تعالی بفرموده که قارون گفت ای موسی این مال
 نعمت بعلم بود و بپشت خود پدید اگر ده ام صد ارادین مال چینی

مذاهب قول تعالی اولم تعلم ان الله قد اهلك من قبله من القرون
 یعنی ای موسی قارون را بگوئی که خدا این عالم بسیار چون تو و او را
 قوت بقوت ترا و حال از تو زیاده تر بپاک کرد پس قارون بپشت
 بپشت و بر آورد و مصریان را جمع کرده شب در در بپشت خود و بپشت
 شد نقل است روزی قارون غریبی میگردید و بپشت خود
 او خود را بسیار استند و از خانه میخورد و بپشت آمد و در وی
 نهادند و چهار هزار غلام آورده و جامه های فاخر و کمرهای زرین
 مرصع بپشتی او و قارون علی قمری زینت و انقوش و غلامان بپشت
 و چپ قارون گرفته میفرستند چون بنی اسرائیل آن بپشت
 گفتند یا بپشت ترا مثل ما او علی قارون که در حلقه عظیم یعنی کلاه
 مار مال و نعمت و جنت بودی چنانکه قارون را بر سر موسی
 چون اندوه بپشت بدید با بپشت ترا و قارون گفت
 الذی او قارون علم و بیکم ثواب یعنی موسی گفت و ای پسر
 اگر شما چون قارون باشید و آن ثواب که خدا ای قارون
 خواهد داد و بپشت است از نعمت قارون پس موسی را فرمود

شد که با قارون بکوی که زکات مال به ده و ناصی شود از هزار
و بنابر یکدینار به ده موسی با قارون گفت قارون با من و حساب
کرد بسیار بشد و کوشش نمود و گفت با موسی من زکات
نمیدهم و ترا با مال من چه کار باز نماند آمد با موسی با و بکوی که کرون
گشتی گفت روز زکات به ده قارون گفت اگر من زکات
به ده هم میداد می فرمود چه و ده با من چه گفت بهشت ده قارون
گفت مرا بهشت نباید دیدن بشد که در کجایی ساز که موسی
خجل شود و دیگر از وی زکات نخواهد در میان بنی اسرائیل
زنی بود لعین و معروف روز می پیش قارون آمد و چیزی سخن
قارون گفت ترا هزار دینار به دهم از بهر من کاری بکن گفت که
قارون گفت بمیان بنی اسرائیل شود و بکوی که از موسی حل
درم زن بطبع مال قبول کرد و هزار دینار بست موسی بهر سبب
و عطا و نصیحت میکرد که هر که زکات ده ده حق عطا و در اخلاص
کنند و هر که زکات نکند او را سنگسار باید کرد قارون گفت اگر تو زکات
کرده باشی گفت اگر من کرده باشم را ندان امر خدا بر من واجب

نمود و گفت اینک کواد اینچنانست قارون ازین را پیش خود
خواند و گفت موسی با تو چه کرده است زن جز است که گوید از موسی
حل دارم حق تو را زن او بگردان بر تو است و گفت ای قوم بد آید
که موسی بکشت داین سخن بنیانت و مرا بزد کرده اند که از خدا شرم
و سزاوار استان نعم موسی چون این شد و بهوش شد و از ترس
و جبریل آمد و گفت با موسی من را در فرمان تو کردم تا با قارون آن
کسی که خود خواهی موسی قارون کرد و گفت از خدای بر سر قارون
جواب موسی سخت گفت موسی عصا بر زمین زد و بگفت یا ارض
خند به قارون و قوم آن تا بگفت زمین خرد شد و گفت با موسی
زینبار میخواهم با موسی گفت یا ارض خند به با تو فرود شد و گفت
که بهشت و بار زمین را خواستند و ششم موسی زبانه بستند و بدوش فرود شد
چون قارون آن حال بدید گفت با موسی آنچه پس تو می
دخست شد و گفت خاوش کن و گریه بگویم که ترا بگریه و گفت
یا ارض خند به با من فرود رفت قارون گفت با موسی طبع مال
من کرده چنانچه مال فرعون به بنی اسرائیل دادی جبریل باید بهر مال

فزون را جمع کرد پیش فزون آورد و موسی ازین فارو براب مال
 او برین فرود حق تعالی فارو براب مال و کونک او ازین فرود
 فو که خفتند و دیداره الارض فزون بنسوز برین فرود و تاجیت
 نیز خواهد رفت و گفته اند که هر روز چندانی که بالای دست برین
 فرود برود و چون که صبح قیامت را بدو رخ رسد مال فزون که فرود برود
 از قدر بنسوز خود آمده بشی که هم از خیرت در دست است آن چون
 در دستان بنی اسرائیل آن حال شده که در دستان شکر و شادی
 حق تعالی بکشت و مد گفتند فو که تعالی که لا ان شاک الله خلیف الخلف
 اگر نه فتنه خداوند است یا بنسوز فزون شد می و الله اعلم باب
 در بیان کشتن حاصل دهنده شدن او بر و جبرئیل
 علیه السلام چنین گویند که در بنی اسرائیل مردی بود و صاحب
 شتر و مال بسیار داشت و نام او علی و او را دو شتری بود
 و صاحب جمال و او را می نداشت که این دو شتر و یک پسر غم
 مرد و در پیش بود و خود است که آن دو شتر را یکی کند علی گویند
 بدو بدید او و شتر را که خرج کند تا بشی آن پسر غم نیز بدید

باب
 ماکل

باب پنجم در بیان کشتن عروج بن عقیق و در ده اند که قوم موسی
 حق تعالی و دهنده بود و برین شاکم که از ارض المده شریف شده
 و در آن زمین چهاران بودند چون بنی اسرائیل در مصر شده
 که فتنه فزمان آمد که بکشت م روید و با دشمنان خدا بجنگا جان
 کنشید و موسی بایشان و دهنده نصرت کرده بود کار سازی
 کردند و در آشت م گرفتند چون بر زمین کنعان رسیدند یکی از
 چهاران پیش بکشت آن که نام او عروج بن عقیق بود بالای او
 بیت است هزار و سی و سه ایش بود و گویند که عروج دست در
 در با میکرو و دایمی بیرون میا و در و پیش قرصی قناب شد
 تا به پختی و بجز روی از دور آید و زمان موسی بر بسته بود و فتنه
 عروج نقیبان موسی را بدید ایشان را که رفت و دور از او خود نهاد
 و بجای رفت و زن را گفت این قوم را که که بجنگ با آمده اند
 و ایش را بر زمین زود و گفت پسر بکشت آن دلم تا حوز و شوند
 زن گفت بکشت را که که از نا بر دهنده حال ما باز گویند پس آن
 نقیبان در و لا تنها پر کنند و نه تا احوالی معلوم کنند پس

و در آن وقت که موسی را بدید ایشان را که رفت و دور از او خود نهاد

عوج را آمدن موسی معلوم شد بیرون آمد و گفت فرخ لشکرگاه مری
 بود عوج بر که بر آمد و باند از لشکر سگ از که بهر بد نارس
 ایش از من نماند حق تعالی امری را بفرستاد مقدار بانشک زد
 سواران شدند چون نیز ایک لشکرگاه موسی رسید موسی عصار
 گرفت و حارب او رفت چون نیز ایک اور رسید موسی حارب
 و عصار عوج زد چنانکه موسی را و ده کز بالا بود و ده کز عصار و ده کز
 بر حارب سوار عصار عوج زد عوج بر نیز ایشک کز دانش
 رفت هلاک شد چون آن دو از ده فقیب از نزد موسی بمان
 شهر مارفتند و احوال آنها معلوم کردند که کثرت لشکر ایشان
 بدیدند بهر سیدند پیش موسی آمدند عصار و ده کز و ده کز گفتند
 مثل اکو و آمار که هر خوش اکو و چند کس بر گرفتند و هر ناری
 که داند آن منی کردند می ده کس در میان پرست آن های
 بودی آن دو از ده کس عدد کردند که احوال باز نگزیدند و کس
 از ایشان عدد را بگشتند و هر چه دیدند بودند با کس بگفتند
 بگفتند و ایشان را از آن نیز رسانیدند یکدیگر خوش و یکدیگر کلاب حارب

و از بنی اسرائیل بر آمد گفتند که انگلی ما در زمین مصر هلاک شد می
 و را بچنانک چنین قومی نیامد می صلاح آن است که ما جمع شویم و یکدیگر
 صتر خود را زیم و از موسی بگرییم و صبر رویم حق تعالی موسی را
 از حال ایشان خبر داد موسی قوم خود را جمع کرد و گفت منتر سید
 که حق تعالی شمار اینصورت یاد کرده و این ملک را بشمار داده و این
 ویرانگاه را برید زمین مقدس روید که و ده کز و ده کز و ده کز
 گفتند که ما هرگز ندیم تو و خدا می تو بر وید صرب کسید موسی
 حاضر شد گفت خداوند او را نادیدند که مرا بر ایشان شد
 بنست خدا آن که دل قومی دار که هایش را هلاک کنیم و ترا بچ
 بهتر از ایشان بدیم موسی گفت الهی کویند که موسی ایشان را
 در بیابان بگشت بر ایشان رحمت کن خدا آن که جهنم صرمت تو
 بر ایشان رحمت کردم لیکن زمین مقدس را بر ایشان حرام
 کرد و ایندم منکر بر آن دو بند و بیع و کالب ایشان عجب خود
 و فکر و ندان **باب پنجم** در بیان رفتن موسی و بنی اسرائیل
 بطرف شام و قصه بلعم با عیون بنی اسرائیل از مصر بیرون

آمدند و پیرایه غلام رسیدند از دور یا یکدیگر شدند و پیرایه آمدند
و آن دوای زمینی بودش و شکست و شکست و شکست
و چاهی آنجا بود که چون بنی اسرائیل آنجا رسیدند چند آن آب
پر کشیدند که آنجا خشک شد و شکست برایشان غالب شد بنابراین
موسی از خدا بفرموده آب خراست از آن آمد که شکست از تابت
سکینه بیرون کنند و موسی از غایت جگر گزشت و پا و عصای
خود را بر زمین گذاشت و بنی اسرائیل میگفتند که موسی عیبی دارد و کن
خود بر زمین بکشد خدا بفرموده است که زبان خلق بر وی گواه کند
روزی از میان بنی اسرائیل بیرون شد و بمیان آب رفت
و جامه خود بر سر کشید و نهاد و چون از آب بیرون آمد شکست
روان شد و بنی اسرائیل او را میدیدند و آب از شکست بر زمین
که برین موسی عیبی نیست پس موسی شکست از تابت بر زمین
بیرون آورد و بر زمین نهاد و زمان آمد که عصا بر آن شکست
زود نهاد و خدا عز و جل فرمود که از تابت بر زمین
نهد و علم کل اناس شر بهم چون عصا بر شکست زد و از ده شعله

آب روان شد شکست بطرف راست شکست و شکست و شکست
چپ و چپیک بهم نیاختی و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند
هر سبطی بر سر چینه هفتاد تن را بجهت طعام فرستادند و چون کباب
شمار دوم رسیدند مردی طلب بنیم از آن شهر بیرون
آمد آب از آب گرفت و بشهر برد و گفت ای قوم بیا ایند و قوم
موسی را بر زمین مردمان بر آب نکرده اند و نظر میکردند
و مردمان آن شهر هر یک یک شمشیر را بالا برد و آن هفتاد تن را
در شهر بگردانیدند و مسامحه کردند که اینها بودند که از قتل خود را
جاک کردند و اکنون قصد ما دارند و در آن شهر بجا بود نام او را
بر خواست و بنزد ملجم با عود آمد و او در آن زمان راه دور دیده
و شکست چنان است که آب از عود بود و گفت موسی روی بشهر را
نهاد و است و عای بکن که حق تعالی او را و قوم او را بکشد
بمعن گفت ای ملک او بنیر خدا است و بر کزیده و دست من دعا
کنم ملک بر رفت و بنزد زن وی آمد و طبعی از جگر او را آورد
و زن داد و گفت بهم را بگوی که دعا می کند و حق قوم موسی کند

نهاد ایستاد لب ترا بچنان بد و روزن نیز و طعم آمد و گفت و نهاد
 در حق سرسی کن گفت و ما کنیم که خدا ایستاد لب بند و زن بپای
 کرد و او زن بود جمیل و طعم دل بسته و او بود زن بکوه بر آمد تا بپای
 اندر شود و نهاد مناجات گاه طعم بود طعم نیز بر حسی بست
 و روی بکوه نهاد و دور پای کوه پیاد شد و فرشتگان بیادند و حجر
 او را نگاه داشتند طعم نهاد اندر شد چاشنی پوشید و قیل و کرکن
 نهاد و گفت یارب سرسی را بچنان بد و او بجای او زن بکوه
 حق نهاد و گاهی او سحاب کرد و او از زمین را بر لبش زن زن
 کرد و این چنانکه هر باد او بر میخواستند تا شب با نگاه بر او رفتند
 چون شب شدی هم در اینجا بودند و این حال چنین بود تا
 چهل سال خود نهاد در تعیین شده یقین من فی الارض موسی
 گفت خدا با چه آیه را بر ما ندان کرد و ایندی خدا آمد طعم ترا
 داشت ترا و ما کرد و گفت آتقی او را آن در جود و او لیکن خبری
 او با و رسان خدا فی الارض موسی همه گرامت از طعم
 برداشت تا از ایلان نیز بیرون رفت و تابع طبعش شد و بپای

مثل ملک شد خود نهاد و گفت کسل ملک و بچل غلبه لبست و در هر که
 لبست و در هر که موسی گفت و میرسی ما درین آفتاب میوزیم حق
 ابری بپوشنا و تا چهل سال بر لبش نسابه میکرد و از تاریکی
 بنامید مذ حق نهاد استناره بفرستاد و بر او بر نار کشتی با شنان
 داد و از کشتی با موسی جامهای ماجر کهن شده و زمان آمد که جامها
 در شش کشتند در میان آتش انداختند هر چه بر جامها چکاندیشی
 بودی میزدی و جامها پاک بیرون آمدی باز از موسی خور و فی
 خواستند من و سلوا بر لبش زن شد خود نهاد و از لقا علیکم
 المن و سلوی اهل نفسیه گفتند من و سلوی را بچنین بود که از
 وقت صبح تا بر آمدن آفتاب مانند برف بر لبش زن میبارید
 هر یک از ایشان صاعی میرسد پس موسی را گفت شیری
 را بچنین مارا هلاک کرد و از خدا ایستاد گوشت بخوراه موسی دعا
 کرد و حق نهاد مرغان بر بان کرده بپوشنا و بعد از مدتی باز گفتند
 با موسی دیگر خور و ان این طعام مارا طاعت نیست از خدای نهاد
 در خوراه که مارا از نبات روی زمین چون ترب و چهار و پیاوست

و حدس بد و موسی گفت بخین نعمت که شما بخواید در دست
 مبرور بود چون بنشد موسی و مارون در تبه خانه نفع است
 که هر وقت موسی بگوید طوره لغی تا مناجات کند جبرئیل کسی
 درین برای وی بنماید ششصد هزار مرد و هفت هزار فرزند
 که هر انسل و بنار او بودند در پیش او بنشدی و از احکام تو را
 بیاورند و چو وقت بر موسی خوش شدی گفتی قال الله که او که
 یعنی خدا با من چنین و چنان گفت و ذکر جبرئیل کردی یعنی میان
 من و خدا بنیاد بسج واسطه نیست تا روزی وقت او خوش
 شد بر پای خرابت و اتفاقا نمود که خدا بنیاد مرا چنین گفت و مرا
 بر سالت مخلص کرد و این دو قای من اجابت کرده و مرا
 نوزاد داد و حسن و سلوا بر قوم من فرستاد و او را بر این
 سایه بگفت و مدت چهل سال دوازده است سکینه جنة من دوازده
 چشمه آب بیرون آید و مردی باین که اسمها کسی دیگر بخیر از من
 مخلص من نیست و در عالم از من و انامی نیست **باب پنجاه و دوم**
 در بیان رفتن موسی بطلب خضر و صاحب کردن باو نعل

که چون موسی اتفاقا نمود حق تعالی جبرئیل را زمان داد که در باب
 بنده را پیش از آنکه عجیب پاک کرد و جبرئیل بیاید و گفت که
 حق تعالی را بنده است عالمه از قوه تو شکر داد و با منی موسی
 گفت کجاست انعام گفت او در جزیره و دور با ما باشد موسی
 گفت چگونه کنم تا بروی رسم و از وی علم آموزم گفت ای موسی
 دوست بر کبر و ریخ بر من خواند و روی بر او نه موسی با من جنگ
 در بنیال نهاد و با من آمد و میوش گفت با من بیاید و شاکر
 موسی بود و از اثرات بنی اسرائیل بود و هنوز بروی و می
 بنده بود و چون موسی بنودی خلیفه او بروی بنده را جواب
 گفتی پس موسی گفت ای این عالم را از کجا جویم زمان آمد که
 آنجا بیا که هیچ الجبرین است یک روزی روم است و آن در زمین
 طنجیه است و مایل میوی مغرب است و آب آن شور است و یک
 در بای فارس است و آن مایل میوی مشرق است و آب آن
 شیرین است و هر دو در کجا جمع میشوند دوازده میان آنجا کمتر
 رسند و قوا انعام را بطلب خواند و بیا که قوه ترا بد و راه نماید

موسی روی می‌شع کرد و گفت از رفتن بخوابم آید و آن مقام
برسم تو عالم را بیا بیا اگر چه ششاد سال بر آید و پنج برتن
خود شمع نما و در ایام موسی بر شمع با من بیاد طلب علم کن بر شمع
اجابت کرد و روان شد بعد از یک بار روزی شش بار که
راه رفتند با یکدیگر رسیدند که جمیع البحرین است از نزد ایشان
غائب یکمیل بود و می‌بیند راه بود و یکبار دیدند و در زیر پاشک
چشمه روان بودی در پادشاه و آن چشمه عین الطیبات بود و آب
حیات در آن چشمه بود موسی مانده شد و بود و وقت نماز بود
موسی بر شمع را گفت از پس این سنگ نشین تا من طهارت
کنم و موسی را عادت آن بود که چون طهارت کردی از غش
و در شادی چون بطهارت رفت ساقی ویر بر آید چون نم آب
حیات بای رسید مانده شد و از قبیل چست گشت و در آمد
و با آن آب بدر رفت و هر گاه موسی که میرفت آن آب
می‌فشارد و مانند سنگ بر شمع می‌خوبد با نه بر شمع موسی اندید
که بیشتر رفتن بود و رسید که سها دارد و غلط کند و از موسی جدا

با نه در از شناساب رفتن موسی بای را فرا می‌شع کرد و چون بر شمع
موسی دور یافت مانده و اگر گشته و بود و روی می‌شع کرد
و گفت تو از غافل غافل لغت آتفا لغت لغت من لغت من لغت من لغت من
بیاد داشت که درین سفر پنج دیده ایم و اگر گشته و مانده شد ایم
چون موسی از بر شمع طعام خواست بر شمع را یاد آمد که بای را
فرا می‌شع کرده و بهیچ گفت تو از غافل غافل از دست او آید
الا انحره فانه نسبت الطوت یعنی بای را فرا می‌شع کردم
چگونه که باز کردیم و نیز یک سنگ روی و کانت بنه
الا شیطان آن او کرده و گفته سبیل فی البحر یعنی بر شمع
فرا می‌شع کرد و ایند بر من که شیطان و در موسی چن بای
زنده شده و بدر رفت و آب بیشتر و در می‌خوبی شد و بعد از آن
در غم شیطان مرا و نه عذ کرد بای را فرا می‌شع کردم موسی
گفت آنچه بستم اکنون بیا بیا از جهنم آید و غافل مرا خبر داد
که قوه ترا راه خواهد نمود از جان راه که آمد و بود و باز گشت
تو از غافل غافل لغت لغت من لغت من لغت من لغت من لغت من لغت من

از حق من عند ما و علقه من له تا علما یعنی با کثرت شد و نیز و کبر آن
 سنگ آمدند باز آغای در بر سر است سنگ دیدند شک شد
 مای بخورند و آب که گوچه زده بود بدیدند و بدیدند و با آمدند چنانکه
 کسی برنج برود چون بکشت باند و روز در دریا برشت یافتند
 بنده را که از بندگان خاص ما بود که داد و بدویم او را رحمتی از
 نزد خود و او را علمی دادیم که غیر او ندانند چون موسی حضرت را
 دید در نماز بود چون نماز تمام کرد و موسی گفت سلام علیک
 حضرت گفت و علیک سلام یا نبی بنی اسرائیل موسی گفت که
 تو از حال من خبر کردی حضرت گفت یا موسی چه کار آمد به جواب داد
 تو که غایب از اجتماع علمی آن تعلیمی تمامت شد یعنی آمد دوم
 که پیروی تو کنم تا مرا بیا سوزی آنچه تو میدانی حضرت گفت که است
 آن دعوی علمی که میکردی چگونه عالم باشی که بپند حیات رسید
 و ندانده شدن مای را و بدی و از آن آب بخوروی تا ندانند
 موسی گفت این اظهار ذل شاگردی است نماز و عز است
 به من که حضرت در مقام نبی تو وضع موسی گفت این طبع می صبر

یعنی تو نتواند که با من صبر کنی زیرا که بهیسی از من چیزهای که در خط
 منکر نماید و در حقیقت صواب نماید و در شریعت تو امر معروف
 و نهی منکر نماید که در عالم دینی رانست بد که برفت و بدین منکر صبر
 کند چون چشم تو کار ما منکر نماید صبر کنی و در این که شاکر
 و تو ندانم اسناد را و چه را که بدید که چرا کردی و اگر که بدفع علم دفع
 علم از روی برید و شود تو که غایب و کیف نصیر علی ما خط به خبر یعنی
 تو چگونه صبر کنی بر چیزیکه ترا بآن علم نباشد و بطور شنیع نماید
 هر چند که باطن حق بود و دیگران که من بهر هفت روز یکبار روزه
 کشیم و ترا هر روز طعام باید و تحصیل علم را شکم گرسنه باید
 موسی گفت سجد ذات را تا صابر آید و لا محصی است امر یعنی
 اگر خدا خواهد روزه باشد که بیا بهر از صابران و هیچ از فرزندان
 تو سر تمام و آن کنم که تو خواهی حضرت گفت اگر شاکر دی من خدای
 هر کاری کنم مرا پیرس نامن ترا خبر کنم پس حضرت موسی طلب
 بر بخشه و دریا رسیدند کشتی دیدند استناد کشتی باندان شدند
 که ایشان سافند موسی گفت تو کشتی نداری کشتی باندان

گفت از شما نزد خودم و موسی از جهت آن گفت که مرده اند و بمحبت
 که از کارها که آید و بازگردان آن چشمه آب حیات بخورد چون
 غایب است از کشتی نشاندند حضرت نوری بر دوش کشتی را
 سوار کرد و اهل کشتی فریاد بزد موسی آوردند موسی گفت با عیسی
 این کار از تو حرام است که این قوم عرق خواهند شد و ما نیز با
 ایشان عرق شویم هر چند موسی میگفت خضر هیچ نمیکفت باز
 موسی گفت افرقنا لغرق ایها خضر گفت چندی آن میکنند که ما تو
 با آن چشمه آب زسی موسی این بشنید از آن قوم دور نشوید
 معترضا محمد نامی موسی نشست غمناک و با خود گفت این مرد
 سر از او صحبت نیست که این مردمان را از بند و کشتی نشاندند و
 کشتی را سوار میکنند تا پاک شوند خضر گفت با موسی در آن
 وقت که مادر تو در دنیا است ترا که نگاه داشت از عرق
 شدن آنگاه که ضعیف بودی عرق نکرد و اکنون که در کشتی
 هستی عرق کنده هر از آن دول نگاه نداری بگفتم که تو با من صبر
 نموی اگر موسی گفت مرا بغرق خود دهم و من اهل کشتی که

من فریاد میکردند نصیحت ترا فراموش کردم این یکبار از من درگذر
 چون از کشتی بیرون آمدند و چنگ میزدند تا رسیدند بخوار تر
 تازه نام وی میری حسین و با جمعی کودکان در کنار دریا بودند
 و از همه خوشتر بود خضر او را گرفت و بر زمین زد و سر او بکند
 موسی بی طاقت شد گفت افرقت گفت و گویا بغیر نفس
 افرقت کشتی نکرد یعنی چنان پاکیزه را که کشتی در حال آنکه او
 دیگر بر آن نشسته است خضر گفت امل اقل من شست و من صبر
 یعنی گفته بودم که تو با من صبر نیاری موسی گفت آن ملک
 من کشتی بعد ما خلاصا یعنی یعنی اگر بعد از این از چیزی سوال
 کنم با من صحبت دارد و مرا استادی کن و من شاکردی بگفتم غرض
 من تمام شد تا رسیدند بشهری که آنرا ناکیه خوانند میزبانان
 طلب کردند و یافتند و بچاکس ایشان را طعامی نهاد و هر دو از
 شهر بیرون آمدند و فرقه فراقه میماند از آن بقیض فاقه
 یعنی یافتند در بیرون در دانه و دیواری که میل کرده بود که نشسته
 و آنجا بر کنار راه بود و اهل شهر از ایشان آن میکنند

در ای آن با لفظ کز بود و پنهانی آن بجا که کز خضر گفت بر آن
 دیگر از نهاد و آزار است که در کسی گفت مردم این شهر کاوند
 و آنان خواستیم ندانند این یکی بجای ایشان چه اگر در خضر
 گفت که از آن مینی و بیگانه چون سرسی و دانت و بعد از آن
 و از من خضر بگرفت و گفت بیان کن سوراخ که در کشتی کشتن
 که در است که در و در چه حکمت بود خضر گفت که این
 حکمت مساکن معلوم فی الجمله غار است آن امیبا و کان در آن
 ملک با خد کل صفت عصب یعنی بجهت آن کشتی را سوراخ کردم که
 آن کشتی از آن سکینی چند بود که ای و او ندی و از آن طرف دریا
 مکی بود که کشتی آنجا رسیدی و در غضب که روی آنرا سوراخ
 کردم تا معیوب شود و آن ملک آنرا بگوید که آن عیب بیکدم
 مصلوح آید و اما اعلام حکان و براه منو منین خشت بنا آن
 طغیان و کفر یعنی آنکه در آن کشتی حاجت کافر شدی و فرزند
 او نیز کافر بود و ندی و چه را در او را بگوید که وی من او کشتی
 خدا ای غلام پدر را در او را دشمنی را و که هفت و پیر از نسل او

خوابند آمد و اما بعد از حکان لعلامین منین فی الدنیه و کان
 کز لعلام و کان ابو با صالحوه و کان و دیوار آن و کو که منیم
 بود و آبش را چه ری بود صالح و نام او کاخ عادت او آن
 بود که خلق را و ام وادی و تقاضا کز وی به بیکه ترین حال است
 دیگر که با خلق خدا می خنات کز وی باین و حضرت که در
 بود خدا بخواه او را بگوید کار با و که در او در آخر عمر کوی ضرب بر آن
 پنج حضرت زشت و آفتوح در دیوار نهاد و بجهت نصیحت آن دو
 هر خرد خدا ای غلام آنرا بلفظ یاد کرد و اول سخن آن است که
 محبت من ایمن با لبرت کیف لغیر سخن دوم این است محبت
 من ایمن با لبرت کیف بظلمت سخن چهارم این است محبت
 من ایمن با لبرت کیف بظلمت سخن پنجم این است محبت
 من ایمن با لبرت کیف بظلمت سخن ششم این است
 محبت من ایمن با لبرت کیف بظلمت سخن هفتم این است
 محبت من ایمن با لبرت کیف بظلمت سخن هشتم این است
 محبت من ایمن با لبرت کیف بظلمت سخن نهم این است
 محبت من ایمن با لبرت کیف بظلمت سخن دهم این است

فنا بود

بعد از آنکه کسی که رزق او مقدر است بگوید طلب میکند
 نقل است که موسی در وقت مفارقت حضرت را گفت مرا دوستی
 کن حضرت گفت با این مردان اباک در الحاقه و لا کن مثله غیر ما
 و لا تضلک من غیر عجب و لا تغیر الحاقی و انک لا تطیعک و لا
 تفر علی العیوم و لا العبد یعنی بر تو باد که گناه داری خود را از پیوسته
 گفتن و تسبیح بای زوی که حاجتی نداشته باشی و نخواستنی بختی را
 نه جویی و هیچ خطا نکنی سر زدن کنی که خود بد آن خطا مصر باشی
 و کار امروز بفرموده این چنان حضرت این گفت از چشم موسی غایب
 شد **باب پنجاه و چهارم** در بیان وفات موسی و مارون و
 شدن بنی اسرائیل بعد از ایشان نقل است که چون موسی در
 نزد حضرت بمیان قوم خود آمد مار و زرا گفت برخیز تا ساعتی از میان
 این قوم بیرون رویم چون فرستند باغی رسیدند حوضی پر آب
 و گنجی پر گنار آن نهادند و مارون بر آن نشست و نشست گفت
 با موسی خوش جا بجا هست در آن وقت غر ایل باید و جان او
 مضی که در چشم موسی نیز و یک قوم رفت گفتند با موسی مارون را

نکشت نه موسی گفت غر ایل جان او را برداشت گفتند او را
 با نای موسی ایستاد و مار و زرا بر پشت افتاده و دیده
 و برین وی جراحی نه بدند و لایق ن قرار نمیکرفت خدا ایستاد
 مار و زرا ندید که در جایت بر خاست و نشست و گفت به این که
 خدا ایستاد جان مرا برداشت در حال پرستان نه بدیدشت
 ایستاد موسی با آن قوم به نیت آمد نه موسی پر شع را طلبند خود کرد
 و گفت به این که عمر من بسی نماند و صد و پنجاه سال عمر دارم
 که بفرمی یافت و چهل سال فرعون را و عورت کرد و چهل سال
 در نیت بود و شصت سال در مصر بود و ده سال در مدین بود
 نیز و شصت و یکصد و شصت سال باشد روزی غر ایل بر میان
 و موسی را سلام کرد موسی گفت بر بارت آمده با بعضی روح
 گفت بعضی روح موسی گفت از کدام روان من برداری
 گفت از راه روان موسی گفت من از راه روان با نه ای
 نقل است که ام گفت از راه گوش موسی گفت از راه گوش
 کلام خدا ایستاد شنید و ام گفت از راه چشم موسی گفت نگاه

دیدم گفت از راه دست گفت احوال که قلم عزرا بنی گفت از راه
 پای موسی گفت بطور سبنا رخم عزرا بنی بازگشت بمقام
 خویش رفت گفت خداوند او را هر چه گفتم کلیم فرج حق آورد و خداوند که
 با موسی دوست نمیداردی که نیز و یک ما آن موسی گفت
 دوست میدارم و لیکن در آن روزی آنم که یکبار بمقام حدس آنم
 و با تو منافات کنم و خدا می فرستد و گفت خداوند این
 دختران خود را بنویسد هر دم آنوقت که قوم را بهار و ن سپرد
 همه که سال پرست شد و ایشان را از کار به و دین به و حرام
 نگاه دارد خداوند آن با موسی عصا بر زمین زن عصا بر زمین زن
 در پای چیده آمد باز خداوند که عصا بر در یا زن عصا بر در یا زن
 بشکافت و شکسته سیاه چیده آمد باز خداوند که عصا بر
 زن عصا بر شکست زن شکافت از میان شکست
 گرمی بر در آمد بر کاس سبز در میان گرفته و این سبب میگفت
 سبحان من بر آن و سبب کلامی و معرفت معانی و بر زنی و لا
 ن که زمان آمد که با موسی مادر گرمی را و خداوند که او را از میان

که در جمعی نشاندند بیشتر رفت چند تنی دید که گرمی میکنند گرمی
 گفت این که را از برای که میکنند گفتند از بهر یک از خاصان خدا
 بیا و بدین کور در شوتا و از او که نامی آن با این موسی میان کرد
 شد در زمان سببی از بهشت بر جانی او به ایشان جان بحق
 نسیم نمود و چون موسی از میان بنی اسرائیل بیرون شد به راه
 بلا شد فوج و از برای بسیار کردند و از پدیده ریخ میدادند چون
 آب روان شد بدند از آن زمین فرستند بر زمین رسیدند که
 بخواه فرستند پهنای آن بود از یکطرف آن کوه بود و از
 یکطرف دریا آنجا فرود آمدند گفتند چای بکنیم که ما را آب
 بود چهار نفر از هر بر داشتند و چای بکنند چون آب رسید
 آب از چاه بر آمد چون درختی که بهر او بر شود و بهر زمین شامی فرود
 آید از زمین همه آب بخورد و بنات سبز شد شهر چمنان بنا
 کردند و چمنان بجا نشد و بهر جا که تخم افتاد و آب روی آنجا گرمی
 و آن گشت آب خودی و چون وقت در و بدن شدی باد
 آمدی آنرا به رودی و از دانه جد اگر دی بفرمان خدا و بختا

نصیب کس بخانه او بر روی بی انگه آورد و در آنجا رسید چون بیت
 هفت سال برآمد فرزند آن ایشان بسیار شد و در آن سال
 از ایشان کسی نبود تا آنکه از مردم پر شدند و با او در کف خانه
 گذاردند و شبانگاه نیز در کف عبادت ایشان آن بود
 آنجا که در آنجا پیران بر آوردند و بختی ازین بر
 وی زدند بعد از آن دست نصیب در آوردند و حمزه و زون آنها
 کردند و سپس بر ایشان دست یافت و کفایه نمودند که
 میپرستیدند و ای نقاش گفت آنچه ای که میپرستید می بیند
 در این کف من خدا را بشناسانیدند بنامی گفت فرمود عبادت
 نوزده پرستید و بوی خوش بکارید و بصبح و برون آید و خدا را
 پرستید و در میان بی انگه ماند و بود که ایشان را نصیب کند دیگر
 روز و سپس شتی نهاد و از فرزند و از جمع فرزندان بر آن سخت بنهاد
 پس به انقومند اگر و بیرون آید و خدای خویش را پرستید و
 سجده کند خلق روی بجهت نهادند و سپس فرزند آن خود را گفت
 تا آن سخت را بر کف فرزند نهاد و در میان مصلحت پرستید چون

چون انقوم آن سخت را بر سر او نهادند بیکبار سجده کردند و آن در آن
 و بختی ای کافر شد و در دم سپس گفت تا آن بنان خود بخشد
 و بشد آمدند و بهر کوی و محلی تها سنا بنا کردند و حق تعالی همه از انقوم
 و پیغمبری بدین فرستاد نام وی خطبه نایب از انچه ای خواند
باب پنجم و پنجم در بیان قصه و در پیغمبر علیه السلام نقل است که
 از انچه ای پادشاه بی طاووس نام روز قتل در چهل سال بود
 آنجا که بنی اسرائیل را در راه بر خزان طاووس اطلع دادند
 و همه تابع او بودند و گفتند که ای که در او بود بعد از وفات
 سال ملک بنی اسرائیل بود ایشان از هیچ ملکی را حنی نبودند
 چنانکه در اول حق تعالی او را علم و حکمت و پادشاهی و پیغمبری داده
 بود و قول تعالی و انما اقمه الکاک و الحلیه قایل است و گفته اند که
 پیش از او هیچکس را این کرامتها نبود و در آن روز اینده او را
 حق تعالی آنچه خود خواست یعنی صنعتی در ساختن زرد و زبان مرغان
 و مورچه و غیر آن و کتاب زبور و صراط یکتا و گفته اند حق تعالی
 اینکس را آن آواز نداده است که آواز داده بود و گویند که

که هرگاه ز بر خزانندی و خوشش و طبع راجع شد ندی و چنان مخیر
 شد ندی که اگر کسی بیست نرا بگیرد یعنی خبر نشدی و آب از مغز
 بلب نماند و دبا در دوز بدن ساکن شدی ضحاک جان جهان
 گفته اند که در از بخیری بود از آسمان او بخیر بر در صحره او چنان
 دو کس را بهم خبر دست بودی به پیش ز بخیر آمد ندی و دست بخیر
 در از کرد ندی و اگر بر حق بودی و دستش رسیدی و اگر دعوای او
 باطل بودی و بخیر بند شدی و دستش رسیدی تا وقتی کسی در از
 با است بد بگیری و او چون گفت آن در دانه طبله آمد بگیری
 میگذشت بهای ز بخیر آمد و گفت که در دانه در دانه و بود عصاره
 ساخته بود و در دانه در آن نهاده بود و چون بجای ز بخیر آمد عصاره
 بدست صاحب در دانه داد و گفت این را بگیر تا من دست
 ز بخیر برم دست در از کرد و ز بخیر گرفت عصاره خود گرفت و دست
 نرم از آن حال غیب کرد و در از این نوع خلوص در میان آمد حق تعالی
 آن ز بخیر از چشم خلق ناپدید کرد و ایند فضل است که او را و نمود
 ندان داشت غیر از کینه لگان و روزگار خود نشدیم کرده بودیم

بکار ملک و پادشاهی فایده بود و گفت بطاعت و تقیسم کمب
 حلال و آن ز کردی بود روزی ز کردی میگرد و در تفکر افتاد که هر
 بهتری را بجای بوده و در بجای نیست جبرئیل آمد و گفت حق تعالی
 ترا کافیت داد و بلا بطبی چون بلا خواستی بلا را داده باش
 روزی در خانه نشست بود و فرزند آن در پیش او مرغی دیدند بگوید
 که در خانه میباش و گفته اند آن مرغ از زرد بود و لیکن جانوری بود و گفته
 حق تعالی و بر صورت طاووس بود چون که در کان آن مرغ را دیدند
 و او را گفتند آن مرغ را برای ما بگیر و او را قصد او کرد و آن مرغ برید
 و بر بالمش است و او را از عقب روی رفت و آن را بخامش در بویست
 پرید و او را بر اثر آن مرغ نگاه کرد و ندید و در بوستان که خود را
 میبست نام آن زن طبیب چنانکه او ندانید سر خود بچینانید تا
 اعضای او از سوی سر او پرشید و شد مهر او بدل و او را آمد
 و از نام زبیر آمد گفت این بوستان از آن کسیت گفت از این
 زبیر است گفت شوهر دار و گفت از آن او بیست لیکن بری
 تسلیم نکرد و او را چو نرفت غزا آمد و او را و او را بار سپاس

لشکر ساخت و گفت بزمین روم روید و آن قوم را با سلام فرستید
 اگر با حاجت بکنند باز ایشان حرب کند و در آنجا بشکر روی برآورد
 نهادند چون با تمام رسیدند صفها پر کشیدند و اول یکدیگر میدادند
 آمدند و در آنجا بود و در آنجایی زدند باز گفتند و دیگر بر اصفیه حیات
 و خود شهبه شد عاقبت لشکر اسلام نصرت یافتند و غلبت
 بنزد و آمدند و آنچه رفته بود بگرفتند چون یکسال برآمد و آمد
 آن زن را بکلیج در آورد و آن زن بهری آورد نام روی پادشاه
 روزی در آنجا در محراب نشسته بود و خواست که نماز خواند و در آنجا
 بدو نیت شد و در کس بیرون آمدند چون در آنجا داشتند و بدو نیت
 ایشان در پیش او نشستند و گفتند منس که ما و خیمه بنزد تو آمدیم
 تو را تعالی اهل آنکست بنزد خیمه و در آنجا محراب از خود خلق علی داد
 فخر منم آمد و حق گفت میان ما حکم کن بر استی داد و گفت یکدیگر
 یک گفت این برادر من است و او را نزد من بکشید و مرا
 یکمیت داد و طمع یکمیش من کرده که در من بماند و او گفت
 او منم کرده است ایشان در یکدیگر نگاه کردند و نیت نمودند

و عاقبت شد و در آنجا داشت گفت آن این من بودم با وجود
 آنکه نزد آن زن و هشتم زن او را نیز تصرف نمودم بنالید
 و سه رسیدند و نهادند آن یکمیت که آب چشم او را روان شد
 و گویا سبز نمود و چنانکه سر او در میان کل فرو شد زیر آن چهل روز
 سجده کرده بود و طعام و شراب نخورد بعد از آن روی بوی
 آسمان کرد و گفت خداوند ابر آب چشم من رحمت کن
 جبرئیل آمد و گفت یا در آنجا آب چشم خود را بوی بکنی زلفت خود
 یا بوی بکنی گفت ای چهارمین جیت فرمان آمد که چهارم نیت
 که خیمه را خوشنود کنی گفت خداوند خیمه من شهادت
 یافته است چگونه او را خوشنود کنم فرمان آمد بهر قبر او را دراز
 روی بکنی حواء و او را بهر قبر او را با آمد و آب نهاد و گفت یا اویا
 منم داد و مرا بکل کن و نصه گفت جواب داد که ترا بکل کردم
 جبرئیل آمد و گفت حق تعالی میفرماید که روز قیامت او را بار
 از تو خوشنود کنم و بغیر آن است که خدا تعالی در بهشت در بهشت
 با او را نمود و گفت خداوند این کرامت که است نه آن این

آن پادشاه است که خشم خود را خوشنود کند گفت در آن
روز و در آن خوشنود شد و او در آن قبر او را با کشت و بخت
القدس آمد پای راست در مسجد نهاد چشم وی بر صخره افتاد و
روی بر خاک نهاد و بنالید جبرئیل آمد و بر او گفت که الله و تعالی
فرمود که تو را بیمار زدیم و تو را ترغیب کردیم اکنون آن در را
باب القبر بخوانند هر کس در میان آن در و خاکند اجابت
کرد و پس فرمان آمد که ای در و در میان خلق حکم کن و او
حکم بنیشت روزی دو تن پیش وی آمدند یکی جلاله بود
یکی دهنقان و دهنقان بر جلاله دعوی کرد که کوفسند ان وی
بر زمین من آمد و خراب کرده حکم کرد و برفش و شمار کرد و بقتضی
کوفسند ان زیاده افتاده بود و او حکم کرد که جلاله کوفسند
خود بد دهنقان و دهنقان بکبریت و میرفت سلیمان هفت ساله
بود بر در خایشت گفت چرا میگردانی گفت و او حکم کرده که
کوفسند ان خود بد دهنقان و دهنقان هفت ساله
گفت آنچه رفته است پیش من بگردی چه را بگفت سلیمان گفت

باز کردید و داد و در آنجا رسید که اگر درین محکم گویی بهتر آید باز کشید
 و قصه را به او گفتند و او گفت تا سید را بیاورند و گفت
 این محکم چگونه گفت ای پدر این زبان در فرغ افتاد است
 نه در اصل اگر تو گوئی که این را ازین مرد بماند و بماند و می
 می در پیش شود بفرماید تا در اینجا بماند و بماند تا عمارت کند
 و نفع از کبر و کلاه را به دهقان و بماند تا از وی نفع یابند تا وقتی
 که جلاب زتر را بهمان مرتبه رساند که اول بود و زتر را به
 و کلاه را بماند تا بچکد امم مفلس نشود و او گفت خدا است
 بر منم تو را بداند حق تعالی است بر میان نهادن و یاد آن میکند
 گفتند تا سیدان و کلاه آفتاب و کلاه آفتاب می افتاد و عمارت می داد
 بر سیدان سنجاب کرد و او را علم و حکمت و پادشاهی داد و هر
 روز که داد و محکم کردی سید را بر دست خود نشاند
 روزی پیر در خانه بیاید و بر با خدمت کرد که ای خلیفه خدا
 من را ضعیفم اینها را در بدویش مناده بودم تا بخانه برم
 با بیاید و اینان را بچند است اینان پاره شده و با او را

برود و گفت ترا یک انبان آوردیم که مرا با حکم نیت داد
 بفرموده انبان آوردی و او را انبان را بردوش نهاد و بپوشان
 آمد سلیمان بر در خانه بایستاده و گفت ای زن بجز بخت بخت
 بودی با حاجت گفت بجز بخت سلیمان گفت قصه خود بمن بگو
 قصه خود بگفت گفت ای زن باز کرد و بگویی که من قضا خواهم عطا
 زن پیش داد و آمد و گفت من قضا خواهم عطا داد و گفت
 ای زن من و انبان آوردیم و هم که مرا با حکم نیت نیت شد
 شد و انبان آورد بگفت و بپوشان آمد سلیمان گفت چه کردی
 گفت مراد و انبان آورد و سلیمان گفت باز کرد و بگویی
 قضا خواهم عطا زن نیز داد و آمد و گفت قضا خواهم عطا داد
 گفت ای زن که ترا باز کرد و ایند گفت سلیمان داد و گفت سلیمان را
 بخواند گفت ای پسر مرا با حکم نیت گفت و ما که که خدای
 نهاد با تو در سخن آورد و تو که ما کرد حق نهاد با در پیش
 ایشان فرستاد و آن با دشمنال بود که بر یا و یا با نهاد و نزد
 ما خلق را در است و داد و گفت ای پسر انبان آورد این چیز را

چه کردی گفت نه من برداشتم و بپوشان کردم بپوشان حق کردم و داد
 گفت سبب چه بود با و گفت چه آنکه در میان در یک شتی تراخ
 شده بود خواست که عرق شود و او را بکشتی و با بسیار داشتند
 نذر کرده بودند که اگر ازین در یا سلامت بیرون روم ده
 یک مال خود به رویش و بپوشان و بپوشان مرا فرمود که انبان
 آورد و چه زن را بیکنند و آورد را به یا و بپوشان و بپوشان
 تا سودا خانی کشتی استوار کرد و او را بپوشان سلامت بیرون آمد
 چنان روزی چند برآمد و بکشتی رسیدند و او را بپوشان
 خود فرستاد و گفت ده یک مال خود به رویش و بپوشان
 و هر چه ده یک مال است پیش من آید به بپوشان قبول کردند
 و ده یک مال خود پیش داد و آورد و او را بپوشان و او را
 طلب کرد و گفت این مال را بیکر که حق نیت سلیمان گفت ای
 زن چکار کرده بودی که خدا بپوشان ترا درین دنیا چندین مکان
 داد و گفت ملاحق نه دارم ولیکن در اسباب مردم سایه بیاید
 گفت از بیایان میبایم و اگر ستم از من بپوشان داشتم چه دارم

بجز دو گفت سیر شدیم گفت بر خیز تا بخانه برویم که مرا فرزند آن است
چون نام نبرم از دانهان که ترا دهم بر نشیم این حال پیش آمد
از برای آنکه در غلبن شدیم که عهد من وفا نشد در حال حیرت
رسید و گفت داد و داین پیر زن را بگری که حق تعالی میفرماید
که این هفتاد هزار درم در عوض آن بکنان بنود اویم و فرمود ای
قیامت هفتاد هزار درم چندین بنود بیم نقل است که روزی بنی
اسرائیل نیز داد و دادند گفتند که باید از آن ملکها که در دنیا
واقع خواهد شد بدینا به پیغمبر گفت روز عید بشما نایم چون روز
عید آمد و در آن روز کار مردی بود متهربنی اسرائیل و در آن روز
بسیار بود چون کادو گوشت و شتر و آب و اورا کادوی بود
هر یک که میداد بنیاد و دنیا آفرید است بر آن کادو بود و اورا آن
داد و بود تا هر چه خواست بگری و هر کجا خواستی بر رفتی و بنی اسرائیل
بدین آگاه و شد و آن میسر و شد و شایان او بدرد با قوت است
بر دو جامه از زر و نعلین پوشت او کرده بود و در میان قوم حرم
مناوی کرده بود که هر که این کادو بکشد باز نهد او را بعضا میکشید

یا زنده زنده بود در پیش حال و سپهری داشت زن و سپهر در دو جامه
بودند و در میان بنی اسرائیل معروف بودند و در بیرون است
القدس صومعه داشت و در آنجا شتر آب بود و بر گن آن چشمه
در ختی امار بود و هر روز و دانه بار آوردی بگیر پس جزای میگیر
مادر و طعام و شتر آب است آن بود و روزی سپهر در پیش مادر
بنامید و گفت در تخت المقدس نعمتهای او ان است و من چون
آن نعمتهای منم مرا آرزو میشد و گفت ای سپهر سگر کن تا در امان حق
تعالی باشی و این نعمت را بر ما زوال بنار و چون سپهر آن سخن گفت
و گذشت آنرا ناپدید شد مادر گفت ای سپهر چه می کنی که ناسگری
کردی این نعمت بر ما زوال آمد آرزو داشت که سینه بودند
و تا چهار روز آنرا موجود داشت سپهر اطاعت نماند گفت ای مادر
و خاک من حق تعالی مرا روزی دهد که دیگر ناسگری کنم مادر و عا کرد
و سپهر این گفت در حال کادو شیس را و بداند که بصورت معبود آمد و با
است آن سخن در آمد و گفت مرا بکشید که من روزی حلال شمایم
زن گفت ای سپهر بیرون ران این کادو را که خود را بر زمین زده

و خلق بر زمین نهاد و گفت مرا بکشید پس گفت ای مادر حق تعالی این
 کار را بسخت آورد و میگوید مرا بکشید که روزی شما من بروم و
 کاروی بیاورم بیرون آمد کاروی بیاورد و کار او را سر برید
 و پوست او کند و گوشت بر سر پوست نهاد و از عکروی پادشاه
 کردند و بخوروند چنانکه شبانه در روز یکدشت و کار بجای نهاده اند
 بنام بی طلب کردند یافت زنی بود و فرزند فرزندش بدین صفت
 آمد خون ریخته دید و بصره میداد شد کار او را یکدشت و مادر
 پسر او آن کباب کرده بخوروند زن عاقل گفت ای پسر دیدی
 که در میان بنی اسرائیل رسیده ایم چندین سال بعد از یکدیگر
 روزی برنج خوریم و غمناک با خورسید و پرده مادر دید شد
 زن فرزند فرزندش پیش صاحب کار آمد گفت و قصه با گفت
 رئیس با قوم سواری شد نزد یک داد و آید و گفت کار مرا
 گشته اند حکم او کن داد و گفت خضم خود حاضر کن تا چه میگوید
 بر فتنه و آن زن و پسر را آوردند همه بنی اسرائیل بر آن بودند
 که زن و پسر را بکشند و از پسر آنکه پیش از آن عهد کرده بودند

و حجت گرفت داد و پرسید که آنکارا هر گشته و بدین حقیقت
 باز نمودند داد و گفت ای رئیس هزار دینار بستان و بکشت
 کن گفت حکم خود را داد و روی بان زن کرد و گفت شمار چه
 فاقه رسید و بود که آنکارا بکشند زن احوال باز نمود و حساب
 کار داشت و شد که این زن بزبان خود استوار کرد و گفت ای
 داد و حکم کن در حال حیرت آمد و گفت ای داد و میگوید که فرزند بنی
 اسرائیل همه بیرون روند که عید است و از حکمای قیامت
 یکا داشت کار را خواهد شد منادی کردند و یک روز همه بنی اسرائیل
 بصره رفتند و منبری بنهادند و داد و بر آن نشست و آن زن را
 در پیش صاحب کار بر پا داشت و ای چند از زبور بر خواند
 تا همه خاموش شدند حیرت آمد و گفت ای داد و این منبری
 میگوید که با و میداری که فلان وقت از شام بصره میرفتی و هر روز
 میگوید ببردی رسیدی که با و بصره بکشند و از منبری و کشت طمع
 و آن مال او کردی و حقیقتی کردی خداوند استخوان را بکشتی و در زیر
 یک پنهان کردی و آن مال را بصره آوردی و سود بسیار کردی

و خلیش را در میان بنی اسرائیل معروف کردی و همه قوم شدی
و هر روز مال تو را باده میشد و آنقدر که گشته بودی شکر این زن
و پدر این که دوست رئیس میگرفت و گفت هرگز ناسن بودم
چون کسی بگفته ام و مال کسی را برده ام خدا بعتلا دست او را
بسخت آورد و گفت با داده آن روز من بکار و کله می آورم
پای او سخن آمد گفت من آن روز از ترس دادم که آنقدر را
گشته بودم و ندانم مال را بفار میجو است و این زنهار او نمیداد
تا همه اندام وی گواهی دادند با آنچه کرده بود و زبان وی شک
شد و بود که هیچ نفی نیست گفت پس داد و فرمود ای کودک
برخیز و گردن این مرد بزن و مال او همه بگیر حلال است آنقدر که
رئیس بگفت و مال او تصرف نمود پس بدادند اما که
قل للمسلمین بذکری بل و بعد تم ربنا اکرم منی و اطف منی معنی
بگوید که بنده کان و گرامی که شایع بسیار بداند ای از من گرامی تر
و اعلیٰ **باب پنجاه و هشتم** در بیان قصه سلیمان علیه السلام چون
عمر او دویست سال رسید روزی بر تخت نشسته بود حیران آمد و در

بیاد او و گفت با آواز درین درج پنج سئید است فرزندان را
جمع کن هر که این سئید را جواب گوید ملک ابد و نسیم کن
و او خلیفه خواهد بود و اینک غرض این بر دست چپ تو حاضر
و تو از دنیا بیا بیدار رفت چون داد و این سئید که نه اش متغیر
شد آنگاه سر آمد رج باز کرد و بگفتن می بایک نازبان از
ایش و درخ و پنج سئید بر حوری نوشته در آن درج بود پس
او را و بقول دیگر دو نازبان بود در ساعت و توان و پر بان و
و حش و طیرر حاضر آمدند تا آنکه کبرار سد و آن سئید
که جواب گوید و داد و نازبان و پیر بود بهترین **سلیمان**
بود همه را جمع کرد و در پیش بخت خود گذاشت و گفت من
از شما سئید چه خواهم پرسید هر که جواب گوید ملک آن
وی است اول پرسید که ایمان در کجاست و حجت در کجاست
و شرم در کجاست و قوت در کجاست و عقل در کجاست بچیک
جواب دادند سلیمان گفت ای پدر اگر دستور می دهی من
بگوید که گفت بگوید گفت ایمان در دل باشد و حجت در قوا

و قوا نقطه است در میان دل که آتش بود از نیر کو بند و شرم در چشم
 بود و عقل در سر و قوت در استخوان و او گفت راست گفتی
 بیا در این گشت برایی که من را در این گشت بخواند و بگریست
 سلیمان بر تخت نشست و گفت ای مردمان بدانند که خدا بیضا
 مردان را مرغان بیا محنت خود بخوار باینها ای ناسر عقلان خلق
 الطیر را و دستان و دمان بر خرامت تا بصیرت در دو چشم من و در پنداری
 هر از مردمان باستی با معرفت چون باره برفت عزرا قبل نماز
 شد و گفت یاد او و وزان است که جان ترا بر دارم و او گفت
 کنیز تا بصیرت در دو چشم و عبادت کنم عزرا بپوشید و زمان نشست
 هم بر آن پایه نزد دمان جان پاک روی بر داشت سلیمان او را
 دامن کرد و سلیمان چون بگشتری در دست کرد و در حال بر نهاد
 فرج فرج آمدند و بر سر روی ایستادند و در حوش از بیابانها بیایند
 در پیش گشت او صفت میزدند و پرچان بر دست است او
 و در دمان از در یا میآمدند و در پشت او ایستادند و اینها را
 خاصیت بگشتری بود و عقل است که در دمان سلیمان پرچان

در مرد که مراب طی یافت که مراب چشم مرا بر آن بشینیم همه را جایی
 بود و مراب طی یافت چهار روستک در چهار روستک مقابل
 گفت است که شیطا طین بساطی یافت و بداند بکفر سگ در بکفر سگ
 از ترس صرخه را بر شیم و بگری بر آن نهاد و بودند از ترس صرخه و در پای
 آن منبر که هزار کسی از فقر و تنگدستی و بنای که در آن مصر بود و در
 که سیاهی از این ششندی و علما بر که سیاهی فقر و در کرد و کرد
 ایشان آو میان ایستادند و از عقب پیشان و بر آن صفت
 کشیدند و مرغان بر سر سلیمان در بل بساط و سبزه بگذاشتند
 از پر تو بال خود که در همه یافتند و چنانکه سبزه بر آن گشت بیفتاد و
 و با آواز بر کوفتی دور بگردید و بیکبار در روی در آوری در آواز
 مضمض گفتند که بساط جدا بود و تخت جدا بود و گفتند که گشت
 روی از سیم خام بود و فرموده بود که هزار را و در زیر تخت او
 سخته بودند چون گشت فرود آمدی بر بالای آنها بودی آ
 در این مقصد که بزرگ است سجد زن بود و هر یک از آنها بنای یکا نماز
 کرده بود و بفرموده نام بر هر گوشه تخت در دمان بر جان نشست اند

و در خان ساختند میان نهی و آن مرغزار مشک و عقیق را با دو انگار
 بفرمود و دوازده کرسی زرین بر دست راست وی و دوازده کرسی
 سبیل بر دست چپ و دوازده کرسی از چوب آبنوس در پشت او
 و دوازده کرسی از آهن در پیش پشت او نهادند و بر دست راست و چپ
 نشاندند یاصف بن برخیا متریش ن بود و بر دست چپ
 حاجیان نشاندند و در پیش پشت پر بان و اصغر بن متریش
 بود چون سلیمان بر تخت نشست جاسای حاضر در پیش پدی بخت
 عظیم سلطنت و عمارت عتیقی بر سر نهادی و در زیر آن پیران شهن
 در پیش پدی و کلاه شهن در زار و دستار داشتی و با و در ایام در
 خدمت او بودی تا هر وقت که زمان دادی تخت را بر گرفت
 بهر جا که او در داشتی بروی چنانکه یک گوشه باط کسر شدی
 و بکن از جای خود بختی و اگر یک از دیوان و پر بان نامزد
 کردی نامزدانه و دروغ بسته او گرفتندی و نفس بر کف انداختی
 که سلیمان صد در شک بود چنانکه است و پنج در شک آمدی
 بر دهن و دست و پنج در شک و دیوان و عیان و دست و پنج در شک

در خان و دست و پنج در شک و در خان و در خان و در خان
 و دیوان و دیوان و دیوان و دیوان و دیوان و دیوان و دیوان
 خانه بساختند بر لب طوی نام در آن عبادت کنند و بفرمود
 تا دیوان کا سهارا شیدند در شک هر یک مقدار حوضی
 و یکبار از کوه بریدند در شک و هر روز بر او فرمودی تا از در
 آب در آن و یکبار کند و هر روز هزار کا و بختی در آن و یکبار
 کردندی و با و سموم را بفرمودی تا بر آن و یکبار آمدی
 آنچه شدی و چندین خردار نام بختی و در خانه نهادندی
 تا بنی اسرائیل آنظام میخوردند اما آنکه بختی که بر دم دادی
 جزو نام جوین برداشتی و به سجده است المقدس رقی و کلاه
 کردی که کلاه درویشی باشد نیمه و در او می و نیمه خود بخوردی و
 گفتی ای من سگ این نعمت چگونه گذارم که با بهیران پیغمبر
 و با ملکای ملک و با درویش در رویشم نقص است که روزی
 گفت ای مرا یک از دست میخوردیم که غنایان و بنا را از برگی
 و بگری دعوت کنیم تا کاری کنیم که بچاکس گزوده باشد نه آید که

یعنی بزرگ گفتی بخود اندیش کن که این کاری بزرگ است
 اینجا آنرا میخواست و میگفت ای مرا غمت بسیار دادم
 این آرزو نیز بر من چون الحاح بسیار کردند که چنان کن
 سلیمان بفرمود تا هشت ماه راه و خواجهای سخته آنگاه
 بریان را بفرمود که از مشرق تا مغرب خور و بنها و طعنا جمع
 کردند و در روز از انبساط فرمود تا بیکجا از کوه بریدند هر یک و کتی
 در فرسنگ و فرمود تا کاسها در خور و یکجا در شکست بریدند
 و در برانرا فرمود تا سخت او بر کنار میدان نهادند و فرمود تا
 خلق را از تمامی عالم جمع کنند در آن زمان مایه سر را بر
 بر آورد و گفت ای سلیمان مرا خبر داده اند که امروز در غمت
 تو عیال خود و من گرسنه ام و صبر ندارم تا خلق جمع شود سلیمان
 بتندی کرد و گفت این همه در بین بیابان در برای خلق نهاده
 اگر تو صبر نداری آنقدر که توانا بخور و مایه آینه نیست همه را
 یک لقمه کرد آنگاه رومی سلیمان کرد و گفت طعمی مرا طعام
 ده سلیمان گفت اینم طعام که از سبزه و حبیب خلق ساخته شده

خزوی هنوز سیر نشده ای مایه گفت ای سلیمان امروز مرا
 ضایع کردی استی که من هر روز سه لقمه چنین خورده ام و امروز مرا
 بر افکند و غمت تو که استراحت سلیمان بخل شد و گفت آنگاه
 کردم و تو به کردم رزاق و خالق مخلوقات تویی و مرا گفتی
 بزرگ کردم و تو رزاق حق و ادا انوار علی و ادوی اقل قال سلیمان
 یا ایتها اقل او علوا مسا کلم لا یطیعکم سلیمان و جنوده و همه را جز
 یعنی نارسید سلیمان بر ادوی که مور چها بودند با و شاه است را
 گفت که بکافرانهای خود در آید که سلیمان و لشکر او شمار از بر
 بکنند که از شاهانگاه نباشند و تو رزاق و اقل و من فرمایم
 چشم کرد سلیمان و بخت بد از قزل آشور چها بعضی گفته اند که خنده
 او از مهر و خجسته بود و بعضی گفته اند از جهته سرور بود و حق تعالی او را
 زبان ایشان آموخته بود و گفته اند که سلیمان آواز آشور چها از
 سه میل را شنید و بود و نام با و شاه مور چها عراب بود سلیمان
 او را طلب کرد و گفت ترا بر عیبت خود چندین شفقت از کجاست
 گفت اگر من شفقت کنم گنیم که برایشان شفقت بکند سلیمان

گفت سپاه تو چند است گفت دوازده هزار چند آن کوسپاه
 است و لیکن اگر یکی از ایشان بیمار شود من باز روی دی قیام
 نایم و اگر بمیرد او را بر وطن او رسانم و او را بر زمین گذارم
 و بزم او و خیمه اش و بشادی او و شادمان باشم نفل است که در
 سیمان بر تخت نشسته بود و آفتاب و کلام و نصف بن برخاست
 اصطر محی حتی و حیدر او و در او و میان و پریان و در خوش و
 طیر و در خدمت او بودند و در غان بر بالای سر او نصف زده
 که هیچ آفتاب بر تخت او نماند و آفتاب بر تخت نماند
 سلیمان بالا آمد و گفت لا اوری الله و ام کان من
 النابین یعنی چیست مرا که نمی بینم و در رایت از غایبان
 و بعضی گفته اند که سبب غناب کردن او و در آن بود که
 هر روز سلیمان طعام هر یک از مستخرات خود بدست خود داد
 چون از بت هبه و رسید او را ندید اهل نفسیه گفته اند که سبب
 آن بود که روزی و در آن فرستاده بود و بمیر طغی که آب باشد
 پیدا کند و غاصبت و در آن بود که چون بر آوی رسید ندی که

آب نبود و در روز من نگاه کردی و آب در زیر زمین چنان
 دیدی که کسی در شیشه بیند و بدو از خبر کردی تا آنکه موضع را شکافت
 و آب بیرون آورد و ندی آن روز و در بطلب آب رفته بود رسید
 هبه و دی و دیگر که از زمین سبزه آمد و بود و در سبزه از هبه سبزه
 سوال کرد که چه سبب می گفت آب سببیم بجهت سیمان بگیر که من سحر
 او می گفت سیمان چه کنست و حوال سیمان را بگفت و در سبزه
 و در ملک خود یعنی بقیس و در ملک لشکر او خبر داد پس هر دو
 بسوی شهر سبزه رفتند و نظر کردند در ملک بقیس و در روز گردید
 چون سیمان و در را ندید گفت لا فائدة من هذا باشد و او
 لا فائدة او و یا یعنی سلطان حسین یعنی هر آینه او را عذاب کنم
 عذاب در دنیا که با منم او را باید و در زمین حتی روشن این
 عباس که بد که سیمان گفت که چون و باید پرتابی وی برگردم
 و با شش اندازم مقابل گفته است که سیمان گفت که بیایم و باید
 بگویم و در آفتاب اندازم و بگویم گفته اند که گفت او را از خدمت
 خود دور کرد و نام و بعضی گفته اند او را از جهت جدا کردن و بعضی

گفت اند که او را از وطن او بیرون کنم و جمعی گفته اند که او را با من
 بخت کنم چو سلیمان بود در این دند ما که در حیرت می آمد گفت
 ای سلیمان بختی او را محو کنم این بکرم نزدیکی بود تا که در پناه
 رسیده بود فلان ملک غیر بعدی فقال حضرت عالم خطا بر وقت
 من با جنایه یقین یعنی چو یک ساعت در کف شد و در
 رسیده گفت ای سلیمان من بر چیزی واقف شده ام که
 نداشتند سلیمان گفت بگوئی گفت به آنکه من از شهر سبا
 می آمیم و زنی بر لب ن بادشاست و از زن و دوزخ و هزار کسپه
 داشت و با هر سه سالاری و دوزخ و هزار مرد جنگی بود و در آنجا
 او را همه چیز داده بود و از مال ملک و خدمت چشم و از زن و
 داشت و هر از زن را شتی بود یک بزرگ و کشتن و هر صق کشت
 بجز او و فلان و فلان عرش عظیم **باب نهم** در بیان اصل
 نسب مقبوس و صفت بخت او را باب نهم گفت اند که در مقبوس
 پری بود و پدرش آدمی و نام او ملک احمد و مردی سیخ روی و
 سیخ سوی بود و پریان سحر او بودند و کبر و لشکر رفته بود با فلانی

شکر چه اتفاق و از دور دور و دور و دور که با یکدیگر در افتاد و بودند
 یک سیه و یک سینه مار سیه مار سینه را غلبه کرد و بود و در یک
 بود که او را هلاک کند ملک غلام را گفت بر و داند و مار از هم
 جدا کن و مار سیه را بکشت و سینه را بیاور غلام چنان کرد ملک
 مار سینه را بخانه برد تا بهر ش آمد روز دیگر ملک خواب کرده
 بود چو از خواب بیدار شد حیران و بد طبع و در پیش او پناه
 بالای بلند و خواب روی چو آن گفت ای ملک من کس که من او را می بینم
 من بهر صفت بر بامم که در و در آن بیابان آن مار سیه بر من غلبه
 کرد و بود اگر تو مرا خلاص میگردی مرا هلاک کرده بود اکنون بدام
 نامکافات آن یک با تو کنم بهر چه مراد تو بود اگر خواهی ترا طیب
 کرد و نام و معرفت دارد ما نیز از تو نام و ترا بکنم راه نام به نام
 تو خواهم چنان کنم ملک گفت مرا باین چیز حاجت نیست آنچه چون
 گفت مرا خواست چیست چو آن و طرف و طرف و جز روی اگر خواهی
 او را بکلیج تو در آورم ملک آنرا قبول کرد چو آن گفت ترا همراه
 من باید آمد ملک گفت مقام شما کیست گفت نزدیکی است

جوان ملک را گفت چشم بر همه چون ساعتی برآمد خور و در سبزه
 دید انواع میوه و گلخانه‌های رنگارنگ در آنجا بود و چشمهای آب
 روان داشت که نیزه‌های میوه و میوه‌های آب را در آنجا
 و بخت است به نام و خور و آنجا پیش ملک آمد جهان
 گفت ای ملک خواجه من این است و با تو شرط دارم که خواجه من
 بنامت نزد خلیفه از زمان وی بیرون نروی و تو از نسل
 او می‌دانی و خاک و اصل ما را نشنیده است و در پیش ما و دیگر است باید
 از مراد وی بیرون نروی و هر کس که تخلف کنی هر چه در نزد تو
 ناپسندیده آید و آنچه کاری بکنی که اگر بر او وی کار
 گفتی می‌برد و در نزد تو ناپسندیده شود و دیگر در این معنی ملک قبول کرد
 و گنج او به شد ملک با زن خود بهمان صفت که آمده بود
 بازگشت و بمقام خود آمد چون آمد برآمد آژن و خنجر آورد
 بنامت خنجر وی و دختر را تا در روز به داشت بعد از آن در میان
 چید و در پیش نهاد و آتش بر بالای او زوئی انجام ناپسندیده شد
 هر چند طلب کردند ناپسندید ملک را از آنکمال و شور آمد و در سجده

بر دلش رسید اما سخن نترست گفتن چون چند گاه برآمد باز در خنجر
 دیگر آورد و خنجر وی چون در روز بگذشت او را نیز در جانی چید
 و با ملک کرد و سکی بیاید و دختر را پیش آنکس نهاد و سکی را
 بر گرفت و ناپسندید و ملک را برای سخن گفتن نبرد و ناپسندید
 کار بر آمد ملک را دشمنی بود و قصد ولایت او کرد ملک با
 لشکر بسیار روی بدشمن نهاد و آنکس را وزیر بود نام او
 سر با و در دشمن او بکشد بود و در هر پیش آژن و در ناپسندید
 بود که ملک را از هر دو و آژن پری از آنکس با خبر بود آن وزیر
 زهر در میان آب و آژن کرده بود و آژن کار وی بر گرفت و
 حواله داده کرد و در آژن و در آژن و در آژن و در آژن و در آژن
 شد گفت این هر چنین کردی با فرزند آن چنان کردی و با
 خور و بنامت چنین میکنی درین بیابان ملکات زن گفت که
 باش که من از دشمنی و ناپسندید و ناپسندید و ناپسندید و ناپسندید
 که بگویم و لیکن بعد از این مراد یعنی آژن که اول بهمان آتش نهادم
 آتش دانه بود و در آژن و در آژن و در آژن و در آژن و در آژن

بود و در آن خنجر که یک دادم و از او بود و آن خنجر زنده است
 اکنون بگویم تا او را پیش تو آورند و آن آب و آن که گفت کردم
 و ز بر تو زهر و آتش که در دهان تو هلاک شوی اگر میخواهی حقیقت
 این کار خبر در شوی ازین آب و آن و بزرگ بود و تا بجز در ملک
 قدحی از آن آب بزرگ و او را بجز در حال میر و پسران
 بزرگ و از آن آب و آن که دادند بجز در حال میر و پسران
 با کف کرد و یک بیاید و آن خنجر را آورده است چه رسد به آوردن پیش
 ملک بنهاد و آن پری نام چه پیش ملک نگین گشت و آفرید
 زن و خنجر را نگاه میداشت و بعد از آن بر سرش میداد و تا بزرگ
 شد و او را پیش نام کردند و آن خنجر را بر سر آورد و که پیش
 ملک بود و از ملک بمن تا چهل شت دی پادشاه و بر وند و نام که
 سر اخیل بود و او را از میان زنده بود و از آن خنجر که از او میان کار
 داشتی و نام زن حق را بگانه بود و در بگانه و خنجر آورد و نام او
 بلقیس چون آن ملک میر بلقیس رعیت ملک را بجز و خنجر را
 او کردند و نیز مبالغه کردند و آن قوم چنانچه ملک میدادند و تا حاجت

آن ملک دست بجز راست بپشت در از کرد و نقش آغاز نمود و آن قوم
 حاضر شد و بلقیس را حمیت بخندید کسی پیش ملک دست نهاد و گفت
 مرا از وی مرز ندانست و هیچ چندی بهتر از تو نمی بینم پادشاه
 گفت مرا این داعیه بود و از آن خنجر ظاهر نکردم مبارک است که
 و من ببقدر به ششم چون صبح شد ملک اشرف حرم را بگفت
 و عقد او بستند پس بلقیس برای ملک آمد با جمعی کثیر از خدمت و
 چشم چون برای ملک رفت و خلوت کردند ملک را سر
 داد و تا بجز داشت سر ملک برید و باز گشت و بگانه خنجرش آمد
 چنانکه بچکس را خبر نبود چون صبح شد ملک گشته و دیدند سر
 او را بر او ان سرای بلقیس او خنجر چون خلق آن دیدند و گشتند
 که بلقیس از سر حمیت این کار کرده و خبر دادند و گفتند که بگانه
 بچکس از تو سخن تر نیست بلقیس گفت منصرف من ازین کار
 که بر خود نهادم آن بود که شاه را از چنگ او خلاص کنم پس بر خنجر
 کردند بلقیس را شاه گزید و در هر چه او گفتی خلوت او کردند
 چنین کردند که در روزی بلقیس گشت بود و اشرف حرم را گفت

که از بهر من بنای بسیار که هیچ ملک مانده باشد و خود مصطفی
 کرد بسیار طلب کردند تا قلی پیدا نمودند از سنگ سفید و از هیچ
 صحنی نبود بفرموده تا بر آن سنگ با نصد ستون بر آوردند و
 آن سنگ را بشکافتند و ستونها از زیر آن بر آوردند و هر یکی سی
 که درازی آن بود و از این ستون تا آن ستون پنج که از پیش
 آن ستونها سنگهای رخام در هم تراشیدند چنانکه هر کس
 به پستی پنداشتی که یک سنگ است از بر بالای آن سنگ فاشا
 بنا کردند و در آن بنا یک کعبه از زر و نقره با نصد ستون که بر بالای
 آن منقش شده و درون آن منقش از سنگ رخام و بیرون از
 مس و آن منقش از مس و بر کعبه از زر مسخ نهادند
 و بر سر هر کعبه با نصد مسخ تعبیه کرده چون آتش زبانه کشیدی بعد
 از آن بفرموده تا چهار مردان بساختند هر یک یک صد پایی بودی
 از نقره و هر طرف که سنگ یک بنامند و بر بالای آنکه از مردان
 پیام میرسد نه چهار خانه بنا کردند و در پایین مردان چهار در
 تعبیه کرده بودند از مس و بفرموده تا آن سنگ سفید را جویف کردند

و میان ستونها نیز خانه نمودند و دور و دور سنگ سفید
 نهادند و در آن از بالای بام بود که در آن ستونها بیشتر
 و از میان ستونها به که سنگ میرسد نه و در آن دور و دور
 هزار سپهسالار بود و هر سپهسالاری و در آن هزار مرد جنگی
 بود و چهار صد ملک از ملک بمن امیر ساخته بود هر یک چهار
 هزار سوار داده چون از یک صحن که سنگ فاشا شد بفرموده تا
 شهری بر کرد و آنکو سنگ بنا کردند چنانکه کو سنگ در میان شهر
 است و دیگر در هر کس که از آن کو سنگ بالای قلی یک دره راه پدید
 افتد چون بنظر قبیس و شت او پیش آورد و هر را را سنگی نهادند
 گفت اگر است میگوید نام من بسم بر وجه آن بنام سلیمان
 نام قبیس نوشت و عثمان نام این است که آن من سلیمان
 و آن بسم الله الرحمن الرحیم من سلیمان ابن داود بنی امیه الی
 قبیس اما بعد ان گشت من اناس فقه عبادت و ان گشت
 من اناس عبادت و ان گشت من اناس عبادت و ان گشت
 سلیمان پس نام را نهادند و او گفت این را بنظر قبیس

لباس مردان بپوشید و قلاها را لباس زنان و حلقه نیز بپوشید
 و در آن حلقه سه دانه در نهاده بود یک تمام صفت و یک بصفه
 و یک نیم صفت و رسولان را گفت اگر پسران و دختران را از هم جدا
 کند و جدا کند که درین حلقه صفت و یک صفت است او پسر است
 و با دایان آوردیم و دختران را فرمود که چون سلیمان را شناختن
 گوید شما درشت سخن گوید و با پسران گفت شما نرم سخن گویند
 چون رسولان بسوی سلیمان روان شدند و به بیابان و از بیابان
 سلیمان را خبر داد و سلیمان و پسران را بفرمود تا یک نفر سگ
 یک نفر سگ یک بگیتی که داشتند بمنو از خشت های زمین کردند و
 بفرمود تا جای گنجشک نمی بگذاشتند چون رسولان رسیدند
 و آن گاهی حشت غلا دیدند حشت خود را در آن موضع بنهاند و گفتند
 مبادا بگویند که این حشت از ما و زوجه اند پس رسولان پیش
 سلیمان آمدند و به بیابانها و سلیمان گفت مرا بدیدید
 بال بدستی که خدا این عطا داده است بهتر از آنچه شما
 داده است مرا با بیابانها حتی نیست پس بفرمود تا در حضور او پسران

و دختران و حضور ساختند پسران را دید که دست چپ آب میخیزند
 و دختران آب از دست چپ بر است میسیر و نه دانه است
 بچپ میآوردند میان پسران و دختران باین نوع نمیزگرد و از
 حلقه دایانها نیز خبر داد که بچه صفت بودند پس سلیمان رسولان را
 فرمود باز که دیدید بسوی ملک خود و به بیابانها و بگویند که این
 مادرانی و اگر ز سگهای بغیرستم که شمار اوقات آن نباشد
 رسولان بر فشت و پیش بغیر آمدند و آنچه که گشته بود گفتند
 بغیر گفت مصطفی است که من خود نیز و یک اوروم که اگر
 او بیاید این شهر را ضراب کند پس با جماعتی کثیر رو بر او نهادند
 چون به سمت القدر رسیدند سلیمان را از آمدن وی خبر کردند
 و سلیمان شنید و فرمود که با من بغیر میآید و چون سوی او رفتند
 بفرمود تا یک در چاه بچند کرد و چاه که از آب گینه با غشده کسی را
 بدیدی پنداشتی که است آن گاه حشت سلیمان بر لب آید یا نه
 تا چون بغیر رسید آنجا رسید پندار که است ای را برهنه کند و سلیمان
 پیش از آمدن بغیر فرمود که است که هر دو حشت بغیر را بیاید

پیش از آنکه وی سلمان شود و قول تعالی الغفر بمن الین انما یک
 بر قبیل آن مقدم من مقامی یعنی گفت حضرت بنی از اهل جن کن
 بیاورم سخت مغفیس از آنکه نواز جای خود بر خیزی قول
تعالی قال الذی عنده علم من الکتاب انما یک بر قبیل ان
 بر تبه ایک طرفت یعنی اصف بن بر جنا گفت نزد من علمی
 از کتاب خدا استعلا و آن اسمی بزرگ که چون آن اسم را بخوانم
 هر چه از خدا استعلا بخوانم به من آن سخت را بیاورم پیش از آنکه
 تو چشم بر هم نهی سلمان چشم بر هم نهد و چون چشم باز کرد آن
 سخت را نیز خود و به علامه اختلاف که دعای اصف کدام بود
 این عباس گفته است که یاحی یا قیوم بود عبد الله سلام گفته است
که این بود الله امی اسکات با گفت است لا االه الا انت حق
القیوم الظاهر المظهر نور است را تو و لا ارض عالم عزیز است را تو
 الکبیر المستعالم و جابر گفته است که اصف بده با گفت با الله است
الله و بعضی گویند که گفت آنها شرا آنها را این و و کلید جبر است
و معنی آن مغفیس بر این است یاحی یا قیوم الفقه سلمان

بفرمود ما سخت اورا سر کنون بنها و ند چون مغفیس بر سخت
سلمان آید سلمان اورا عزیز به است و بر کشت کرسی خود نشاند
و اصف را اشارت کرد که با وی سخن کو بد و اصف مغفیس
گفت قول تعالی اکنه اعظم تکلمت کانه هو یعنی این سخت است
مغفیس گفت که با این آن است سلمان مغل اورا تخریب کرد و او
ایمان آورد و سلمان اصف را فرمود که مغفیس اسکات من
در آورد اصف خطبه بخواند پس سلمان اورا بر همه زنان و کلیه کلیه
صنتر کرد و آید اورا احرم میداشت و در کار با با وی مشورت
میکرد و بفرمود تا اورا اسکند به از مغفیس بنای کرد و او
میان انگوشت چهار استون بر آورد و در اسکات و بر آورد
آن هر یک بصد کرد و بر سر آن ستر نما کنند می ساخته از میان
و مغفیس نجا میبرد و تقصیر در میان ولایت بود از مکلف
آن روم و از مکلف شام و از مکلف شهر های مغرب بود
و در رفتن و آمدن کند سلمان بر مغفیس بود در پایان
سلمان سمندون دید و اگر رفتن ایمان پرو در نقل است

که روزی سلیمان با در فرمود که کلب طوطی بجانب دریا برود چون
 بمیان دریا رسید جزیره و دوید سبز و خرم و اسپان آبی و در آن جزیره
 چهار میگردند و هر اسپانی را دو بال بود چون کشت سلیمان بدیدند
 پتویدند و تا پدید شدند سلیمان و پتویدند گفت شما این جزیره را
 میدارید گفتند آری روی با صطخر میگرد گفت میخوام که این جزیره را
 بگیرم و پیش من آری گفت متروا نم گفت چاره چیست گفت
 و روی است نام او سمندون و وزیر او ابلیس است و طبعش کینه
 او تو اندک این کار کند سلیمان گفت میخواهم که او را بگیرم و
 پیش من آری گفت او را متروا نم گرفت که حلیتی کنم سلیمان
 گفت چه حلیت میکنی گفت مگر بگیرم که سلیمان مرده است او را
 پست بیاورم سلیمان گفت چنین کن و پتویدان بر فتنه و این جزیره
 بگفت که سلیمان مرده است چون سمندون از قعر دریا بشنید
 بیرون آمد و پتویدان نیز دو یک روی رفته و گفته بیا تا ملک سلیمان را
 تصرف کنیم باین حلیت او را بگنجد گرفت دست و پای بسته
 نیز سلیمان آوردند سلیمان به بیست در و سکا و کرد و لرزه داشت

عضای وی افتاد و زیاده بر آورد که باغی آنه مطیع و زمان برادر سلیمان
 گفت خواجه آن اسپان را پیش من آری سمندون گفت آن
 اسپان مرا دست نمیدهند و لیکن پیش من را بجایه بگیرم سمندون
 بر رفت و چشمهای آب آن جزیره را غلای کرد و از شراب پر نمود
 و پتویدان بگنبد نشستند اسپان از هوا در آمدند نشستند بر دهن
 شراب بخوردند تا نماند شدند و در آن جزیره در رخان بودند
 زیر آن در رخان شدند و بگفتند و پتویدان طناها بگردان ایشان
 بستند تا بهر شب بار شدند پس نیز سلیمان آوردند و وقت نماز
 عصر بود سلیمان فرمود که آن اسپان را بگردانند و به نظر راه
 آنها مشغول شد نماز از وی فوت شد چه میکرد باید و گفت حق
 تعالی سبغ نماید که فریضه را را ترک کردی و به نظر راه اسپان مشغول
 شدی و قال تعالی انما أصعبت حب الخمر عن ذکر ربی حق تعالی
 بالجاب و ذکر و این آیه بمعنی نماز است یعنی سلیمان گفت دوست
 داشتم چیزی را که مرا از نماز باز داشت پس سلیمان سر سجده
 نهاد حق تعالی فرستاد که در فرمود که آفتاب بجای نماز عصر برآید

تاسلمان ناز را بکند و در پیش اسپان را فرمود و پادشاه بعضی گفتند
 همه را سر برید و بعضی گویند که بر سپهران اسراف را داشت کردن
 و پادشاه ایشان را دروغ کرد و گوید که پادشاه ایشان را بر کند
 و به جهت آنکه سمندون را فرمود که از جایهای دنیا چه دید و برگشت
 گفت دو هزار سال است که من در عالم میگردم و جایهای بسیار
 دیدم و چیزی بسیار عجیب دیدم ام گفت وقتی پدری میفرستد
 رفتم چیزی دیدم و در میان چیزی به شهر سنانا بود که بر روی سنگ
 بر آورده بودند و بر دو در آن شهر چهار صد برج بود و هر برجی
 هزار کلکه و بر هر کلکه هزار و سی و پنج ساخته و بر هر برجی دوی و
 علی و طبل بود چون به آن شهر رسیدم آن شهر را از ضلالت پر
 دیدم و بهشت روز راه در آن شهر بود و کوه و در و نیم پهنای
 آن بود و در میان آن شهر کوئنگا دیدم از سنگ ترتر ساخته
 صد گز بلند می آن بود و بر سر آن مناره دیدم و بر سر آن مناره
 عقاب از زر مسخ ساخته و مناده بودند میگفت آن عقاب در رفتم
 چرمی دیدم بر شال ملک میگفت و در زیر آن مناره و در شیره

دیدم از برنج ساخته بر آن کوئنگا اندر ششم چهار هزار حجره دیدم
 همه از سنگ ترتر و بر در هر حجره پادشاه از نفیست و آنچه در کنگرگان
 اجمال تا چهار بر سر مناده پادشاه را معلوم است و در میان کوئنگا
 سخنی دیدم از چوب آبنوس و پندای آن از زر مسخ
 و پیری بر آن تخت نشست که به چشم و آبد روی داشت چندی در
 پیش روی دختر می دیدم بنایت حسن و جمال که در غنیمت آدمی
 بنچاکس آنچنان دختر ندیده بود و خداوندان و شاهان نشسته
 چون ساعی بر آمد از پیش آن پیر برخاست چهار هزار کلکه
 از آن حجره ابروان آمدند و او را خدمت میسر کردند و از خرنج
 حور و روان شد و بر تخت نشست و آن کنیزگان بستاند
 من بردن آدم و خورشید را بر صورت آدمی کرد و نیم
 و نیزه و یک آن پیر رفتم و رفتم چه خوانند این شهر را و پادشاه
 چه نام است و این دختر کیست و این شهر و اسپان از شهر
 چیست گفت آن مناره که می بینی آن عقاب که بر سر دوش
 را می است که چو زلفت عبادت نماید او با ملک کند و دراز

هزار مرد و سبکیار با یکدیگر کردند و همه روی بجهاد و آوردیم گفتیم
 انصورت شیران صیت گفت چون و وقت پیش می آیند
 هر که ام که ظالم بود شیران آنرا بزدند گفتیم آن بر قضا و طبیبان چه
 باشد گفت اگر مار از روی دشمنی آید آن عقاب از سر
 مناره بخورد و حردسان دیگر با یک بر آید و بوقضا و طبیبان فرود
 گویند باینکه دست کسی با ایشان رسد آنگاه ما خبر در شوم سلاح
 در پیشیم و با دشمن حرب کنیم و نام این پادشاه و لشکر است
 و آن خردوی است و هرگز نمی نهد و است و هرگز این پادشاه را
 دشمنی نباشد و است که کوه سنگ بگرفته است چون سلیمان
 این بشنید گفت بر ما واجب شد که بحرب آنها رویم بفرمود
 تا خدم چشم او میر بر تخت نشست پس با او فرمود بحث با
 برداشت و بان جزیره برد که آن شهرستان بود آن عقاب
 بخورد و باقی حردسان با یک آمدند و عقاب بر پای شد
 و بر قضا و طبیبان بزدند و اشفاق سلاح در پیشید و از شهر بیرون
 آمدند چون آنگاه کردند ب طرجه ای بدیدند عقب کردند و با یکدیگر

گفت که در ظالم پادشاهان بسیار بوده اند اما پادشاه بر هر
 ندیدیم ایم سلیمان را و از جنگ کردن بفرمود لشکر و بان
 غلبه کردند و پادشاه را خبر خوب فرمود و پادشاه را خبر غلبه کرد و بدین
 سلیمان را تعجب و یکسپای نماند و آنها را هر ساعت بدی
 میر سپید و تهنه و عکس و خبر نشد و بود چون او را خبر کردند پادشاه
 آمد تا سپاه سلیمان را بجا آورد و با خبر صیت کند سلیمان با او فرمود
 تا قدری خاک بر روی ملک بزد و آنگاه شیری از لشکر سلیمان
 بیرون آمد سر عکس را بر کند و پیش سلیمان برود و سلیمان گفت نه
 بر همه در آن کان منتهی کرد و اندیم آنگاه لشکر سلیمان غالب شدند
 و در آن کان را میاوردند و در میان گذاشتند پس سلیمان
 سمندون را و فرمود بیک که آید و در کجاست گفت بجا فرود
 هنوز او را خبر نبست گفت بجا بیاورم و بیاوری چنانکه دست بر
 وی نشی سمندون گفت و پادشاه را خبر تا ما در با سر در آید بیاورد
 و آید و بفرمای تا حردان بدید که سنگ آن بیاد و سلیمان بفرمود تا
 چنان کردند که کیزکان او را خبر کردند گفت مرا بان حاجتی نبست که بیاورم

صفت که کثیر کان کردند گفت مراد برون برید چون برون آمد
 ناگاه ابر از هوا آور آمد در وی چید باد او را گرفت و نیزه سلیمان
 بر دوسلیان و بر او را زد و ناله شد و اضطراب کرد و در بدو
 انداختند هیچ اثری از آن نماند و بعد سر و کتافهای جاودانی
 شکو را پیش وی آوردند همه را در زیر خاک کردند تا آنوقت
 که ملک از سلیمان برفت و برون آن کتاها بدو دیدند و
 مردان را جاودانی آفرینند پس سلیمان اسلام بر دختر عرضه کرد
 و گفت اگر ایان بناوری بفرمایم تا ترا بدریا غرق کنند دختر
 گفت بکسر ط اسلام قبول کنم که مرا از دیده او بدر باز گیرم
 گفت تا سر شکو را پیش وی نهادند چون دختر سر بر
 دریا بچرخد دست بر هم زد پس سلیمان باز گشت و بشلم
 و آن دختر را سلخ خود آور و چون چندی برآمد آب بس نبرد
 آن دختر آمد و گفت نژادمان شسته و چرت را بآن گشت
 ناکش شد هر هرمت پدر نداری تا روان پدر از تو شاد گردد
 گفت چگونه کنم گفت بگوی تا بر صورت پدرت حساب زنند

بجای آنکه در زندک او را خدمت میکردی آنصورت را خدمت کن
 و آن دختر بنیان از سلیمان گفت نماند پدر او صورت آب بشوید
 هر روز او را میسرستند روزی حیرت بآن آمد و گفت یا سلیمان
 روا باشد که در خانه تو بت پرستند گفت خدای مبد اندک
 ازین کار خبر بت سلیمان تحقیق کرد و آن بت را بگشت
 و در با انداخت **در بخش پنجم** در بیان انبلی سلیمان
 و مکر کردن اصطفی حنیچین گویند که هر وقت سلیمان بطلعات
 رفتی بکشتی خود بکینه که داوی تا برون آمدی و مکن کبر
 این نامور بود و روزی آن کثیرک حاضر بنزد چون سلیمان
 در آب خانه رسید اصطفی حنیچ که صفت و بیان بود بر صورت
 آن کثیرک پیش سلیمان آمد و بکشتی بگرفت و در گشت
 کرد و بیاد و بر تخت نشست بر صورت سلیمان بپای او نشاند
 چون سلیمان برون آمد بکشتی طلب کرد گفت تو کیستی
 که سلیمان بر تخت خود است و بکشتی در دست او است
 که در جلا افتاد و جامهای قیمتی از قن برون کرد و جان بشین کرد

ز بر جامه داشت در بر بود چون او را با آن پیشین دیدند او را
 نشناختند پس سلیمان برفت و در بیت المقدس عبادت
 مشغول شد تا سه شبانه روز طعامی نیافت چنان بی طاقت شد
 بیرون آمد یکبار گفت مرا طعام ده سخن دوی التفات نکرد و نبرد
 نیز کاری نیافت روی صبحر آنها و تا رسید بکنار در با صیادان
 دید که دام در دیوانه آخته و آبی میگردانند نیز یک لیوان آب
 و گفت مرا بخور و یار کن گفت بشم طاعت کند بر روز دوی پیش
 برونه بهم سلیمان قبول کرد تا شب با لیوان کار کرد و دوی
 بری دادند یکبار بریان کرد و یکبار صدقه نمود و بعضی گفت اندک
 یکبار به دقرص جوین داد و در بیت المقدس رفت و بهای آن
 کرد و عبادت مشغول شد اما چون اصطخری بر پشت نشست
 و دیوانه دانست که سلیمان نیست پرسید در آن کتابهای جاودیه
 که از شمشیر عسکری آورده بودند برگزیده و چنان که خواند تا صافی
 جاودیه آموخت و جاودیه بهر دم آموختند و میگفت که این علم سلیمان
 را اصطخری بر هر حکما و دانشمندان گوید که دوی نصف گفت که این سلیمان

نمی ماند بدو چنان شد نصف گفت اگر چنین کنم چنان باشد
 گفته ردو باشد گفت بیایند تا هر یک جزوی از تورا بخوانیم
 اگر دوی است طاقت آن ندارد و اگر سلیمان است طاقت
 آورد و چون اصطخری آورد خواندن تورا به شینه بی طاقت شد
 و از پشت برکت مهر بر پا انداخت و غایب شد پس از عظم
 شد که دوی بود اما سبب خلاص سلیمان و باز یافتن یک شتری
 چنان بود که چهل روز برآمد سلیمان ضعیف شد و بود و در زیر
 درختی کنیز کرده داری آمد و دست سبز دمان گرفت و دمان سلیمان
 از یکبار در صبا در او خری بود و نیز یک بار آمد و چاشت از
 برای او آورد و چون سلیمان را دید و غیب کرد و چون نیز و یک
 چار رفت احوال گفت و گفت مرا بعت دوی در آور که البته
 او دوستی است از دوستان خدا و بتعالی پس سلیمان بیدار
 شد و خراش و غیب در پا آمد صبا و پیش دوی آمد و گفت این
 دختر بزرگتر من است سلیمان گفت مرا دوست چنان نیست گفت
 غم مخور من ترا هیچ نخواستیم پس دختر را بعت شد سلیمان چنان

شد با خود گفت که اقبال زوی من و چون اصطخری خاتم را بدید
 انداخت حق تعالی مای را امر کرد که خاتم فرود بود همه را میان
 مطیع او شد و چون صیاد و دام در دریا انداخت آنجا می رود و دام
 افتاد صیاد او را پیش سیاه انداخت سیاه آنرا بخاند
 اگر دو دختر صیاد را گفت که این مای پاک کن تا بریان کنیم
 چون کار بر شکم مای را همه خانه نوز گرفت آن زن بجزو شد
 سیاه نگاه کرد و نوری دید که از شکم مای بیرون میاید چون
 بنک بدید پشتی خود را شست شاد شد بیرون آورد و در
 بکشت که در حال شست حاضر شد و تمام سخاوت او نیز ضایع
 شد و بدید او را و دند سیاه بجای خود رفت و فرمود که
 اصطخری را طلب کنید طلب کرد و نیافت پس فرمود تا دختر عیال را
 بیاورند آن بت که میر شد بدید و چهار برادر چهار باره
 کردند و هر باره بطریق دستاوند تا خلق عبرت گیرند باز فرمود
 که اصطخری را طلب کنید و بدید آن برشته و از خرد و بای خضر او را
 بیرون آوردند و پیش سیاه بردند او را چهل شانه و در دهان

کردند از هر آنکه چهل روز پا داشت بی کرده بود و سیاه را خبر کردند که
 در میان کنایه های جادو و بر داشته اند فرمود آنها را بیاورند که
 نه همه را غذا بکنم بعضی را حاضر کردند بعضی در پیش مردم باند
 و بیشتر می از آن بر زمین بند و ستان افتاد پس دید از کارگاه
 صعب فرمود بعضی را در بند و قتل کرد و نقل است که مسجد عیبت
 المقدس که در اردبیل کرده بود هنوز تمام نشده بود که دادند
 از دنیا رفت سیاه دید از فرمود که با تمام آن مشغول شوند
 چون از تمام آن کمال باقی ماند و بدید سیاه از حرکت انداخت
 که میاید و از نیز تو فتنی نیاید عا که دو گفت باز خدا با مرک را برود
 و جیانی پر شده که در آن تا تمام و عمارت مسجد مشغول باشند
 این عباس گفته است که سبب دعای سیاه آن بود که ضیاء
 دست باطن دعوی کرده بود و ما علم غیب میدانیم مباد و شایان
 برک می خبر شود تا خلایق بدانند که دعوی ایشان باطل است
 نقل است که ملک الموت دوست سیاه بود و دعوی از دنیا
 سوال کرد و گفت از حرکت من چه خواهد بود گفت از زمین کبابی

بر آید که آنرا جزو بخواهند هر وقت که آنرا در باغی بدستی کرد
 نوزد یک رسد روزی بر پشت نشست بود کبابی دید از وی پرسید
 که نام تو چیست گفت جزو بستان بجهت آمد بر عصای خود مکتبه کرد
 ملک الموت جان او را بخش کرد گویند که چون سیاهان انگاره
 بدید بوی خوش بکار برد و خود را گفت کرد و بر پشت نشست در
 عصا مکتبه کرد انگاره ملک الموت جان او را بخش کرد و بوی خوش
 بکار خود مشغول بودند و خبر ندانستند با وجود آنکه حضرت ایشان بر
 سیاهان آمدی و سرور آوردی و بر روان رفتی و پیش قدم خود
 آمدی که عمارت مسجد میکردند و میگفت جد و افتاد قائم بصلی تعنی
 چه کنید که سیاهان بر پاست و نماز میکند در دلبشتن چه میکنند
 بافتان ملا یکسال همچنان بکجه بر عصا کرده بودند و بوی خوش
 نام کردند از جهت او یکپس قدرت نه داشت که پیش رود
 و تحقیق کند نازندان با این عصای او بخورند و بر روی پشت افتاد
 انگاره معلوم شد که وفات یافته و بفرموده دیگر گفته اند که بوی خوش
 فرستادند تا عصای او را بخورند نازندان گفتند بشرطی این کار

کنند که نافیست هرگاه مار آب باید مار او مید و بوی خوش
 کردند پس نازندان عصای سیاهان را بخورند و بیفتاد و بوی خوش
 سیاهان و حشمت او را گرفت و بپزد و بپزد که حضرت حق خواهند
 بود با **بشتم** در بیان قصه پرسش علیه السلام چنین گویند
 که پرسش از فرزندان جبرئیل بود و نازدش جی اسرائیل بود گویند
 که چهل روز پرسش قوم خزور امیکفت قولوا جیبالا که آلا الله و
 نازد نول قصه تا خلاص باجید از عذاب خدا و بپزد و بپزد که
 نازد و پرسش نازد امید شد و عا کرد و گفت انی این قوم را نازد
 و نازد نازان آمد که چهل روز ایش نرا و عت کن اگر ایمان
 نیاورند ایش نرا عذاب کستم پرسش می گفت روز دیگر نازد
 و عت کرد و بپزد ایمان نیاور و حشمت گرفت از میان انقوم
 بیرون رفت چنانکه انقوم را خبر نشد بعضی گفته اند که سبب
 رفتن پرسش آن بود که ایمان خزور از میان انقوم است
 بیرون بود و بعضی گفته اند از خوف بود که مبارک او را ملاک کنند
 در آنوقت پرسش که نفعی گفتی اگر بر آن سخن و دشت بد نیاور

اور میکشید آنقدر میرفت تا بکشتی رسید و در کشتی نشست
چون سه شبانه روز در بر داشت روز چهارم کشتی به میرفت در چپ
براست و از راست چپ میل میکرد و پرس گفت این چه حالت
است گفتند هرگاه که کنا به کار می در کشتی باشد این حالت پدید
آید چاره آن باشد که انگش را در میان کشتی گذارند و در میان انگشت
پس کنا به کار را طلب کردند و یافتند پرس گفت خور و از سنج
دارد که این کار منم که میفرمان خدا و بتعالی از میان آن قدم میرود
آنکه دهم اهل کشتی را در جبین نوسبای پیگیری می بینم دور میان ما
عالمه نوی فرجه زنده است با بنام کرس که بر آید چه ریا اندازند گفتند
بهره هلاک خور و خور کنیم و تر با ریا فیند از بیم پرس گفت اگر شما
مترسم میاید من خور و ریا اندازم پس فرجه زنده هر سه باد
بنام پرس بر آید پرس بکشتی آمد و ای دید و مان باز کرد
بطرفی دیگر رفت همان ای دید بجهار طرف کشتی بر آمد تا نهای
دید و است موکل حکم است خور و ریا اندازد است ای را در آن
شد که پرس را خور و بر ای گفت ای طعمه من است با است است

نه آید که است است ای سرور آب کشید همه را به میان میاید
و از ریا راست میکرد و چون آن ای بشعر در ریا رسید پرس آورد
ما به میان در یاشند که سنج میکشند و ریا بیاد آمد و گفت خور و
فناوی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انک انت
من الظالمین اما چون پرس از میان قوم رفت و آن چهل
روز که وعده کرده بود تمام شد روز چهل و ابری سباه غی شد
و در دوی از تر بر آن بر آمد تا به صامی آن قدم رسید همه از غنا
میرودن شدند و زنان و فرزندان و چهار پادان را برودن بر
و بر سر تکیه رفتند و خور و ریا اندازد و آن عبد اکو و تا خور و در کشت
بفر و ریا آمدند و تصرع و زاری کردند و با خور و این قرار کرده بودند
که اگر روز چهل عذاب آید پرس را اسکنوی دورند و با و ایان
آید چون سبب زاری کردند خدا تو به است ن را به قبول
کرد و آن عذاب است ن رفع نمود و گفته اند که چهل روز آن قوم
جنا بیدند و است ن در مزاق بر تکیه میرودند و خبری از دوی ندانند
تا آنکه حق تعالی بان ای امر کرد که پرس را برودن اندازد ای

پرنس بر لب دریا انداخت برهنه بر صورت مرقی پادشاه چون
 او ضعیف شده بود و ترک قتل افتاده و الهام و بر سر قلم آورده اند
 که پرنس چنان ضعیف شده بود که قوت آفتاب نداشت
 و تحمل باد و گرمی و سردی و حرارت و سردی نداشت
 پرنس نیز بر آن درخت که در آن روز در آنجا پرنس نشسته بود
 رسول صلی الله علیه و سلم پرسیدند که شما درخت که در آنجا
 دارید چه فرمود که درخت بر او درخت پرنس و نیز فرمود که خرد
 که در عقل را زیاده کند عقل است از عقلی و متاعل که پرنس چهل
 روز در سنگ ماهی باشد و روز عطا منقول است که هفت روز در
 سنگ ماهی باشد و شاک گفته اند که هفت روز باشد بعضی گفته اند که سی
 روز در سنگ ماهی باشد و چون قوت گرفت حق تعالی آن درخت
 که در آنجا نشسته بود پرنس را به دنیا کشید و پرنس را که پادشاه
 قتل او گفته می گوئی نزد یک پرنس فرستاد و پادشاه را میگردد
 و پرنس را شیر او بخورد و تا قوت گرفت پس زمان حق تعالی
 شد که سلطان دولت خانه را بر سر او گذار و پرنس را پرنس

بنالید و گفت خدا را یکسال است که آن درخت را کشیده است مرا هم
 آید که که ز ما و سبب مای و پرنس خطاب آمد که چرا بر صند هزار بنالید
 من رحم نکردی که در حق ایشان دعا کردی و با حق استی چرا نکردی
 تو جزو خدا را ایشان ندانستی قدر ایشان را دانستم که آفریده ایم
 پس زمان شد که میان قوم روبرو پرنس بر رفت پری را دیده
 که شبانه میگردد پرسید تو کیستی گفت قوم پرنس گفت
 چون بدی قوم را می پندارم از من سلام گوی و خبر ده که من
 پرنس را دیدم آن پسر گفت تو قوم خود را میدانی که هر کسی سخنی
 که بگوید بر آن دو گوای نه باشند باشد و او را پنداشتند که بگوید
 آنوقت که او را من باشد پرنس گفت که او تو این درخت
 این زمین را ایستاده پسر گفت نه ایشان را بگوئی که که او را پنداشت
 من و پند پرنس گفت چون این پسر از شما کو ای پسر که او را
 و پند آن درخت را از من گفته خوش باشد پس پند آن پری
 و پند پرنس گفت من پرنس را که ملک شرط کرده بود که هر کس
 خبر پرنس من از ملک خود بوی و هم ملک تحقیق کرد و آن درخت

و زمین در صحنه جمعی گویای دادند ملک دست شبان بگرفت بر
 تخت نشاند و گویند که آن شبان چهل سال پادشاهی کرد اما
 چون ملک شرف و تقدم بر تن شیند حکم کرد تا بنده قوم از شهر
 بیرون شدند بر تن را دیدند که غار میکنند چون از غار خارج شدند
 همه خدمت او کردند و تخت درین بنیادند و بر آن تخت نشاندند
 بزرگان قوم آن تخت را بر داشتند و با عزت و کرامت بشمار آوردند
 و شادی کردند تا که میرخل آمد و زمان آورد و گوی پرسش گناه
 خود را فراموشش کردی که بر تخت نشستی بر تن خود را از تخت
 برزاند است و با ملک بعبادت مشغول شد و ترک دنیا کرد
 تا وفات ایشان رسید **حکایت** در بیان نقشه اصحاب اترقیم
 نزد تعالی آن اصحاب الکشف را ترقیم کا از من آیتنا عجیب است
 نقشه اصحاب اترقیم از پند واصلی آمده علیه وسلم لعل کردند حق
 بجهت اظهار عجز و خیرت و بیان الوهیت و وحدانیت خود بیان
 فرمود و اصحاب اترقیم که تن بودند که بجهت بصیرتی بیرون
 رفت بودند تا که باران باریدن گرفت ایشان بنامی رفتند

سیکه بر در آفتاب فرو داد و در آفتاب استوار کرد و تعالی احوال
 در شب لایزال قطع آنچه را بخینا الا قصد گفتن باران آمد
 و پادشاه که شد و خبر را منقطع شد و در آنجا است و پادشاه است
 از آن روز یک از ایشان گفت من روزی کسی را با تجارت گرفته
 بودم و کار میکردم و هر روز با خط رسید من عمل از وی زیادت
 خواستم که فرودانیز بیا و کار کن و هر روز در روز خود بستان
 آنکه داند شده بود و هر روز بگذشت و بر من و بر طلب
 کردم تا از وی بدیدم و هر روز با آنکه و مرغی میزدیم و او تفرغ بیضا نهاد
 و بر آن بیضا نشاندیم تا مرغان شدند از بهای مرغان که سال
 میزدیم تا که او ان جیج شد و اندامی چند سال آنکه و را دیدیم
 شده و تا بجز گشته همه را بوی دوم اگر آنکه از بهر رضای
 تو بوده است ما را عزت بادرس غنی از غار کشاده شد و دیگر گفت
 خط آمد بود و مردم از کس که بیضا منت شدند و با جمال
 از کس که پیش من آمد دست دراز کردم تا موسی او بگیرم زن
 گفت ای جوان ترس از خدا و میازد کس پس من از خدا

تو برسدیم دوست از روی بدیستم ای اگر آن معاند از بهر شک
 تو بود از با در س ثقی و دیگر گشاده شد و دیگری گفت چون
 پدر و مادر من زنده بودند هر با دامن از بهر ایشان کوزه
 شیر بر روی روزی شیر را بر دم هر دو ریخته دیدم گفتند اگر
 در کشتایم بیدار شوند بر در خانه بایستادم و بر سر و بر و چون
 بیدار شدند شیر را بنزد ایشان بر دم کوزه را بر داشتند باز
 از کف دست من میگریزیدند و بر کندن داشتند ای اگر آن حضرت
 داشتن از بهر رضای تو بود و مادر از با در س در حال در غار
 گشاده شد بیرون آمدند بعضی گفته اند که رفیق اسم آن شهر بود که مجاز
 آنجا بودند **بسم الله الرحمن الرحیم** در بیان قصه ذوالقرنین چنین گویند
 که پادشاه عالم هر که چهار چیز داد بچهار چیز دیگر محتاج است هر که عالم
 داد و بعل محتاج است و هر که نعمت داد و بر اسکر کردن و صیبت
 و هر که ملک داد و در ابدال احتیاج است و هر که ایمان داد
 و بی ایمان مطالب است زیرا که عالم بعل محتاج است و نعمت بیگانه است
 و بیخداوت پس با آن است و ایمان بجا مانقی است و ملک بیدار

ضایع کردن صلاح دو جهان است چنان گفته است که چهار ملک بر روی
 که تمامی ملکات روی زمین را پادشاهی کردند و سلطان بودند
 و در دکانها کافران یا کافران بودند و یکایک تحت تصرف و تسلطان یکی
 سیاهان بودند و یکایک ذوالقرنین نقل است که چون ذوالقرنین چنین
 مصر رسید در میان در پاشندی بنا کرد و آنرا اسکندریه خوانند
 چون آن شهر تمام شد بر آن کوه سنگ بنظر او بر آمد ملائکه بصیرت
 او می پیش وی آمد و گفت فرمان جهان است که تمام روی
 زمین ملک تو باشد و سیر کن در روی زمین و از یاد خدای
 غافل مشو و با خلق جهان عدل کن تا برکت عدل تو بجاوان عالم
 آید و مظلومان در ظالمان اصفای یابند و کم خیران بیایند
 و خیر فانی بکس جز در روزگار گذارند و ایمان یابند و نیکوایان
 گمانی را از حق و آینه من لکن سیاهان سیاه یعنی ماکذ و نیک
 ممکن کرد و بنده ذوالقرنین را در زمین و تصرف ملک و جاه
 حرمت دادیم و در تا هر چه خواست ببرد و در از کسی منع نمی
 و همچنین از تو برسدند و او را از کسی حزن نمی چون بر روی نقل

در آن شد و نشسته بهای او شد و تیز و دلیل او و طلب پاد
 ای و عالمیان طبع وی شده و به بن غلبه که به که و در بار
 هزار سجد هزار سوار محفل و طیفه هزار وی شده اند و سجد
 شصت و زبردشت و هر روز در بر وی ششست تا سال دیگر نوبت
 او نرسیدی و چهار صد مرد حکیم و چهل پیغمبر در سپاه وی بودند
 و هر روز پنج وقت سادوی کردی اول آنکه هر شب بار باشد که
 مرکب در قنات دوم بر یکدیگر ظلم کنند که ظلم در همه قنات
 رواست سیم عهد را وفا کنند که مخالف دانا و بیانات چهارم قنات
 و ناکوه باشد که روز جزا است پنجم بر بندگان خدا رحم کنید
 اگر بایان باشد قنات اولی اذیان معرب شمس و جد
 فی عین خمره او جد عتقا قنات یعنی باین صفت و این سپاه
 برسدند بغیر در قنات آفتاب یعنی نزد یک شد به مغرب شمس
 بجهت آنکه اسکان که کسی نیز دیک آفتاب رسیده بموضع غروب
 از حرارت و سخی آن است که برسدند و القربین با خبر بادند
 و بر آن موضع در روزهای دید بهنای آن با قصد که راه و بالای

می مانند سار و شخصی بر بالای آن سار و در دنا قیامت کار وی
 آن است که سیکر یا که از پنجاب بیشتر نزدیک که دیگر را نیست پس
 که آنکه که فرود آمدند و سلاح بنادند شب خواب کردند چون صبح
 شد سلاحها در زمین افرازا مارا بنافشد بر سر پیدند و گفتند دشمن
 را اخفتند یافته و سلاحهای مارا برده اند و بیکس با دوز القربین
 نوبت این سخن گفتن چون خواست که سوار شود سلاح خواست
 او را خبر دادند گفت دشمن با طاعت این کار نیست هم اینجا
 کبریه جزو و دیگر همان وقت شد صبح آسمان کردش کرد و در
 بجای خود نهاد و هر کس سلاح خود برداشت و آفتاب او دیده
 که بچشم آفتاب گرم فرود میرفت یعنی در نظر او چنان نمود که گویا
 زخم آفتاب بچشم آفتاب فرود میرود و تا جرم آفتاب از آن
 بزرگتر است که در چشم کجده بجهت آنکه هر چه فرودست بخدا را تمام رسد
 زمین است پس در آن موضع خرمی را یافتند حق تعالی او را
 زمان داد که حکم نرست و برین قوم خدای بگیرد بکیش که این
 بنادند و خدای بیکی کن و دست نهی حکم نرست و خیر کردن بسا

بیا که شش و آرد کردن جز نبیاد و بود و قول خدا قال آدم علیکم
 منون بعد بقم بر دال را به فیضه به غذا با کله یعنی ذوق القربین گفت
 که هر که ظلم کند بنفس خود زود باشد که عذاب کنم او را بشیر
 و این عذاب و ناست چون میر و عذاب آخرت نیز او را پس
 و اگر ایان آرد و زمان بر نه مراد و اجزای میگوشت یعنی بهشت
 قول خدا حق اذ اطلع الشمس و بعد انطلع علی قوم لم یجعل لهم من دونهما
 ستمه اکنه لک یعنی تا رسیدند بر آمدن آفتاب آنموضع که
 از آنطرف آو میان بودند بافتند آفتاب را که بر میانه بر قومی
 که نبود ایشان را از پیش آفتاب جدا یعنی در پیش انقوم نکوی
 بودند درختی و نه ششدهی و نه دیواری و بکرا نه عالم بودند پس رفتند
 بر سید نه میان و دو که یک از دست بود و یک از چپ و سرای
 آن با سنان کشیده خلق از بر آمدن آنکه آنها حاضر بودند و درین
 آمد و که درخت بود و در پس آنکه با جرج بودند و در پیش
 آن درخت قومی یافتند بت پیر سیدند و زبان ایشان را
 عذیبندند با دشا عالم و انما کردند و ذوق القربین را بر زبان

ایشان با سخن ایشان فهم کند بعضی گفته اند که در ایشان زود نمیشد
 چون فرزند آمد بر زبان هر دو قوم سخن میکنند پس ذوق القربین ایشان
 بدین راست خوانند ایان آورد و دال را ذوی حاجتها خواشد
 قول خدا ذوی القربین ان با جرج و ما جرج صغره دن فی الارض
 فعل یجعل لک منزلاً علی ان یجعل مینا و مینیم سه یعنی ای ذو
 القربین این با جرج و ما جرج بنا و کارانند در زمین چنانکه میخورند و
 ما و انکدر ما و سیر نه چهار پایان ما رسول صلی الله علیه و سلم
 فرموده است که در دنیای ایشان چون روی سکت است
 و صورت ایشان نیز مانند سکت و ایشان را از آو میان بشیر
 حوز و قرین ایشان چندان است و بکرا که قرین ایشان مثل
 کرمی و یکا ایشان غیر دنا هزار فرزند بنا و در عالم ایشان
 پر خورده است پس انقوم گفت که میان ما و ایشان سدی پند
 و این رخنه است و اگر کن ما دیگر بیرون نیابند و ما را نقصان نشاند
 و ما بهیم نه ارضای و مزدی ذوق القربین گفت من از شما سیم
 سخن را هم و لیکن من بارگی نسید این عباس که به که در دنیای

رفته که زمین رفته تا به آن که چهل و شصت بود و پنجاه و هشت
کار میکردند که بهرزم جمع میکردند و صد هزار مرد و سکن میبردند
و صد هزار مرد و این بیرون میآوردند و چهل و شصت از روزگار
سپیدان آنجا آمده بود از آنجا میگردند که در چهار روز در میان
ششصد و سی و هشت میگردند و در میان میمانند و آنجا میمانند
و سکن در آنجا و بهرزم برهم میچیدند تا با سر هر دو کوه برآیدند
و آنجا بهر مرد و شش بیارند و در زیر و بالای وی جمع کردند
و در میانند همه آنجا و سکن و بهرزم یکدست و یکدست
شد پس بهر مرد و شش و در زیر که آخته بر روی آن ریختند
هر کجا که شگافی بود استوار شد چنانکه روی و دیوار بجا آمدند
چون سه تا م شد و دیگر با جمع و با جمع نمیشد که برآیدند
و در از بالا برآید و هر کس که بد که در آنقرین با کوه رسیدند
که بر بالای آن رود و عکس دید که میخواست ای بند خدا ای بجای
آمده که یکپس نباشد و بعد از تو نیز نباید گفت این که در
چهارم است کوه این کوه قاف خوانند و کعبه وی آسمان زمین

کوه است که آسمان و بنا بر این است از شمع این کوه آسمان کعبه دنیا
و این کوه مادر همه کوههاست و هر کوی که است یک کوه زمین است
چون خدا ای قاف خوانند که جای را برآوردند و خواب کنند و هر که
از کوه بچینانم پس ملک گفت باز کرد و در آنقرین گفت مرا
عطای ده آنقرین عصبای وی گرفت و بر آن نوشت
که هر چه کاری بد روی پس در آنقرین گفت این کار را
کردم که کرده است خدا و اینقرین را فرمان داد بر صورت
قاف که بر سر آن سه شش و شش است این برآید و چنان
چون آن بدیدند و اسجد کردند و گفتند خدا رحمت من باشد
و پس بدیدند یعنی این سه که بر آوردم از رحمت خدا ای
بودند از قوت من قاف قاف و جاد و عدد و جلد و کلاه
و عدد و قاف یعنی چون بیاید و عدد و عدد من بیرون این
ایشان در آخر از آن این سه باین بلند می دانستند
پاره پاره کنند و هر روز ایشان در خواب کردن آن کوه
و بیکایند و میگردند که در آنرا و در آنرا و در آنرا و در آنرا

خواب کنیز چون دیگر روز بیايند همه کارهای خود را بپایان رساند
 شده و هر چه روز کند و اندک شب در دست کشته بجهت صلاح خلق
 و بقای عالم و چون وقت برون آمدن ایشان شود بکین احوال
 ایان آورد و بکیران گویند که فردا این سده را سورج نسیم و
 برون رویم او که بدین شامه از برکت آن ملک هر چه
 کند باشند دست نشود و دیگر برون آیند و در عالم
 غمش که دند و هر چه بیايند بخزند و در بار خشک سازند و هر چه
 در عالم حصار می باشد همه را بکشند و کفری که در بلاد شام
 و سجد من در آنها باشند و گویند که ما را دشمنی نماند مگر این
 سجد من چون قصد ایشان کنند و کار ایشان سخت
 شود بکند ای تعالی بنافه و دانا کنند خدا تعالی ایشان را از شر
 انقوم نگاهدارد که در که در یک گرمی ایجا کند که سردی
 از من جدا کند پس من ایشان بری گیرد باز دانا کنند
 خدا تعالی ابراهیم مان و بد که باران ببارد و سبیل روان شود
 همه ایشان را آب بر دهنده از آن و حال برون آید چون

ببارد و بیا صحنه شوق نشود و شش کوی بسیار شود تا صبحی از
 آسمان بزیاده در وقت چاشتگاه و مسجد حرام
 بیان و فایده لغزین چنین گویند که چون سده تمام شد حکام
 جمع کرد و گفت دشمنان را مقهور کردیم و حصار را کشت و بکیران
 از شخصی غیر سیم که بر حاکم کند و ما را مقهور کرد و اندک آن حرکت گفتند
 ملک او در ملک هزار سال بقا بد گفت نگاه کنند که آفتاب غیر
 مراد و آل که خواهد بود و حکام را بهادریش نهادند و اسطرها بیاورند
 گفتند ای ملک بشارة بدتر از ما در از گفت بچه دلیل گفتند این
 جبابه که روین شود و زمین آهین کرد و آنوقت بشت از ترک
 فریبده آید و لغزین شاد شد بعد از سه روز روز یاده روز
 روزی دیگر طاعت نوار شدن مذاشت و از شان رفته بودند
 و سبب خیمه و سایه همراه نبود از آب فرو داد آفتاب
 وی نامت نبوی زیاده شد یک از غلامان وی سپهر زمین
 در گفتف حرد داشت گفت ای غلام مرا ساید و غلام بزرگ نیزه
 سپهر را سایدان کرد و وزره که در پر داشت بزرگ وی افکند

پس آب از روی ببارید ملک گفتند دل قوی دار و دل
 باشکون گفت اگر ملک مرا آسمان روئین و زمین سبزه
 آبک هر دو بدید آمد و صحبت کرد که چون مرغ روح پرور کند
 مرا در صندوق نهید و هر دو دست مرا برون آرید و ز بران و
 علامه ملک پیش صندوق رود و خراشها از پس صندوق و ملک
 از طرف راست بیایند و بگردند که مساوی کنند که اگر شفاعت
 عمر در آید می آبک علامه صلواتی را بر پشت پیشانی ملک
 خزان و خدم چشم و چو ملک روی زمین سخن برود آبک
 با هر دو دست نمی برون میرود و هر دو را بگذراشتیم **با ششم**
هشتم در بیان قصه ذکر باو یکی علیهم السلام بذا که ذکر باز بینی
 اسرائیل بود و از نسل داود و خدای تعالی او را پیغمبری داد و خلق
 دعوت کند چون بنی اسرائیل را دعوت کرد و ایمان آوردند
 هر روز نیز دیکر می بیامدند و آبک نزد عطف مبداء تا پیش
 گفت که اشک مرا فرزند می بودی تا بعد از من بجای من نشستی و خدا
 عبادت کردی بجز آب در آمد و گفت فرزاده تعالی خال رب اتی

و من اعظم منی را شعل آتش شیب و لم کن به ملک رب
 تحقیق یعنی استخوانهای من سست شد و موی من سفید شد و
 دندانهای من سوده شد مرا از فضل خود فرزند می بخش نامم
 زنده دارد و مرا بدعا داد که حق تعالی و خدای می قبول کرد و در
 جبرئیل آمد و گفت فرزاده تعالی با ذکر یا انا بنشرک بسلام است
 بجای که بخل از من قبل سبزه یعنی ای ذکر یا آبک رفته با و ترا پیری
 که نام او بجای است و بجای من ازین نام او بجای نموده است
 و ذکر یا گفت ای جبرئیل گفت از آمدن آن صیت گفت آن است
 که سه روز با خلق سخن نموانی گفت با آنکه نزد هر صحنی در بجای است
 بعد از نه ماه ز بان و ذکر یا بگرفت چنانکه با خلق سخن نموانست
 گفت چون سه روز تمام شد خدای تعالی بجای بدینا فرستاد
 چون چهار سال شد شب و روز میکوبست که دوکان دیگر بازی
 میکردند او در گوشه بنشستی و بگریستی مادرش گفتی که با کودکان
 بازی کن بجای گفتی مرا بجهت بازی بنافساده اند روزی دیگر
 گفت ای من از تو فرزند می هستم که مرا از روی شادی رسد

را غم زیاد شد جبرئیل آمد و گفت حق تعالی مرا بدو نوازش فرستاد
 بجز استی که شایسته نباشد چنین بندگازان پسندیم که روزی
 شب در زمان ما که بر دو غیر از ما هیچکس نباشد پسر و نقل است
 که هرگاه منی اسرار منل جمع شد ندی تا و کز یا و عطا کرد اگر کسی
 حاضر بودی و عطا کنی که یکی چند آن کبر استی که خلق میروش
 شد ندی روزی یکی در کوشه نشسته بود و ذکر با جبرئیل داشت که او
 حاضر است صفت و درخ و اهل آن و عذاب آن میکرد و یکی
 بشنید آبی بر کشید بیرون رفت و روی بکوه نهاد و گفت روزی
 ناله داری میکرد و مادرش از عقب او بر رفت و شفاعت کرد
 که لب باز داری مکن گفت چون نگویم که آنچه من شنیدم گوید
 نترساند شنیدم ناز روزی و کز یا و در صومعه بیرون آمد و قیوم را بچ
 کرد و بفرمود دید که گفت و میگردد و ایش را از امر معارف کرد و همه
 متفق شدند و قضه پاک روی کردند و بکبر بخت در روی بصیرت نهاد
 انعم بر اثر او بر فتنه نادر و بکشند و زشتی بدید آمد و کز یا و گفت
 مری من بیا و کز یا و بر رفت و انداخته بشکافت و بمیان جنت

شد چون نوم بر رسیدند و او اندیدند و تحیر شدند و عین ظاهر شد
 گفت که میجوید گفتند و کز یا و گفت در میان این درخت است
 و اینک رفته روی او بیرون ماند و گفتند چگونه او را بیرون
 آوریم گفت آره بیا و بدو این درخت را بدو نیک کنید تا او نیز بدو بیفت
 شود از بالای وی برسد آره آوردند و درخت را میبردند چون آره
 بغرق و کز یا و رسید آبی کشید و زمان آمد که ای و کز یا و اگر یک
 ناله و کز یا و کنی بخت و جهل من که نام تو از هر چه بدو پیغمبران میگویم صبر
 کن که اگر بنای است و از زمین گنم و زمین را از زمین سازم تا مکیطر
 باران از آسمان نیاید و از زمین هیچ نرود تا خلق بسبب
 خاک شوند و کز یا و صبر کرد و ناله ناله از فراق و ناله ناله آمد و بدو نیک
 چون خبر به یکی رسید گفت آنا ناله ناله را چون پس یکی
 بخراب رفت و شب در روز کز یا و میگردد و روزی مروی روزی پیش
 وی آمدند زن گفت مرا بزن باین مرد بدو یکی گفت ترا شوهری
 دیگر بود و گفت آری و او خبر داد این مرد را در دست و در آن
 روز کار را و خبر داد که کسی زن بر او خود بخوابد و یکی گفت

این کار کنم زن کینه بچی بدل گرفت و بخت از رفت و دعوی ساخت
 و چند کس از بزرگان بنی اسرائیل را طلب کرد و گفت مرا بشما
 حاجتی است اگر رد کنید هر یک از این مال دهم گفته بگری زن
 گفت چچی را بکشید همه بختها بکشید نه در وی بگری نهادن بچی
 در محراب بگرفتند و سر او را بریدند از سر او پاکت برآمد که نشانی
 یعنی نکاح آن زن برای آن مرد داشت بدو تمام او بیاورد و او رفت
 کردند **باب شصت و نهم** در بیان قصه جربیس علیه السلام چنین گویند
 که جربیس را هفتاد و یک بختند با زن حنن و او را زنده میگردید
 گفته اند نه در بار او بگشتند و آن چنان بود در شش غلطن
 بست پرستان بودند روزی ملک شش بنان را آورده بود
 و به توجیه بر او آید که او در شکله نه ساخته که کس بنان را
 سجده کند او را در آتش اندازند حنن و جربیس را از آن
 داد که برود و ملک را دعوت کن جربیس بیا و گفت این بنان
 خدا را نشانیست آنرا سجده کنید مگر آنکه این را که از آستان آب
 و در زمین بنات است بر دانه ملک گفت تا او را برود که دانه

در دست او را از هم جدا کردند و ملک و سر که برای بختند را بختون
 دور بپوشید و او میگوید لا اله الا الله حنن و او را زنده گردانید
 ملک را گفت که بگری لا اله الا الله ملک گفت تا بختهای این زن
 آتش سرخ کردند و بر اعضای وی بپوشید حنن و شش بختها
 تا آن بختها از اعضای وی کشید با زنده شد ملک را گفت بگری
 لا اله الا الله ملک گفت تا او یک بار آورد و جربیس را در آن نهاد
 و در زیر دس و قلمی بر سر اندک نهادند و در میان آتش
 گذاشتند حنن و شش آب گرم در میان اندک پدید آورد تا
 آبک بپوشش نیاید جربیس سلامت بپزد آن ملک گفت
 ای جربیس از غذا بهای مانج المی بزنید جربیس گفت نه
 خدای که آسمان و خلق و زمین را مطیع دارد اگر غذا بهای کند
 چه عجب باشد پس ملک گفت که او را چهار پنج کردند و سوزان
 بود از حرمت گفت تا جربیس را آوردند و آن سستون را بر شکم
 وی نهادند بختها میبرد تا شب در آمد حنن و شش بختها
 که جربیس را از من سلام رسان را و او را طعام دهد و بگری که گفت

اندام ای نامیست سال درین خلاصه بد بود و آخر ششصد و نود
 و آن سترن را بر سر وی برداشت و جریس بر خوات پیش
 ملک رفت و او را در بر آن نشست بود و جریس گفت بگوئی اگر
 آلاء الله ملک گفت ترا که خلاص داد و گفت خدای زمین درین
 ملک گفت که تا جریس را بر دور کردند و پیش شبران انداختند
 شبران او را سجده کردند باز حق تعالی او را زنده کرد و ناز و
 دیگر ایش ترا عید بود ملک گفت این شخص جادو را میداند
 جادو را ترا جمع کنند تا او را هلاک کنند جادو را ترا حاضر کردند
 ملک پیش ترا گفت اگر شما او را هلاک کرد و ایند شمار منعم سازم
 گفت ملک ترا بخت و دولت بقا باد این چه کار است منتر جادو
 گفت گامی بیاریه کار او را بیاورند بادی در گوشش آنگاه و پدید
 کار او بدید شد در ساعت هر نیمه گامی شد جادو را ن
 بر دوش آنگاه و ناختم کاشته در حال سیر شد و خوشه کشید
 و خشک شد و چه زدند حاصل کلام جادو را و آن مرتبه بود
 پس مذی آب طلب کرد و جریس داد که بخورد و جریس از سر

اضمحسبم الله الرحمن الرحیم گفت و بخورد جادو گفت خواران
 می چنی گفت هرگز خواران نبوده ام نشنیده ام سیر آب شدم
 جادو گفت ای ملک من با خدای جریس بر نیامد و زنده در میان
 بنی اسرائیل بود گامی داشت پیش جریس آمد گفت ای ملک که
 آنچه کلام من مرده است نازند و شود جریس گفت استخوانهای او
 جمع کن و عصای من بروی زن و بگری قم با زن الله پیر و زن
 چنان کرد و آنچه کلام داشت از نزد یگان ملک یک آنجا حاضر بود
 گفت ای ملک این عجایبها که می بینی او را جادو میخواند که ام جادو
 و ترا که مرا که از خود دور کند ملک گفت بگو ترا او را و بر گفت
 غلطی کن در ساعت بیان آورد و چهار هزار مرد بر سر گفت
 نیز بیان آورد و ملک گفت تا همه را بکشند جریس را بخواند و
 گفت بخور و بمن نامی گفت چه خدای گفت چهار کس دارم
 و هر یک از درختی و از چوب مختلف اگر راست میگوید خدای خود را
 بگوید نام این چه بهار بخیر آن برود آنرا در درخت کرد و
 شاخ برون آورد و میوه و به جریس گفت ای آنچه میگوید چنان

کن در ساعت چنان شد که خواسته بود و گفت تا کاهوی از سر
 بساختند و درون از کوه کرد و پیکر وند و جریس او در میان آن کاه
 نهادند و آتش زدند و حق تعالی ابروی بسیار بهرستاد و در مدینه
 گرفت تا مار یک شد چنانکه در شب باز در یکدیگر را میبندیدند و چنان
 از میان کاه سلامت بیرون آمد و پیش آن قوم بیاید و گفت یکدیگر
 لا اکر لا الله ملک گفت ای جریس شب بخانه من همان باشد
 بخانه رفت جریس بر لب نماز میکرد چون بآمد او شد ایان
 بر ملک عرض کرد ملک گفت اگر تو داین بنان بگوید که سخن
 گویند ایان آوردم پیری کلک مادر زاده آنجا حاضر بود و جریس گفت
 ای پیر گفت بیک یابی الله جریس گفت برو و بنان را بگو
 که جریس شما را میخواهد پیر رفت و گفت و آن بنان هفتاد بود
 همه بیرون آمدن پیش جریس آمدند یکبار ازین زوجه فرستادند
 ملک گفت سخت جادوی هستی جریس گفت خدا با من است
 که من غذا باین قوم میبخشم و یک طاقتم نماند شما و قوم رزی
 کن پس آتشی دید که از آسمان میآمد چون آن قوم آتش را دیدند متعجب

پیکر شد و در وی جریس نهادند و در آتش میزدند و آن آتش
 بهند آن قوم را نبردست **باب هفتم** در بیان قصه شمرن علیه السلام
 چنین گویند که شمرن مردی بود پارسا و از جمله بیکه دان بود و چون
 قوی در اعضای وی موی بسیار بود چون موی که سفیدان در شری
 میزد که آنرا شمره و بر خاندی و در آتش میزدند و نام وی قریب رب
 در یک گوشه ساخته و سترهای بلند نهادند و در شمرن هر سال
 چهار ماه میبرد و بر رفتی و با ایشان جنگ کردی و هر روز هزار مرد
 بجنگ او بیرون آمدند و بسیار از ایشان کشتی و از جریس
 وی چپکاری نمودند و کرد گفت زن او را بغیر میم تا او را بدست
 نهادند و دستر عمره را به نزد آن زن فرستادند که در کار مایه گیری کن
 که ما از دست شمرن خلاص شویم و در آنوقت بسیار و بهم رفت
 هر روزی در میان بیاید و به تا چون بشهد او را به بندم در میان
 آوردند و شمرن بخانه آمد و گفت آن زن دست و پای او پست
 چون بیدار شد دست و پا به هم زده بود و پا به پا کرد و گفت
 که مرا بسته بودند زن گفت من ترا بستم تا زود و قوت آید باز یارم

زن خبر ملک فرستاد که زنجیر بفرستد زنجیر بفرستاد و روز دیگر
 ششون بخواب شد و در آنجا بخت چنان بیدار شد همه را زخم
 بکسیخت پس ملک گفت بسیار از برای آزارن فرستاد
 و گفت تدبیر بسن ششون کن چنان ششون بخانه آمد گفت فرمود
 بپلور از دودان که ترا بچه توان بست گفت موسی بران من پند
 نتوانم کسیخت چنان در خواب شد زن بیامد و بوی او دست
 های او محکم بست چنان بیدار شد گفت دست و پای من پیر بسته
 گفت بخواب که بر بزم دشمنان با تو چه خوابند کرد زن کسی را
 بطلب ملک فرستاد و در حال چهار مرد فرستاد و دست و پا
 او بر بند و چشمتها می زدند و او را نیز ملک بردند چنان ششون
 گرفتار گشت مردمان شاد و بهادر کردند و هر یک در غنوبت او
 چیزی میگویند ملک گفت او را بر بام کوسکست بر بد و بد را اندازد
 چنان کردند حق قتل جبرئیل را زمان داد که بر دهنده مراد پاد
 جبرئیل او را از هوا بگرفت تمامی اعضای وی در دست شد
 جبرئیل گفت حق قتل ترا قوت داد و بر خیز بر سترهای آنگوشت

بجایان ششون برخواست و آستینها را بگرفت و آنگوشت را
 بدریا انداخت و آنقوم سه کفون شد مذبح آینه را شکست کرد
 جبرئیل گفت ای ششون دل فارغ دار که حق قتل ترا نصرت داد و آ
 زمت را هیچ مگوی که او این کار ازناوانه کرد و برناوانه نخواهند
 گرفت **باب هفتم در بیان قصه مریم و موسی و عیسی علیهم**
 چنین گویند که چون زن عمران که مادر مریم بود و این زنی غریب
 که پدر موسی بود و بکدام عمران بن ایشم بود آن عمران را شک
 بود و از زمانه عمران بن ایشم تا زمان عمران بن ماشان هزار
 هشتصد سال گذشته بود و نام مادر مریم چنان بود روزی حبه
 در سایه درختی خفته بود که مرغی شجر خورد و آنه میخورد و حبه را در غنچه
 فرزند می در دل آید و عا کرد و گفت خداوند اگر مریم زنده
 می بر خیزد و احب کرد ایندم که او را از کارهای دنیا آزاد کنم از هر
 عبادت کردن فرود آرد از زمان بچیک از انبیا و اولیا میروند
 مگر که از نسل ایشان فرزندی مقرر بود و خادم بیت المقدس
 بود چون ایشان نزد میکروند بر آن فرزندان ایشان و حبه میشد

که خدمت بیت المقدس کنسند و سپهر از اندر سیکر دندند و دختر را
 که ابش ن بود وسط مذبحین شایسته خدمت نبودند چون حقیقه
 و ناکر و حاطه شد چون عمر ان بشنید گفت این چه نذر بود که کرد
 اگر دختر بود او چگونه خدمت بیت المقدس کند ازین ابش
 هر دو اندک بکن شدند تا عمر ان وفات یافت و چون خبر را
 وضع محل نذر یک رسید از دو دختر منترقه شد گفت ای پروردگار
 آنچه من در شکم داشتم دختر بود و حبه خرب و غمناک شد از حق خاله
 نذر آمد و پس آنکه کالاشی یعنی این دختر که داد نامت بهتر
 از آن پسری که مطلوب تو بود باز از حق خاله نذر آمد سستیها
 مریم و آنرا عیند نامک و در بینها من بشیطان ارجیم یعنی من نام
 منها و ام این دختر را مریم و مریم یعنی ابش ن عابد و وفادار
 گویند و سطلید او و ذریه او از شیطان ققبتا بقبر حسن
 و انجمنها بنامها گفتند و ذکر یا چون خبر از وضع محل فارغ شد
 او را در لفافه پیچید و بسجده بیت المقدس برد و پیش ساکنان آنجا
 بنهاد و گفت برادرید این را بنظر را که من نذر کرده ام او را بجهت

مسجد گذارم و باز گشت ابش ن است و مرید بود و نذر از فرزندان
 مارون همه عالم بودند و بکتاب نورانی و نام و ذکر یا در میان ابش ن
 بود و کالمتر از ابش ن بود و از فرزندان او بود و دختر او هر چه
 در طالع او بود و گفت بکفالت و نگاه داشتن مریم من چقدر از شما
 و عمر ان در نزد ابش ن بود و از نسل ملوک بود و سرور از بنی سبک
 بود و منافق ابش ن بدیده آمد و گفت قرعه بنام کس افتد او را
 نگاه دارد و غلبی بود که نورانی بان میبویشد هر یک یک از آن قلمها
 و نامهای خود میبویشد و بیکبار در نذر انداخت و شتر طر کرد که
 قلم هر که نذر در بر سر آب رود محافظت نماید پس قرعه بنام ذکر یا
 بر آمد و در مسجد بجهت او غرض سبحان چنانکه نذر بان مینامد و بر آن
 غرض میشد و دیگر بر او سر آن غرض را نذر نمود و در آنجا محراب حاجت
 و عباد نگاه مریم نزدیک نذر و هر روز آب و طعام از برای او
 میبارد و چون در مسجد میرفت در راه حکم می بست و هر گاه بسجده
 در آمدی با غرض رفیق طعامهای کوناگون و تر و تازه و بدی در پیش
 او نهاد و و میبویست و نذر او در تابستان و میبویست و نذر او

درستاد چهار هزار ایش بن بر بنی اسرائیل مبعوث کرد آبل
ایش بن بر صفت بود و از ایش بن عیسی نزل نقلا اقی اعلیٰ لکم
من الطین کسبته الطیر فالخ فیه فیکون طیرا باذن الله و این را
و لا برص و اعی المیز باذن الله یعنی چه رستی که من عیسی ام و مصور
میکردم از کل بجهت شما مرغان نقاشت کرد بنی اسرائیل عیسی
در خواستند که بر صورت خفاش مرعی از کل لب زک و مرعی
غریب است و او دند و ان رپستان دارد و بعضی گفته اند که عیسی
جست بار کرد و ب این منته گردید که آنچه عیسی میخواست چون
دم در دو میدی زنده شدی و پیریدی و خلق در نظر کردی
و چون از نظر خلق شدی مرده بر زمین افتادی و این از برای آنکه
تا تغییر بود میان مفل خلق و فضل خالق و بینا میکرد که را در ز او را
و وضع میکرد علت بر حق را که بیند که در زمان عیسی این مرتکب است
بودی در روز بودی که چند نفر از کسان که آمد و بودند و دفع کردی
بشرط آنکه ایمان آورند و همچنین که منی توانستند عیسی بر بالین
ایش بن رفتی و زنده کرد و ایندی می مروکاران و بفرمان خدا می توانی

این عباس که بد که عیسی چهار مرده زنده کرد و یک عازده بود و او نبته
لعجز ز و نبته العاشره سام بن نوح اما عازده با موسی دوستی
داشت چون وفات یافت حزا هر او کسی درستاد و نیز عیسی
و گفت برادر تو عازده وفات کرد و سه روز راه بود از قریه خانه
تا مقام عیسی پس برقت بر سر قبر عازده و گفت خداوند افرم
بر سلامت بر بنی اسرائیل و رسانای نمایش را بدین تو و محبت
کنم و خبر دهم ایش بن را که من مرده زنده میکنم بکرم زمان تو پیا
زنده گردان عازده را حق نقلا او را زنده کرد و ایندی از قبر برین
آمد و چند گاه زنده گاه کرد و او را رسد زنده ان پدید آمد اما نبته
العجز ز وفات یافته بود و او را بر خلق حزا پدید و میکند را ایندی
عیسی پدید و عا کرد و زنده شد و پدید کردن آنها سنا و کشت را
برداشتند بودند و بر زمین آمد بعد از آن او را فرزندان پدید آمد
اما نبته العاشره وفات کرده بود عیسی و عا کرد و زنده شد
حق نقلا او را نیز فرزندان داد و اما سام بن نوح که بعد از
عیسی بر قبر او رفت و اسم اعظم بر زبان راند سام زنده شد

از آنکه بر فراز بخت نبرد مری سر او سفید شد و در محاسن او
 نیز سفید شد و حال آنکه در آنوقت مری بکلیس سفید نشده سام
 گفت که قیامت تا بهشت میبوی گفت تا و لیکن من کرده ام از برای
 اطمینان قدرت حق تعالی و بدید آوردن بجزه خود با تمام با خدا
 بود که وفات کرده بود و از جهول قیامت نبرد مری سرش سفید شد
 عیسی گفت با سام اکنون میره گفت بشب طلی که دیگر مرا سکرات است
 نباشد که در این چند سال غنی جان کنده منزه در کام من مانده
 عیسی برو حق مراده می و عا کرد و وفات یافت **حکایت در**
 بیان سوره عیسی مریم در چست المقدس میبود تا چهارده سال
 شد و در همین بدید آمد از مسجد بیرون شد از برای غسل کشیده
 که آنرا عین استودی کو بند غسل کرد تا شبانه عبادت شود
 چون قصد کرد تا جامه بپوشد از پس پرده مروی دید برسد که
 مهرا و قصد او کند گفت قوله تعالی قالت اعوذ بالله من مکن
ان كنت نقیاً یعنی پناه میگیرم بجنه استعلا از تو تا شسته تو را از من
 نگاه دارد و گویند که در بنی اسرائیل مروی بود نام وی نقی و نقی

معروف بود مریم و صوف او شنید بود و آنرا آورده بود و پند
 که وی است و آنرا و جبرئیل بود که با تصور است آمده بود و گفت
 آنرا رسول من بخت و لیکن لا بخت مکن مالا و کما یعنی من
 رسول خدا یم نبی آمده ام تا مرا فرزندی و هم پاکیزه و راست گویند
 مریم گفت چگونه مرا فرزندان آید که هیچ آدمی بمن نرسیده جبرئیل
 فرمان آمد که آن عظمه که کردم در آنوقت که روح بدماغ او رسید
 بزود و با مانت پیش تو بود و بکر بیان مریم فرمود آمد جبرئیل چنان
 کرد مریم بسجده و همه روز بکریستی که این سخن از من که باور کند
 که بشود هر از من فرزند در وجود آید در میان خلق رسوا شوم و پدر
 او را من نیز رسوا شوند و چون نهاده بگذشت اثر وضع حمل پدید شد
 از شش بیرون رفت تا کسی او را نه بیند در صحرا به زنی خرمایه
 که حاکم شد و بود پشت بآن درخت کرد و در وضع حمل
 میباید و میگفت قوله تعالی یا یقینی من قبله یا اوست یا
مستبأ یعنی کاسی که پیش ازین مرده بودی و بر دل خلق فرست
 شد می نام این حال پیش نیامدی ندای شنید که نگاه کن کرد

های تو صیبت داده و مدار نگاه کرد و بهی و بهی چون ماه تابان از
 منو تگ شد و آید حجت جزا بر سر نه گشت و چشمه آب روان است
 حق تعالی از صحبت حوران بهر ستاد نماند من او کند پس صبی
 بسخن آمد که ای مادر کسی نیست که تره نیست که چشم نور روشن
 با و بعد و من مریم خجسته کرد و مهرش بنفشه و چون کر سینه
 آوازی شنید که با مریم برین درخت حرامت در انجمنان ناز
 ریز و مریم نگاه کرد و آید حجت با آید و ده گفت آقی در آنوقت
 که کوکبا مرا در صومعه نگاه داشت با آنکه مرا بهی رسد روزی من
 میرسد بندهی در نبوت که میکوبد درخت حرامت انجمنان مرا بخ
 میرسد ندانم که در آنوقت در دل تو جز دوستی با چیزی نبرد
 اینوقت دلت بفرزند ما بلست بکب جزو درخت حرامت
 و بخور و آید چشمه آب بخور و اگر کسی از تو پرسد که من پسر از
 کجا آوردمی جواب گوی که من ندانم که او ام که امر در سخن مگویم بی
 اسرا نیل روی با و نهادند و در احوال است بگردن مریم حجاب
 نمیداد و بی اسرا نیل میگفتند یا حجت مارون ایکن امرده

سو و ملاکات انگ بنیابنی ایخو هر مارون پدر تو بد کار نبود و
 تو زانیه نبود این پس را از کجا آوردمی بعضی گفت اند که در بی
 اسرا نیل مردی بود پار ساریم را بودی نسبت میکردند یعنی تو
 در بار سار یا مثل مارون تو را غایب غایت است ای یعنی مریم اشارت
 کرد که او را در پس سپید گفت که کف من کان فی المهد صبیابنی چن
 سخن گوید که در آن روز سال در کعبه و پس یکی روی مکه و در کعبه
 تو گیتی و پدر تو گیتی حق تعالی زبان صبیابنی در وقت تو را
 قال آید عید است آید کتاب و جلی بنیابنی مبارک آید نکات
 و او صانی با تعلقه و آنکات ما و تره جیابنی آید که من بنده
 ندانم و مرا کتاب داد و بغیری داد و مرا مبارک است به هر کجا که
 باشم بنا کردن و زکات داد و فرمود تا نزد باشم و مرا
 مطیع مادر خویش کرد تا از جمله مترو صغان باشم تا از بد بختان
 و جباران تو را غایب است سلام علی یوم ولدت و یوم اموت یوم
 اعیبت جیابنی یعنی صبی گفت سلام خدای بر من با و آید ز که زادم
 و آید ز که بهیرم و آید ز که مرا از قبر برانگیزند چون بی اسرا نیل

این مجرّم از عیسی چه بدند متحیر شدند و گفتند که او بر حق است آنگاه
 مریم او را پرورش میدهد و بنی اسرائیل هر روز پیش او رفتند
 و او در کعبه دره توراته میخواند تا بجه بلوغ رسید و او از زمان آنکه
 بنی اسرائیل را دعوت کنیست از دعوت میکرد و اعلان نمیدادند
 و میپختند چگونگی درین مریسی سخن این کودک بدل کنیم **با عیسی**
دوم در بیان برودن عیسی با سامان و انقوشن شید و در اهل
 که چون حق تعالی عیسی را فرمود که بنی اسرائیل را دعوت کن بشما
 انگار کردند و سر از زمان او بدر بردند و او را از مقام خود برین
 کردند عیسی و مریم پرشد به عیسی رسیدند و بگمان مودی رفتند
 و آنروز داشت لیست را خدمت کرد و احسان بکار آورد و در آن
 دیار ملک بود جبار لیست را ظلم و تعدی بسیار میکرد و روزی آنروز
 بگمان آمد طول و پریشان مریم از زن او پرسید که مرد ترا چه
 زن گفت ازین حال پرس مریم میباید که او زن گفت درین
 ولایت یک است ظالم و مقرر کرده است که هر روز می بخانه یک از ما
 نزد آید و صاحب خانه او را ضیافت نماید امروز نوبت است

مریم و نذریم مریم گفت نه هر خود را بگیری که غم نخور که من پس خود را
 بگیرم که دعا کند و این اسباب آموخته شود و ناکام عیسی از در آن
 مریم حال با او گفت و گفت در حق لیست دعا کن که با ما حسن
 کرد و اند عیسی گفت ایست از بگیری که دیگر و چنانچه آنگاه
 چون آنکس بیا به مریم رسید چون ملک بیا عیسی دعا
 کرد و دیگر را همه بر آتش و چنانچه از چند به نذر می کرد بیکس
 چنان بدید بود چون ملک از آن مجرّم برسد که این نفر
 از کجاست گفتند نه و پسری ما را همان است و آن پس
 هر و عای کند بجناب شود و آن پس در حق ما دعا کرده ملک
 حرم شد از چند آنکه او را پسری بود و میخواست که او را بعد از خود
 بر تخت پادشاهی نشاند تا گاه آن پس برود و ملک بر فتن آن
 حسرت بسیار خورد و گفت اکنون او را طلب کنسید تا دعا کند
 که پس من زند و شود و او را آوردند عیسی گفت بشما عیسی دعا کن مرا
 و بی که هر جا میخواهم بروم ملک قبول کرد و عیسی دعا کرد و پس زند
 شد چون اهل شهر آنرا خبر دادند و سلاح در پرشیدند گفتند

و غایت ملک نزد یک سید و بود که از ظلم و ستم در خلایع فریاد
 باز پیر او بر ما ظلم عزاد کرد و بقیه کشتن عیسی بیرون آمدند جمعی بسیار
 بودند که مایه میگردانیدند عیسی ایشانرا گفت با من آئید تا ببینید دم
 کشته تو پس کسی گفت من عیسی ام ایشان ایان آوردند و با او بیژ
 شدند و از آنجا رفتند حواریان ایشان بودند از این ملک
 نقل است که ایشان حواریان بودند که پوشیدند جامهای سفید
 عادت داشتند و بعضی گفته اند که ایشان کافر بودند و جمعی گفته اند
 که در روز دهم بودند مناجات عیسی کردند هر گاه که گرسنه
 میشدند میگفتند یا روح الله ما گرسنه ایم او دست بر زمین مینهاد
 و از برای هر یک دو کرده بیرون میآمد و میخوردند و چون تشنه
 میشدند آب از زمین بیرون میآورد و ایشان میگفتند یا روح الله
 از ما فاضله کسی باشد که بتو ایان آورده ایم دست بخت تو میکنیم
 و چون مار آب و نان حاجت باشد بیزحمت با وی گفتند و فاضله
 از شما کسی باشد که در کسبت خود حوزد ایشان کافری باشد
 و نزد میگردانند و از نزد خود میخورند اما عاقل میگوید که مریم عیسی را

در طواریت بازاری نصیب کرد جمعی کاندان و صاحبان بودند عیسی را
 نزد ایشان دستاورد و متر ایشان او را تربیت میکرد و روزی چارده
 بسیار آورد و بودند و او را سفری پیش آمد عیسی را گفت من نموده
 روز دیگر نخواهم آمد باید که تو این جا صهارکت کنی تا من بیایم و هر چه
 در کتا بایستی کرد پس عیسی همه جا صهار آورد و کلمه نهاد و گفت ای جا صهار
 هر یک آن را رکت گیر که مراد صاحب ادب است و او را امیکد ایشان
 بعد از ده روز استاود و از سفر باز آمد گفت ای عیسی جا صهار
 چه کردی گفت جا صهار را همه در کلمه نهادم استاود گفت جا صهار میمرد
 ضایع کردی عیسی بفرستم رفتند عیسی دست در خیم کرد و بیرون آورد
 هر یک آن را رکت گرفتند و در کلمه مطلوب صهار چمن بود چون استاود
 اشغال چه به غیب کرد و با خود گفت این نیست که بفرمان عیسی
 پس همه بدو ایان آوردند و مردم را از اشغال نیز خبر دادند و پناه
 و آنجا صهار امید بدیدند و بخت میکردند و آن کاندان را حواریان
 میگویند عیسی الله مبارک گفته است که حواریان مردی چند بودند
 که اثر عبادت در ایشان نماند بود بر این خطه خرابه نظر و پاکت و دعا

ایشان را حواریان میگفتند زجاج گفته است که حواریان بر گردیده
 این یار بودند که گفتند آسمان پاره و شدند با تمام مسکین یعنی
 ایمان آوردیم بخدا و تعالی و عیسی که او با شش از بهر آنکه در روز
 قیامت بهترین بر امت خویش گواهی خواهند داد و کللی از این
 عباس رسوایت کند که عیسی بر گردوی از جهودان بگذشت
 و در ایشان نامه نگرفتند و بر نامش کشته کردند عیسی بر ایشان لعنت
 کرد و دعای بد نمود حق تعالی ایشان را مسخ کرد و بصورت خوک
 گردانید و هر که معتقد بود و آن بود و خبر یافت بر سر پید از دغای
 عیسی جهودان را همه جمع کرد و اتفاق کردند که عیسی بکشته گردید
 طبطب نرس نام بخانه عیسی در شام آمدند تا او را بکشند حق تعالی چیز را
 بفرستاد تا عیسی را از روزنه خانه بیرون برد و با آسمان چهارم بود
 چون طبطب نرس بخانه رفت بکلی پس اندک بد تو رفت کرد جهودان
 پنداشتند که عیسی او را کشته است با شانه رفتند و حق تعالی صورت
 عیسی را بر طبطب نرس انداخته بود و چون آواز غلبه جهودان شنید
 از خانه بیرون آمد جهودان گفتند ای کشته عیسی او را بکش و بکشند

و بر دار کردند پنداشتند که عیسی است خود تعالی و گرد او گردیدند
 و آنده خیر الا کرین و پس بنام که بد که جهودان شبی با هم اتفاق
 کردند بخانه عیسی آمدند تا بکشند و بر دار کردند حق تعالی آنرا یک
 بر آنجست و جمعی در شام از این شام تا در پیش ایشان آمدند چون
 جهودان بآمدند عیسی آمدند متعرق شدند یک از حواریان
 پیش جهودان آمد و گفت اگر شمار عیسی ولایت کنم مرا چه پند
 ایشان سی درم داد و او را ایشان را بهوضعی آورد که عیسی بود
 و حق تعالی عیسی را با آسمان برد و شب او بر حواری انداخت و ایشان
 قصد او کردند هر چند گفت که من از عیسی ام من آنم که شمار ولایت
 کردم ایشان سخن وی التفات نکردند و او را بکشند و بر دار
 کردند باز حق تعالی او را بهمان صورت خود برد تا جهودان را نشاند
 که عیسی بنمود و از او که دیدار شد و بر او بد عای عیسی صحت
 یافته بود و با مردم بیاد و بر عیسی نوحه و زاری میکردند عیسی بر ایشان
 ظاهرت و گفت حق تعالی مرا با آسمان برد و آنکه برین دار است
 شب و مانند من است پس مردم بر خواست و بر رفت بعد از آن

در پیشش دیگر نماند و بماند باب هفتم و سیم در بیان نقش حضرت قائم
 القیوم و رسول رب العالمین و خواجه کائنات و در خطه ظهور و کبریا
 و بحث بند نامدار رب و کذا در نماند و اسرار عالم الغیب برزیده
 حضرت امام یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چهار استخوان
 که عالم و آدم غلام اوست و تفریع شیع و معتز ثبوت بنام اوست
 که گرفت اگر نامل او ملک غیر بن و احکام و بن بنام سکاهام
 اوست و بر محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن
 عبد المنفی بن قصى بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی
 بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزيمة بن
 بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اویس
 بن یثرب بن قحط بن شخیل بن حمل بن قحط بن ابراهیم
 بن ابراهیم بن ناحیه بن ناجر بن سارخ بن اعراب بن قحط
 بن ابراهیم بن شامخ بن ابراهیم بن سام بن نوح بن ملک بن شریح
 بن ابراهیم بن قینان بن ابراهیم بن شریح بن آدم
 الصلوة و السلام بر آنکه اول چیزیکه حضرت در الجلال افرید

قد بیست چنانکه از مسود است اول با خلق الله نوری و از اصحاب
 پاکان با رحام پاکان میانه نماند و رسیده و از صلب عبده
 بر جسم آمده و ظهور باین عالم کرده و این کلمه ظاهرا و بجز حضور خود
 منور ساحت گویند که عبد المطلب را و پدرش و خرد بود اول
 پسر از پسران او عمارت بود و دوم ابو لهب سیم عقیق چهارم
 بنعم ابو طالب ششم عبد الله نهم حمزه و دهم عباس
 و دختران اول صفیه و دوم عاتکه سیم سیمینا چهارم بره و پنجم امیه
 ششم اردی و عبد الله بکمال حب و لب و لطف گفتار و
 حسن کردار و مکارم اخلاق و محاسن اعمال از پسران و زین
 مستثنی و ممتاز بود و نوزده که محمدی از طاعت زبیدی او ظاهر
 و شفاع احمدی از چهره و نظرها و در صفت او مولانا بن حسام
 در تب نام از مسود و بحث چنان بود آن پسر در خور بودی
 که خواب و وقت رویش بود که نماند و جانش رونق مناسبت سیر
 ز تاب شادش و تاب سیر و غذا و شش و روضه پلا و کله
 چهارمی نماند و از یگان و سبیل کشید و سبیلش کلان و خوش

سیاهی بسته رده چنانچه نوش چو گشت آسود بالا شد و سبک
 کلاه بر دوش او را ز لاله چو پوست در گنبد رویا شمر شد و حجاز از
 روی او مصر و کوش و دور آن زمان از افواه اخبار جهان سماع
 شد که درین زمان حضرت رسول صلی الله علیه و سلم از صلب
 عبد الله ظاهر خواهد شد و احبار یهود را خیره صوف کجی معصوم
 ازین بشت رده خبر بود آنچه آن بود که از کتب او را معلوم شده
 بود که هرگاه خون از آن جبهه متغایر شود و آله خاتم الانبیا تولد یابد
 و آن جبهه غشیه بخون نزدیک شود و چون گویند که چون عید
 سجد بلوغ رسیده خوانمین قریش و سپهشمان عرب جهان
 شریفه کمال و طالب وصال اکش شد که همه باشند هر آن بنای
 منازعت ننهند و دامن اشتغال از صحبت لبان و چندان
 شیر نامه و سرکشی آغاز کردند و خود را بر عبد الله عرضه نمایند
 و او را توبیخ ربان و آید سبک از آن پیکر کان دوری میکرد
 و دامن غفلت خود را برون محصیت و نامشروعات بنیان کرد
پس جهانی دختران و خوش گفتار شد اندام و ای او که قاتل

زینش ز اولاکان را و بانگ آفت چو غنای من مصر اخس بر دست
 سهر کوید که او بر دوشی کام زمان نگه بودی بر در و بام و بسی
 زمان مکر خان باروی چون ماه سهر کوشت گرفتندی بر در و بام و بسی
 آنکه بود اندازند او را بر دست اندر جهان آواز او چون آواز
 عبد الله بشام رسیده و گفتا و کس از یهودان شام و دلاور این
 خون آشام با هم عهد کردند که بکند و بکند و عبد الله را بکشند پس
 قیامت روی برده ننهند از ترس آنکه کسی بر حال لبان قطع
 کند و شبهای تاریک منزل و مراصل میسر یابد و روز از راه گردید
 میسر کردند باین طریق که آنکه رسیده ناما و عبد الله را و
 شکار تنها دیدند از هر جانب مقصد او بشتافند گویند که کس
 بن عبد الله مناف نیز در آن محراب شکار رفته بود چون دید که جمعی
 شمشیر لاکشید و بکایت عبد الله میردند همیشه سخنی با جمعی
 که همراه او بودند پرسیدند که وی را دیدند که بر دم این دنیا نشسته
 و بر اسبان ابلق سوار شد و از آسمان زمین بیایدند و بر هر چه
 چو کردند و آن شور و غوغا را شکستی واقع دست او و دست

و آنکه خبر شد و بخت خود آمد و آنچه دید و بود با زن خود گفت بعد از
 زدن را نیز عید الطلب فرستاد که با یکدیگر که مادر دختر است بخاک
 که بفرزند تو عید آید عقد بندم و آنکه خبر آمدن بود و چون زن
 این را با عید الطلب گفت و عید الطلب چون صورت عید
 و سیرت پاک آمد شنید آنها را بشنید قبول کرد و از هر دو
 جانب نهی بسیار مشغول شد و عقد را بستند و قرب و عهد
 گس از خانه آن شیرین لب رسو گفتم از عشق و محبت عید
 بر بستر حسرت و ناامیدی خفته و خرم زنده گان و بیاد تو در دادند
 چنانکه این جام گفته است چیت چه او را و در غرضی عقد بستند
 زلفان که در ماتم نشسته و پری رویان بسی و یو از گشت شده
 ز خورشید و آفتاب یک گشت شده و در صد زن و عینت شوهر گز و نده
 همه دل در دغایش جان سپرد و نده و عیسی از اهل شوق که در ملک
 ایش آن تا خبری بود و مرک را بر زنده که ترجیح داد و از حیات بهر
 نده شد نفق است که یک از حکام شام را و خبری بود که در عالم
 و لیری و خبر شد و غامری و غامری بر ابری کردی و در اوج خراب

و نام لاف همی میزدی و گفتا بهای پیشین دانستی در کتاب
 دیده بود که وقت آن است که حضرت مصطفی از صلب یک از
 پسران عید الطلب ظاهر کرد و در خواست و بخریم که آمد و قصد
 آنکه شاید که از نسیم غایت ملک مستحال بخرد اما مال او بخره و خبر
 با او کرد و ناگاه روزی عید آید از صید پاک گشته نزد یک زن
 فاطمه رسید چون نظر فاطمه بر جمال عید آید افتادش بفته جمال
 شد و آن علامت که در کتاب دیده بود و در وی دیده و از خبری
 دوید از وی الهامش نمود که در منزل او سرود و آید عید آید
 خرد آمد بعد از ادای ضیافت حجاب از میان پرده است آنچه
 در خزان جمال داشت بروی عرضه کرد و در خواست که او را به نکاح
 در آید و عید آید گفت مرا ازین کار هیچ عارضت آید بیشتر است
 چه رم این کار نتوانم کرد فاطمه گفت با او نقشه بخوان عید آید از آنجا
 برخواست و بخت آمد و در هفتاد و هشت غفلت کرد و در تهمیدی که
 در صلب عید آید بود بر حرم آمد و رفت آید عید آید عید صبح
 بنزد عید الطلب رفت و آنچه از فاطمه شنید و برود و بخت

عبد المطلب او را اجازت داد پس عبد الله بمنزل فاطمه آمد گفت
 بشارة باد ترا که پدرم اجازت داد فاطمه بشارة عبد الله را از خود
 نبوت پسرده دید و کلین جن را و بطراوت یافت ای سرور
 کشید و گفت فضا کار خود کرد و دیگر مرا بنواختن بجای نیست و نه بپایند
 که مقصود من از سوره شبطا بود بلکه مقصود از سوره صافات است
 و پس فاطمه عبد الله را و اوج کرد و با فاطمه حنین بجانب شام
 روان شد گفت که عبد المطلب روزی در جبهه بجزایب دید که
 زنجیری سفید از صلب او ظاهر شد و گیسو و شیر یا پیرت و گیسو او
 بهشت آتشی رسید و گیسو او بشرف و گیسو او مغرب آگاه و بجزایب
 به رختی چید و اندر حنث سبز شد و از همه صبر ما داشت و در پیر
 او شن صغیر در پای اندر حنث بسند و به خود از نام و نشان
 ایشان پرسید یک گفت من تو هم رو گیری گفت من ابراهیم
 و گفت ای عبد المطلب ایند حنث اهل شرف نیست که از آبا و اجداد
 تو جزو سید و از قنبر و کدشت چون بیدار شد نیز و کاهند
 و آن در عالم بغیر خواب بمثال بود تمامی خواب بودی گفت

کانه گفت اگر راست میگوید شخصی از نسل تو ظاهر کرد که مقیمان حنث
 ملکوت و ساکنان عالم نبوت غاشبه طاعت او و پوش
 کشند و حلقه طاعت او در گوش کنند و زنجیر و میل است بر سخاوت
 تو اند وین و حلقه ایست اشاره است از ثبات مراد است
 کانه در کس که با او مخالفت کند مانند قوم نوح بطوفان عاقر قرار
 کرد و تا قیام قیام مقصود بقوله نبوتش رسد عبد المطلب شنید
 گفت و منتظر این حال میبود این عباس که پد که در آتش که
 حقیقت محمدی بر هم آمده قرار گرفت نامی عرب بر آنحال طلاع
 یافتند بلکه بگریه میام که و نه آتشی و جوشش و طهر و آداب هر
 یک جنس خود را بشارة داد که وقت رسید که دنیا بنور حضور
 ابراهیم منور گردد و وحیدان است در سخن آمده که ما در محمد تجدید
 گفت و او این زمین و سراج آسمان خواهد بود آورده اند که در
 صبح شب حل جمیع بنان عرض زمین سر مکون کشند و حنث
 ابراهیم مکون شد و سر بر پا و شان مکون آمد و زبان مکون
 و اهل تکلم از سخن گفتن باز ماند و گویند جبرئیل علم محمدی را بر ابراهیم

نزد ملک شمس را دو همایند دادند که پشت رتبه بادشاه را که در حرم
 در حرم آنرا قرار گرفت و از آنکه منقول است که از آنجا ای محل
 انداخته شد و هیچ علامتی از مقامات محل برین ظاهر نشد و بعد از
 شش ماه شخصی در میان خواب و بیداری با من گفت که در محل خود
 هیچ خبری داری گفتیم که گفت بداند که پیغمبر این است حال آنکه
 بجل خود یقین کردم و چون وضع محل نزدیک است سید هاکمکن آمد
 و گفت کبری اعجاز بالقصد احوال من شرک منی حاصل و چون
 محمد متولد شد او را نام محمد کنی و من این ملک را با دو کرم و با دانا
 گفتیم و با شاره ایشان حلقه آئین در کردن و کوشش خود کردم
 بعد از زمانه هاکمکن صلوات را از من جدا کرد و از آنکه نقل است
 که گفت در اول محل در خواب دیدم که قوری از من جدا شد که از
 فلکس آن که گشت بصرای شام دیدم و غالب حکمت آن بود
 که حضرت معتمد شمس نبوی در عین مسافرت میسر که شمسیت
 از بلاد شام رفته و از آنجا گدشته و باز بمقام خود مراجعت نموده
 باب هفتم در بیان امور حضرت احمد مختار صلی الله علیه و سلم

نقل

نقلت که چون از زمان نبوت حضرت عیسی شمسیت نصیب شد
 دو سال بگذشت که یکس در دولت پیغمبری حضور یافت تا کار
 مردم بمبای و شرک و بنای رسید چنانکه در بلاد شام بجزیت
 پرستی با حرمی دیگر پیغمبر داشتند و در دیار ما بجزیت نبوت
 هیچکس را نمیکردند که ناکام شد و بجزیت کفر را طبع آفتاب جدی
 به مبداء و دشمنان و جو و او غایب شد و آنحضرت در عام الفیل آمدند
 متولد گشت و مکان ولادت وی در مکه شریف بود و یک روز
 سرامای شعیب بن بنی ماضم بعد از آن که بحسب میراث که با پدر
 رسید بعضی را بی طالب بخشید و فرزندان عقیل بعد از فوت
 پدر آنرا بخت بدین برست دادند و آنرا داخل قصر خود کردند و آنرا
 حیوان خواندند و بعد از گشتن دولت بنی امیه خیزران که مادر مار
 آنرا شید بود بزیارت کعبه آمد آنجا را از آن قصر جدا کرد و مسجدی
 ساخت آنرا از ولادت آنحضرت قولها بسیار است بعضی گفته اند
 که در روز و آنحضرت متولد شد و بعضی گویند که بعد از واقعه ای که
 قبل از آنجا و پنج روز بود و بعضی گفته اند که بعد از چهل روز و گوی

گفته اند که بعد از دو سال و دو ماه از نصرت اصحاب قبل بود و جمعی بعد
از سی سال و چهل سال نیز گفته اند اما صحیح آن است که در همان سال
حضرت رسالت از دست حیات قضا طاعت و جود در پوشید
و از امام باقر منقول است که در روز از ماه ربیع الاول گذشته
بود و از جمله حادثات که در آن شب بر بنو کس غایب گشت یک آن
بود که در باغچه سار و جنگل شد و دیگری روان گشتن آب روانی
ساده که یک از رودخانه های شام است پیش از آن هزار سال
در آن رودی یکس آب روان ندیده بود و هم در آن شب تزلزل
عظیم بایران و شیب روان راه یافت و چهار روزه کنگره از روی
بهشت و در آن شکوه فارس که هزار سال بود که بنامت امیر وکیلی
راه یافت و دیگری آنکه موزبان گفت در آن شب در خواب دیدم
که شتران سرکش با ن عرب را میکشیدند تا از دجله در گذشتند
و در بلاد فارس منتشر گشتند و دیگر آنکه طایفه از تریش تپه داشتند
که هر سال مکتوبت در تنه جمع شده اندی و عید کردند و عود و عود
ترتیب نمودند و در شرب مکر مشغول شدند و اتفاقاً آن شب عید

ایشان بر ابرشته چرخ بر تنه در آمدند بنان جزو از جامی خود
در آنجا و در روی زمین پاشیدند و از آنکال نخب کردند و آن
بنانه از بهقام خود پنهانند بعد از لحظه باز آنهارا بر روی در آنجا
دیدند غمناک شدند باز بنان را به کامی خود پنهانند باز بر روی
افتاده دیدند از آنکال منظر ایلیش آن روی نمود و هر چند جدید
میگردند بر آنکال بودند از آنکه منقول است که پیش از وضع صبح
کرده برین افتاد و خانه را بنایت روشن دیدم ترس و بیم برین
غلبه کرد و چنان حساس کردم که مرعی سفید بال جزو برین مالیدن
ترس از من بر رفت پیش یکا برین غلبه کرد و شتر تپه در آن روز
بیا شامیدم همان بروم که مکر شیب است و از اصل شیرین تر بود
و جمعی بنان بلند بالا دیدم و قصر کردم که دختران عید المینا فند
کند بر آن زمان کردم و در آنکال و بیای سفید طولا در نظر من آمد
و ندای رسید که او را از نظر خلق پنهان دارند و جمعی مردان بهم
که بر هوا بسناده بودند و بر پهنای فقره و دوست گرفته و از من
عرفی میگوید که بوی مشک از آن میاید و من میگفتم که طایفه عبدالمطلب

عصر بودی در جمیع ابعاد از قطعه نوزدیدم و در غمی از مرغان دیدم که بخانه
در آمدند با متغیرهای ترین و بالهای بیش از یک قوت و جیها
از این چشم من برداشته شرف و مغارب زمین دیدم و دردم
کعبه و مواضع دیگر که دیدم که افزاشته بودند و در خانه هرگاه
بسیار محسوس میکردم و حرکت میکنند و رانند دیدم و چون بلند
شد در حال سجده در آمد و دستهای آسمان کرد و دیدم که با
پاره سفید از آسمان فرسوده و در آمد و در بر گرفت و از من کش
کرد و ندای شنیدم که ویرا و رسوایید آب با درید و تسلیف
عزت حقیقت در و پوشانید و بر پدرش عرضه کنید و در باب ایشان
برید تا جل در بابا بدانند که نام او صیبت و شرک و کفر و زمان
دی مجرک و و بعد از لحظه باز او را آوردند و رسوای سفید پیچیده و
کلیدی و دوست ری بر دو قایق میبکشت که این محمد است که کلید
حضرت و نبوت و دوست دوست و بعد از لحظه و دیگر قطعه ابر
آید که آواز اسپان و با کنت بالهای مرغان از آن فرم میکردم
و محمد از نظر من غایب کردند بعد از زمان ویرندای شنیدم که او را

در اطراف زمین بگردانید و بر جفت دانش عرضه کنید و آواز او را ندانید
و گویم و غزلت نوح و غزلت ابراهیم و سنت ابراهیم و صفات سعید
و بشارت یعقوب و جمال یوسف و صورت داود و زهد یحیی و کرم
عیسی بر وی رواند و آواز او را بجز اخلاف نبی یا و رسل غلط و به
پس از غلط باز او را با قلم صریح باره بنویسند و در دست داشت و با
از آن بچکد و قیاس میکند محمد جمیع دنیا را در قبضه خویش آورده
و بچاکس از مخلوقات مانند که مطیع وی گزید و همه از آنست منتظر
که بعد از غیبت حضور محمد که نفر بر من ظاهر شد که روی ایشان
چون خورشید روشن بود و یکا از آن سه تن ابرهائی فخره در دست
داشت که بر وی مسلک از آن میآمد و در دست دیگر یکی شمشیر
از زرد و بر هر گوشه درستی بنویسند تعبیه کرده بود و با محمد گفتند که این
چهار گوشه شمشیر کوششهای جهان است هر که دم که خدای عز و جل
و محمد است و در از کرده در وسط شمشیر نهاد از غیب ندا می رسد
که وی کعبه را خشت بار نمود من آنرا بقید مسکن می گوید و ایندم و خفته
باران هر دو دست داشت که خاتم روان بود و صاحب شمشیر محمد

در پشت پشت بند و آب بروی میریخت تا بهت نوبت اورا
 نشست و آنکه کس پای اورا بوسه دادند و آنکه صاحب چرا
 بودند اورا در آن چیده اند و بنگ و غیره مطلب کرد و بندگان و قطعه
 اورا بزرگوار کردند و بیرون آوردند و بعد از آن بسیار با او گفتند که
 مرا آنکه استم و تقوی بی بروی خواند و دست بر پشت و سر او
 بالیدند و گفتند ای محمد بشارة باد ترا که علوم بسیار در دل تو
 و دعوت نهادیم و تو را علم و اشجع ایشان باشی و کلمه بهشت در
 دست است و بهت در جهان در دلهما نهادیم که مردم بخیر و آوای
 تو فرسان و هر اسان کردند آنکه شخصی دیدم که در آن خود بر
 دمان می نهاد و در او چیزی میداد و با او گفت ای محمد بشارة باد
 ترا که مجموع اخلاق حسنه را بر تو از آن داشتیم و در دغنی بر سر دوش
 بالید و سر او را شانه کرد و در سرش کشته اند و از نظر من است
 کشته و متحرک شد و گفتن قوم من کجا اند که شدت است که من
 این مقام بر وضع محل گرفتارم و یکس حاضر نمیشود و درین اثنا محمد را
 باز آورد و کاشف روی او مانند آفتاب میماند و بر روی سبک

از دوشش من رسید و آنکس گفت که اورا در جمیع بقیع خیر کرد و اینها
 در آوم عرض کردیم و او را پرسید که گفت و در برابر او عا کرد و گفت
 بشارة باد ترا ای محمد که سید فرزندان اولین و آخرین من باشی
 این بگفت و محمد را بمن سپرد و در وقت و بزرگشت و گفت ای
 محمد فرزند شرف دنیا بشارة باد ترا که هر کس دست در دامن
 تو زند و قرآن تو بر دوزخ مرده تو عذر کرد و آنکه عبد المطلب بنی
 در آمد و او را ازین حالات خبر کرد و عبد المطلب گفت شب
 در خانه کعبه برقع نیاز بر داشتند در کاه بنیاز مشغول بودند و آنجا
 دیدم که خانه کعبه مقام ابراهیم را سجده کرد و گفت آیت اکبر این
 زمان مرا از عید می بنان پاک کرد و بندگان که بزرگترین
 بنان است دیدم که بروی او افتاده و ندای رسیده که آمده
 مبرمی در وجه و آمده و شستی آوردند که او را بشویند و محمد خلق را
 از غفلت ضلالت بر داشتند و بدایت خواند و او را بشارت
 کرده باشند که کلمه خرد و خدا بد و از آن داشتیم و روز ولادت
 او را عید خواندند و بدین چون این سخنان بشنیدم متحیر شدم

و زبان من از کار برفت و حال کردم که مکر حجاب می بینم دست
 چشمم خرومالیدم خور را بیدار یا ختم و از آنجا بجانب بطحا رفتم
 که صفارا دیدم که بلند میشد و دست میکشید و کمره در وسط
 بر دو تن می رسید که ای سید قریش چه حالت است که زارتان
 می بینم و من قوت ندارم که جواب گویم و روی بخانه آوردم و بگفتم
 به منم چون به راهی رسیدم مرعی دیدم سعید که بر در خانه پر کای
 خروگستر اینده بود و که بهای که از خرویش روشن شد و در آنجا
 سعید در زیر خانه تو بود و مرا از آمدن خانه منع میکرد و خط بستم
 و با خود گفتم آنچه مشاهده میکنم در حجاب است یا در بیداری از آنجا
 بروی ملک که بشام من رسیده و توهانم که بگفته در آنجا بود که
 که چون عبدالمطلب ملقب در خانه آمدند زود آمد جواب داد که او را
 بخانه آورده اند و آنرا یک نظر کرد آن نوز در جبهه آمدند و دید
 بی طاقت شد چنانکه حجاب جامه بر تن خرو باره کن و گفت ای
 آمنه آن نوز کجا شد که در جبین تو بود و آنرا گفت وضع حمل نمودم
 و آنچه شنیده بودید و بود همه را با عبدالمطلب بگفت عبدالمطلب گفت

که من این از تو باور ندارم آنرا بگفت خرو که راست میگویم و آن
 مرغ سفید که در جوی در شبر و او دن با من منازعت میکرد و میخواهت
 که او را شبر دهد گفت محمد را بیاور تا به منم آنرا گفت او را منور
 دید شخصی شستی از خرو سینه آورده او را میشوید و گفت این سینه است
 روز یکس نمای عبدالمطلب گفت ترا یا خرو را هلاک کنم آنرا گفت
 در خانه است برادر او را به من عبدالمطلب بخانه آورد آن شخصی بهت
 دید که شبر می کشید و قصد او کرد و گفت باز کرد که یکس محال
 آن ندارد که او را به بیند تا حمله تلا که از زیارت آن خارج شده
 لرزه بر عبدالمطلب افتاد و بر من رفت حرامت که اهل قریش را
 از آنحال خبر دهد زبانش از گفتن باز ماند خاموش شد و بقیه را
 تا بهوت روز از گفتن باز ماند و در تفرقه منقول است که گفته است
 که در آنشب در نزد آمنه بودم چون نظر بآسمان کردم سارگانه
 دیدم که چنان سیل بجانب زمین کردند و قصر من آن بود که برین
 خراهند بخت و قدری از آمنه جدا شد که خانه منور گشت و بخانه
 لرزه چیزی در نظر من نیامد و از شفا مادر عبد الرحمن بن عوف گفت

که چون محمد متولد شد اول دست من آمدند ای شایسته که بخت
 رگبت و از مشرق تا مغرب نورانی شد چنانکه بعضی از مفسران شام
 معاینه دیدم در روایت است که چهار هیود از عبد المطلب سپیدند
 که در دوش در میان شافری نذی متولد گشته گفت یک روز زمان ما
 حلا دار و آمانند انم که وضع حل اوش و باز غلامی هیود گفتند
 که در نوزاده جهان پنجم که در دوش ولادت سید اولین هیود
 شد است عبد المطلب نیز در آن زمان فرستاد که حال تحقیق کند چنانچه
 گفت و دوش پیری خفته کرده و مناف بریده از من متولد شد
 پنداری او را داشته اند و از آلاشی که اطفال را بیاید پاک بود
 و نوزادی از وی میدیدند که عالم روشن کرد چون خبر عبد المطلب
 رسید غلامی هیود را گفت که حدیث نوزاده راست آمد پس بگفت
 اند و مردم او را تنهین گفتند و شتری بگشت و غلام را و حوت
 کرد و از وی پرسیدند که غیره حمزه را چه نام کرده گفت محمد گفتند
 از چه ران تو بیکس این نام نداد و در دوش عین ابراهیم بن ابراهیم
 مردیست که یک از چهار هیود در آن بود و او را یوسف گفتند ای روزی

که شب ولادت آنحضرت بود میان تریش آمد و گفت که در میان
 شکستی است که او را دوش پیری متولد شد و باشد گفته که آن
 کس عبد المطلب است یوسف گفت میخوام آن پسر را ببینم
 او را بجا نماند بر دوش آنحضرت را نزد وی آوردند و چشمهای
 نظر کرد میان دو کتف او احتیاط کرد و بر زمین افتاد و تغییر ببال
 او را و یافت جمعی از تریش که حاضر بودند بچندیدند و یوسف گفت
 بر من خنده کنید که او پنجم است بنشیند که شمار را پاک سازد و این
 زمان قیامت از بنی اسرائیل باز کرد و در این خبر در کمال شهادت
 نام یافت حسان که به که گفت سال دوم در مدینه هیودی
 فریاد بر کشید که ای هیودی هیود مردمان بر روی جیب شدند
 پرسیدند که ترا چه شد گفت دوش سنار و احمدی متولد شد
 و طالع گشت و هم از حسان نقل است که سحر کاهی بر پشت بودم که
 بگوش من رسید که از آن نزد کتر آوازی شنیدم بودم چون
 بیک متولد گشتم یک از هیود بر پشت دیدم که آتش باز در دست
 داشت و مردم بر وجه آمدند میگفتند که ترا چه شد و گفت که کبری که

سبب و جزو دیگری خواهد بود و طالع گشته و مردم با سخن خند و میگرد
چون خبر با برقیس مدعی است که گفت راست گفته است که گفت
طالع آفتاب احمدی شده که در افق کمرست طلعت زیبا چندی را
بر اهل عالم عرضه دارد و دلال را بهر صورت خود منتر که داند **باب**
مقام و پنج در بیان جیم شدن آمد برج در بطحا و ماه برج که در آن طالع
برستان رسالت در آن کلمه است چمن جلالت یعنی حضرت محمد
در آن صلی الله علیه و سلم و قصه وفات پدر و مادر آن در وفات
عبدالعزیز اطلب نفل است که عبد الله پیش از ولادت آن
حضرت بجهت عزاداری و شام رفت چون بدین رسید وفات
یافت در مقامی که او را در آنجا تعبیه خوانند او را دفن کردند و در
آنجا را وضع محل شد بعد از شش ماه آن نیز رحلت نمود و آن در
دوازده روزت جیم شد چنانکه مولانا محمد ابن جسام در کتاب **تجلیات**
گفته است **چند** جمله کائناتش سبب بود که نهال نوزاد غریب
بود چه از پشت پدر باطن مادر بصد پاک شده آن پاکیزه که هر
هنرمند آن را بداند و سلاطین که با شش در رحلت شد حواله

بزرگ بود چون کل داشت گفته بود که بزرگ بود و شد با شش نهفته و چشمت
گشت آن گشت و خانه بجز بگشت در عالم منزه و بهر شش لب
گشته از لعین سیر که جان مادرش آمد ز تن سیر و بزرگ
دل از فرزندان برداشت و امید از دیده و پیر نه برداشت و باب
دید و با صد خفت و پنج سپهر و دندش بزرگ خاک چون کج
در بیخ آن نور سید و سر و آرا و ده که از باغ نظاوت رفت بر باد
در بیخ آن نوهار رزندگان که پر کرده شد از باد خزان و چهره چین
بزرگ در مکتوم و آن جزوی ز مادر گشت محروم پس چون آن
ششما بر شد نه پدر مانده بود و نه مادر اما چون مرغان بر جناح
عبدالعزیز قوی شد طبعش از وضع دشمن عاجز آمد پس آن خرد
جمع کرد و گفت چیزی که از آن ناکزیر است نزدیک رسیده
و بر خاطر من دند غم نیست که اندیشه کند که نه پدر و مادر و نه مادر
و ازین اندیش بنایت پرست نم کسی از شما در قبول کند که بعد
من بنمود وی قیام نماید و بر لب و بعضی از برادران که حاضر بودند
خواستند که در قبول کنند عبدالعزیز اناس بیست را و دیگران

گفت اگر رضای شما باشد من محمد را نکاه دارم و نکند از من که خیار طلاق
بر چهار احوال می کشید عبد المطلب الناس می قبول نمود گفت
با محمد نیز درین باب مشورت باید کرد تا چه می باید روی بآئین در که گفت
با دین فرقت و روز مفارقت تو ازین جهان سیردم بعد از من
بصحت کدام یک از اینها میل داری آنحضرت بر خوات است
در کردن ابرو طالب کرد و در کنار او نشست عبد المطلب گفت
الحمد لله که رضای تو مقارن خشنوای من است آنکه در روی با بر طاب
کرد و گفت محمد را نیز بسپارم باید که در شهر ابط محافظت از غضب
نمایند و هر چه می که از تو سرور نکند داشتن وی سعی بلیغ بتقدیم رسا
در نزد باشد که او سید قوم بلکه سید اهل عالم باشد ابرو طالب
بصحت او قبول نمود و درین عهد بستند عبد المطلب گفت ازینها
سکرات موت بر من آسان گشت در روی مبارک آنحضرت را
پرستید او و می گفت بچیک از فرزندان خود از تو خوشبختی تر
نباشم پس مرغ خوش از قالب فلک بعالم علوی پرواز نمود و صد
بست سال عمر داشت و آنحضرت در پشت ساق از وی جدا ماند ابرو طالب

عبدی که با عبد المطلب بسته بود قیام نمود و خاطر جزای آنحضرت بعد
الوسع بجای می آورد **باب هفتم** در بیان شیر دادن آن
شیرین گوی اما افصح آن که روی اناطی یعنی حضرت محمد
المصطفی صلی الله علیه و سلم نقل است او که یک آنحضرت را شیر
داد و بعد از آنکه قریب بود و کثیر گشت ابرو طالب او را آزاد کرد و بود
از جهت آنکه خبر ولادت آنحضرت را بوی برده بود و عباس بعد از
مرگ ابرو طالب بخواب دید پاسبی که حال تو چون است گفت
در جمیع روزها و شبها عذاب میکشیم مگر در شب را نشنیده که فریاد
آزاد کردم از جهت آنکه خبر ولادت آنحضرت آورد و بعد از قریب عیسی
و خیر ابو ذریب با نه وقت غایب گشت و آنچنان بود که بزرگان
که و صنادید فریاد میکردند که اطفالان خود را به ایوان
میدادند و عقیقه خود میبردند بنا بر آنکه نایب باربختان
میرسد از اطراف و حواله میآیدند و اطفال را برده شیر
میدادند پیش از بردن عیسی آنحضرت را عطفی عظیم روی نمود و چنانکه
در بیان عیسی شیر نمود و علف صحرا میخورند و شیر آن نیز از

شیر و آن باز مانند حلیمه که بد کرد آن سال در صحرای طلب
 میکردیم و بخور ویم و سنگرف بجای میآوردیم در آن اثنا که روز پنج
 چیز بخور ویم و از کرسکیا بخور ویم و چیدم و وضع حمل نیز واقع شد و آن
 منید استم که از آن کرسکیا میآوردیم و در دو دلاوت کاهی
 چنان بهر شش میشدیم که زمین را از آسمان فرقی میکردیم و خط بجا
 شدیم و در خواب دیدیم که شخصی مرا گفت بر خیز برخاستم و مرا
 در آید که از شیر که من بودم و در دلاوت ازین آب بسیار
 شرب نموده بودم که در دلاوت کاهی ابدی در شان تو می بینم
 و من هر چند از آن آب بخور ویم و آن شخص میگوید که دیگر نباشم
 و آن آب از عمل شیرین تر بود پس گفت ای حلیمه مرا بشناس
 گفتیم که گفت من آن حمد و سگرم که در حالت محنت میگفتی و ای حلیمه
 و طیفه آنکه بر بطحا روی کشاد که در رزق تو از آن مکان پیدا خواهد
 آمد و نوری ساطع از آن زمین با خود خواهد آورد و دست بر
 سینه من رزد و گفت خدا بختیاله شیر تو لب بار کرد و اند چون پیدا
 شدیم پستان خود پر شیر یافتیم و آن کرسکیا که شد و بعد از این

نواب نقیر می بین روی داده بود و من در نظر زنان تبید صاحب
 جمال و با طراوت می نمودم چنانکه هر زن که مرا میدید به نخب میکرد و گفت
 ای حلیمه ترا محال است که در روز لاغر بودی و امروز به خیران شهر برگشته
 میانی پس در آن نزدیکی با زنان تبید قصد کرد که دریم و روی برآ
 نهادیم و در وقت رفتن و نزد آمدن او از می بیشتر دم که میگفت
 حق تعالی حرام کرد و ایند امسال که هیچ زن و دختر نیارد و بیگیت بود
 حضرت محمد خوشا و وقت آن پستان که از شیر خور بود و مادر
 در آن گوش لاغر و شستیم که جمال کام زدن داشت و شیری نیز
 همراه ما بود که قطر شیر از روی حاصل نمیشد افغان و خندان و غیب
 ایشان میرفتیم و در اطراف و جوار آب میباشاده میکردیم و
 دست رفتن شخصی شنیدند و ما را دیدیم که از بالای کوه ندا
 میکرد ای حلیمه بشتاب که حق تعالی مرا کرده که شیطا ترا از تو
 دفع کند و در بعضی کتب آورده که حلیمه گفت که از شکاف که چرا
 بر من طاعت کشت بلند بالا و در دست او حربه بود و از نوز دست بر
 شکم در آن گوش من زد و گفت ای حلیمه حق تعالی ایشان را در دست

بر آرد و از مود که شب بیدار از تو رفیقم من باشم هر روز گفتیم که تو می
 بینی آنچه من می بینم و بیشتر می بینی آنچه من می بینم گفت باید حالت
 داری که اثر ترس در تو می بینم پس در رفتن شب تاب کردیم در
 دو و سه گانه منزل کردیم و در بعضی گناهها مستور است که صلیب گفت
 در شب دیدم که بر سر من درختی سبز شد و شاخهای بسیار
 و بر آن درخت خرمای دیدم با انواع میوه و خرمای بسیار و جمع
 زنان بسیار در گردن من می کشیدند و می گفتند ای صلیب تو ملک ما را
 خرمای بکنارم افتاد از آنکه رفیقم و بخوردم و فصل شب برین تیره بود
 و آن ملاوت در مذاق من زلفت نامرئی که آنحضرت از من باز
 گرفته اند و از آنجا را می شدیم که روز و شب بود و بعد از این
 بنی سعد نگه رسیدیم و پسر من در آن روز شب بخوردم و حرکت نمیداد
 و با شوهر گفتیم که کمر این پسر مرده است فی الحال بکنند چه چشم باز کرد
 من از آنحال تعجب کردم و کودک را در نزد شوهر گذاشتم و رفیقم
 ناگه که بدید که بر دارم هر چند بکوشتم نیا رفیقم که زنان بنی سعد پیش از
 من اطفال قریش را گرفته بودند ازین معنی محزون شدم و از آنکه

پنهان بودم که ناگاه ششخ دیدم که آثار بزرگ در جبین او پیدا بودند
 میگرد که بچاکس باشد از زنان شب و در آن کودک گرفته باشد
 من قهقش نام دلب او کردم گفت که عهد بطل است و در قریش است
 زاده در رفیقم شریک خدمت بجای آوردم پرسید کسی گفتیم از قبایله
 سعدم و نام من صلیب است کسی کرد و گفت ای صلیب مرا که در است
 نام وی محمد و منیم است و او را بر تمام زنان بسیار بنی سعد عرض
 کردم بچاکس او را قبول کردند و گفتند که او نسیم است ازین نفع
 بسیار بخورده بود امید دارم که تو بوی سودت شوی من رفیقم بودم
 و با شوهر خود مشوره رفیقم چون پیش شوهر آمدم احوال با او رفیقم گفت
 بسیار و انگه و ک را بیاور پیش از آنکه دیگر بنی او را فرایند
 اما خواهر زاده من گفت همه زنان بنی سعد گردگان اکابر و اسرار
 گرفته اند و گرامت یافتند و شما کودک را بنیم میگیرید ازین سخن ترسید
 بجز من راه یافت فی الحال ندای بخاطر رسید که اگر محمد را
 ترک کنی فلاح نیابد پس بنزد عهد بطل است تا رفیقم طلب کودک
 کردم مرا بکنند آمدند بر کودک دیدم که چهره زیباری او مانند آفتاب

شعله میزد و شیشه جال او ششم از کهای بد هم شیر روان شد پناه
راست در روان می نهاد و هم شیر بخورد چنان پستان چپ بر روی
عرضه کرد و هم قبول کرد و این عباس گوید که در آنوقت کثرت را
بعد از نام کردند که یک پستان بچته بر او در ضایع خود میگذاشت
علیه گوید که باین طور در جمیع اوقات از پستان راست شیر
میخورد و گاه بود که میخوردیم کوب میگردان از آلاش شیر کپ
کنیم از غضب پیش از من پاک میکردند و تا وی از شیر خوردن غایب
نبود فرزندان من پستان در روان نمیگرفت و قصه چون شوهر من
جمال حضرت محمد را خطا افتد علیه و سلم به پیچیده افتاد سر بر آورد
و گفت ای صلیبه در میان او میزد و گوید که از این خبر بدی نزدیم
و چون شب شد مردم در خواب بودند و من بیدار بودم و نور میخام
از وی ساطع شد و مردی سبز پوش دیدم که بر بالین او ایستاده
بود و هر خود را بیدار کردم و او نیز این حال را مشاهده کرد و ما هفت
روز در آنکه بودیم بعد از آن بر دراز کوشش بودیم محمد را در پیش
کردیم و دراز کوشش پای بر زمین زد و سر بر آسمان میافروخت و غایت

تمام با فیلد بنی سعد ایستاد و دراز کوشش من بر همه اکسب پیش میزد
و زنان بنی سعد تقب میکردند و میگفتند که این همان دراز کوشش است
که در وقت آمدن قوت رفتار داشت گفتند ای سبت گفتند که این
مردی است و دراز کوشش بیکم آمد و گفت که مرا قدری بزرگست که زنند
شدم و قوت گرفتن این زنان بنی سعد شایع فیلد که من مرکب محمد زان
میباشم و در آشنای راه از اطراف و جوار میباشم که ای صلیبه
آخر غنی شوی و بهتر زنان بنی سعد کردی و در آنرا بر سر رسیدیم که گفتند
مرا دید و بجانب من آمدند و قایم گفت که ای صلیبه چشم تو روشن
باد میداد که این چه کرد که است این رسول حضرت است لا اله الا الله
و در هر منزلی که میزد و آمدیم علف بسیار در دهان میبرد و در قدرت
ملک فقار بر ما شکار میزد و چند آن عجایب که در آنرا مشاهده میکردیم
که زبان از تقریر آن عاجز است و چون زمین بنی سعد رسیدیم پیش
و حرم باقیم پیش از آن خشک و بایض بود و گوشت آن را که لاغر و خرد
بودند صحت یافت و قدر بر شد و هر گاه که از چراگاه میآمدند پستان
ایشان را پیشیر بود و هر که محمد بول و غایط بر جاس میزد و در گاه که قصه

شستن بدن مبارک او میکردم و او پاکیزه میافتیم و هیچ جن را چنان
 دشمن نداشتی که بدن مبارکش برهنه شدی اگر گاهی واقع شدی فریاد
 کردی و در غضب شدی و بدخوی بنزد و هر که او را میدید و محبتش
 میافزود شبی از شبها شنیدم که این کلمات بر زبان مبارک راند
 لا اله الا الله قدوسناست العیون و انزلنا من السماء نوره و لا نور
 در این کلمات اول سخن او بود و از آنوقت که سخن را آمد و هیچ
 چیز در آن نکرده که بسم الله میگفت و بدست چپ چیزی برنگزید
 و دیگرست مقدم وی چند آن نعمت باروی نهاد و ملائین محتاج باشد
 و چون دو سال شد پیری تمام قوت بود آنگاه او را برداشتم
 و بگوشه ای بردیم و بجا بست او را آن بود که وی در میان ما باشد
 و با از برای او گفتیم که از برای ما که بر وی ایمان نیستیم همان بگویند
 که در آن راه نماند و دیگر در میان ما که در آن راه نماند و درین باب سبب آن بودیم
 چون ابرام ما از حد بگذشت اناس ما که بودند و آنحضرت را ما با
 در ستادند و نعیم آنی در باره ما روز بروز زیاد میشد و ما بیحال
 با کمال آنحضرت خرم و شادان بودیم و از غم آزار و **سبب آن بودیم**

در بیان رفتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجا شب شام تجارت
 کلج کردن وی ضد بجهت را نقل است که ضد بجهت خدیجه بود و در میان
 زنش زیاده بود و عظمی وی بنزد و بعد از آنکه در غایت و جاهل
 ممتاز بود و مال مردمان را وی تا تجارت بردندی و هر چه بود از مال
 حاصل میشد با آنکس مناصف کردی یک با حضرت رسول صلی الله علیه
 و سلم گفت که ضد بجهت مال خود را بمناسف ببردیم میداد اگر از وی گفت
 کنی که ترا تجارت و دست و در دست چون این قصه را بگوید بگوید
 کسی بنزد آنحضرت فرستاد که ترا میل تجارت شد و من بواسطه
 حسن گفتار و دوز امانت و کمال تو زیاده از آنچه که تو خواهی بگو
 و آنحضرت راضی شد آنگاه ترقب رفتن کرد ضد بجهت غلام خود را پیش
 ملازم او کرد و ایند و فرستاد در بعضی کتب مسطور است که ضد بجهت از
 خویشتن خود کسی با او همراه کرد و در اثنای راه دو کشته تعلق بار
 کشیدن داشتند از رفتار باز ماندند و آنحضرت دستهای مبارک
 بر پای ایشان مالید و ملازم خود را در آن دو حرکت داد و از آن
 مراکب کاروان سبقت گرفت و چون به بصرای شام نزد یک صاحب

منظور است که یک از علایم آمدن بار و رسیدن به قافله در پای دخی
 نزد آمد و آنحضرت در زیر درختی نشست آن درخت فورا
 سبز شد و سایه بر وی افکند چون نظره این حال مشاهده نمود آمد
 و با آنحضرت گفت که بحق لات و عزری نام تو چیست آنحضرت فرمود
 که ما درت بهیروزند و در شوار من و هیچ سخن از سخنان نزد عرب که بهتر
 ازین سخن نبود و در دست نظره هر باره بود و او گاهی در آن نظر
 میکرد و گاهی در روی آنحضرت اعتیاد مینمود و بر آن هر چه صفات
 آنحضرت بود چون زمانه بیک نظر کرده گفت بحق آنکه آنجایی نشاند
 که این دوست و غلام مقدر کرده که ما را در راه نیست با آنحضرت
 که تا حین واقع نشود شکیبایی با جمعی از مردمان قافله روی بنظر
 نهادند و ارباب بصیرت خود در آمد و بر نام آمد و از آنکسید که چه از من
 میخواهید که بجز آنکه که هیچ کار وانی از شما عزیز تر بر من نرود و نیامده
 و من در کتب دیده ام که شخصی در پای این درخت منزل گرفته پس
 غذای و خاتم الا بیاست هر که زمان وی بر دستکاری باید و هر که
 مخالفت وی کند هلاک شود بعد از آن از قدیم پرسید که تو چه گفتی

من خدمت کردم و حکایت شتران را باز نموده کان و قوت
 گرفتن این نیز بگفت نظره گفت که من سرتی نبوسیدم
 که درین خبر حق بایم که این شخص را نام ملاحت غالب کرده
 و بر جمیع اهل دنیا نظر باید و هیچکس نیست از آنکه او نداند
 و بدانکه پیشتر دشمنان او بود و باشند و از شتران
 خدایان خدایه این سخنان شنیده بخندست آنحضرت گوی
 من صفت چند در تویی پیغم که از دیگرانی پیغم و مقهور من
 انت که پیغمی که دیده شده که از شمار معوث کرده
 تویی و خلاق را عجب تویی پیغم و من نیز دوستان
 را دوست میدارم الهیه چون شام رسیدند و بعضی
 گفته اند که در راه شام بصومعه رسیدند که در حقی در آن
 نزدیک بود در پای آن درخت فرود آمدند و در آن
 صومعه مردی بود نام وی بجای راهب و بچه اشخصی
 از علما را که در راه تویی درجه علی و مرتبه فضوی داشت
 و از آنکه سبب پیشین علالت آخر الزمان را نیک بیند

در کتب دیده بود که در وقتی از اوقات پیغمبر از زمان زیر این
در حن نزو آمد و ظاهر شد بنا بر آن در آنجا صومعه ساخته و نظر بر
آن نزد که قافله آنجا فرود آمد بجز از بام صومعه نظر بکتابت نشان
انداخت و بد که پاره بر سایه بر آنکاروان انداخته و با کاروان حرکت
مینمود و در آنجا هر شهری و مدری بود یک از اهل قافله را سجد میکردند
چون بیشتر آمد از سنگها و درختها میشنوید که با دوازده میگذشت
اسلام ملک با بول شده چون کاروان در پای صومعه فرود آمدند
و آنحضرت در پای آنحضرت نزول فرمود و آن ابر پاره بر بالای
در حن سایه کرده بجز او است که پیغمبر از زمان در آنجا است
با صومعهی ترغیب نمود با وجود آنکه هرگز شرافت و ایمان نبرد
خود را و ندادهای صومعهی عام در داد که باید تمامی اهل قافله از غنی و
فقیر و جوان و پیر این کاروان بدعت من حاضر آیند و اهل قافله
یکاد شد مگر آنحضرت و بجز او هر چند نظر کرد مقتصد و مطلوب جزو نپذیرد
بجز کشف این امر بر بام صومعه رفت آن پاره ابر را بالای آن
در حن دید از بام فرود آمد نزد آنجا مجلس شد و گفت انما

آن بود که مجموع اهل قافله قدم رنج فرمایند که بعضی بنامده اند اما
گفتند که بغیر از قیم خود و سال که جنبه پاسبان شتران ماند کسی
و دیگر نیست بجز خود و رفت چون آنحضرت بجز او را دید برخواست و بجز او
دست بر سر او داد و با یکدیگر بصومعه رفتند باز بجز او بجهت تکلیف
بجز او است چون آمد و آن ابر را بر بام صومعه دید باز آمد و گفت
ای جوان از که ام ششمی گفت از که گفت از که ام قبیله گفت
از قریش بجز او گفت نام تو چیست گفت محمد بجز او نزد که آمد و بجز او
بر میان دو بروی آنحضرت داد و با دوازده گفت از که ام ششمی
محمد از بول شده صادق الوعد پس گفت پیغمبر گفت خود را بر من کنی
که من در گناها خزانده ام که هر نبوت پیش از رسالت بر شاست
تو خواهی بود گفت مبارک خود بر من کرد و بجز او روی بر آن مهر بست
و اید پس بر سر بر آن داد و خاطرش بر پیغمبری روی قرار گرفت
الغرض چون بشام رسیدند قضا آن روز عید سید و بان بودند
و بصومعه ایشان در آمدند و قند عیادیدند باز پیغمبر ای زین العابدین
یک از آنجا رسید و وعظ میگذشت چون حضرت رسالت در آمد آن قند عیاد

بر زمین افتادند و پاره شدند و بیهوشان نرسیدند و با عالم خود
گفتند که این چه علامت است گفت من در توراته خوانده ام که
چون آخر الزمان هر وقت که حاضر شود این علامت ظاهر گردد که باک
محمد در میان شمس پس چهره او را در طلب کردند که او را بکشند
و حضرت پنهان از میان ایشان بیرون آمد و اهل کاروان نیز
تدارک خود کردند از شام بیرون آمدند چون پنج روزه راه رسیدند
میرداد عادت چنان بود که پیش از رسیدن کاروان بگذر بشاره
بجای می نشستادی با حضرت گفت تو را که بشاره بگذر بگری
گفت آری میردانی بجای بگذر بشاره که با سیدة قریش آن التجار
فراخه استند و هیچ من تجارتی با سایر استنین یعنی ای مهندس
بدانکه تجارتی سال بود من ترا از سالهای دیگر واقع شد پس آن
حضرت را بر نافرمانی کرد و در آن ساحت چون از ایشان در گذشت
حق تعالی جبرئیل را فرمود که گهای زمین در کیمش و امیر قبل را نیز
امر فرمود که بدست است محمد باش و او بر سر حضرت سایه میکند
و حضرت بر آن شتر نجواب رفت یک ساعت آن پنج روزه را

نفع کرد چون بجا آمدند رسیدند بجای بسیاری از کثیران بر سر دام
رفت بودند و بیک گفت می شناسید این شتر سوار را یک گفت محمد
و بیک گفت اگر محمد باشد بر شتر آرد و گویم تا که آنحضرت در رسید
و بیک با استقبال او رفت و او را عزیز و مکرم داشت و گفت این
شتر با بار او بر بختشیدم پس بگذاشت و بر طالع آمد بعد از چند روز
نزد و بیک آمد و بیک گفت چه مراد داری فرمود غم من و بر طالع غم
من عاقله میخورد که مراد ما و سازند آمد و ام نفعی که واقع شد
فمنعت غایب و بیک گفت ازین سو زن از برای تو میر نخواست
که جزوی مناصبت من بجز تو را پیدا کنم که مال بسیار و حسن بسیار
و حسب و نسب بزرگ داشته باش حضرت رسول هیچ گفت بوی
بگذاشت و بر طالع بنام و غناک فرمود و بیک با من سخن میگوید تا که
بر خواست و گفت بروم و داد تو را و می بستانم نزد و بیک رفت
و گفت ما را حسب و ثرا مال و نسب چرا با برادر زاده من سخن میگوید
و بیک بر پای خواست و عذر خواهی نمود و گفت که با را می آید تا
سخن بگوید و لیکن من جز در این عذر که دم کرده مرا قبول کند بکلام

او را بجهانگاه گفت در قدیم بنی نفل که قومت ازین حال خبر دارد
 گفتند اما برود و او بطالب را بکوی که در غده ساز و در آور اطلبید و او
 خضر بسیار و ده نامست شود و این سخن با وی بگوید چنان کردند و قوت
 بر آن امر رضا داد پس علاج او بستند و آنحضرت روز دیگر متوجه قضا
 شد بجهت دوی بر دست است صد غلام که در زین بر پای داشته
 و بر دست هر یک طبعی از روز و یا قوت و در بر جبهه بود چون آنحضرت
 بخانه ورشد آن طبعها را بروی نشان کردند بعد از آن خدای تعالی طعام
 آورد و پیش آنحضرت و همراهان وی بنهاده بعد از آن خدیجه
 بنزد آنحضرت آمد و گفت یا محمد بنده ای که جمیع مال من از دست
 و گاو و گوسفند و غلام و کنیز و زر و قاش و اسباب و اموال
 هر چه مراست همه را تار و تارم فرمودم و نیز بگشایدم چنانکه حق قضا
 خبر میداد و در حدک غافل و غافل پس خدیجه بخت و چهار سال و
 پنجاه و هشت روز با آنحضرت میر بود و آنحضرت بخت و پنج سال بود
 که این تزویج واقع شد و از خدیجه هفت فرزند آمد سه پسر چون
 قاسم و عقیب و طاهر و چهار دختر چون فاطمه و زینب و رقیه و ام کلثوم

اما فاطمه را به مهر تمیز داد این ابی طالب کرم الله وجهه داد و زینب را
 این عاصم بن ربیع داد و ام کلثوم را **باب بیست و هشتم** در بیان زکریا
 و عیسی و آمدن جبرئیل و خواندن آیات و نبیات بر سینه کانیات صلی
 علیه و سلم آنوقت که در ابتدای سال چهل و یکم از میلاد آنحضرت
 روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان بر سر که در جبرئیل ظاهر شد و
 آنحضرت سوره بقره آنحضرت امر کرد و پاسته حنظل بر زمین زد
 چنانکه آب روان شد و رسول را در صحن ساختن و نماز کند و در آن میان
 بعضی گفته اند که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در غار حرا خفته بود و
 جبرئیل بصورت مردی پیش وی آمد و گفت اقرء آنحضرت فرمود
 یا ایها الرئی جبرئیل او را بیشتر و بیشتر و از سخت جان کمان کرد و کلمه
 مقدسه را بر او نوشت باز گفت اقرء آنحضرت فرمود من خواننده نیستم
 باز و دیگر او را بیشتر و چون سه مرتبه اینصورت واقع شد آنحضرت
 فرمود اقرء باسم ربک آنکه می خلق خلق انسان من خلق تا
 آنجا که عالم معلیم گویند که چون اینصورت زوی داد آنحضرت کمان برد
 که مکره چون یا کمانه زوی داد و مضه سر کرد که در حوزة او بنده از او چنان

بر سر کوه رسیدند ای شنید که با محمد نظر بجانب آسمان کن نظر بجانب
 آسمان کرد و جبرئیل ابر صرور و مردی دید که قدم بر افق نهاده و میگفت
 یا محمد انت رسول الله و اما جبرئیل بمعنی آنچه در ضمیر آنحضرت بود مانع
 شد و وی هر طرف که میآورد و جبرئیل را در برابر خود میداد بعد از آن
 بمنزل مذبحه آمدند بیک گفت یا ابراهیم کجا بروی که هر چند قاصد
 بطلب تو دستادم نزاع یافته اند آنحضرت آنوقت را بیان فرمود
 و گفت منبرسم که دیوانه کردم مذبحه گفت معاذ الله که حق تعالی در بار
 تو خبر خیر و نیکو یا نخواهد کرد و من امید دارم که پیغمبر این هست تو باشی
 انگاه مذبحه نزد پسر عم خود در تنه بن زفل که اعلم علمای اضاری بود
 رفت احوال میگفت و در حق گفت یا محمد ای که جان من در قبضه
 قدرت اوست که اگر تو درین منزل صادقی محمد پیغمبر این هست است
 و آنکه بروی ظاهر شد و جبرئیل امین هست که بر روی ظاهر میشد بعد از آن
 رسول با درقه طاقان نمود و در افق خود را بیان فرمود و در تنه کردند
 خود و پیغمبر این امتی هر آینه ترا ندانند و اخراج نمایند و با خود
 مقام جنگ بایستند پس آنحضرت را خاطر فرار گرفت و بجا آمد

و بعضی گفته اند آنحضرت روزی در غار احدی خفته بود که جبرئیل در آن وقت
 بر آن حضرت نازل چون بر حوائط بجا پس را ندید بار و دیگر گفته اند دیگر
 بار جبرئیل دست بر وی نوازد و گفت ای محمد بر خیز بر حوائط شخصی دید
 که در پیش بر رفت و آنحضرت از عقب او روان شد چون برین
 صفا و مرده رسیدند جبرئیل با پیای خود در زیر زمین محکم گردید
 بر آسمان کشید و بالهای خویش کشید و مشرق و مغرب را احاطه نمود
 چنین گویند که با پیای او در وجود و بالهای وی سبز و گرون او را
 با قوت سرخ و بقره او و شاخ داشت از با قوت سرخ و مردی برش
 مانند حبان بود و پیشانی با صفا و پشت در وی نورانی بود و آن
 وی سفید و براف بود در میان دو چشم او کلمه لا اله الا الله محمد
 رسول الله صده قافه بنام نوشته بود و آنحضرت از دیدن او برینا
 شد و گفت بر حکمت الله که شبی که من هرگز از قبر بزرگتری ندیده ام
 گفت من جبرئیل روح الامیم که جمیع انبیاء و رسل آمده اند و گفت یا
 محمد بخوان فرمود من خواننده هستم بآن طریق که گذشت و در بعضی
 روایات آمده که چون جبرئیل سروده از خود با آنحضرت خواند غایب شد

پس آنحضرت بمکانی که بجهت کشتن شانه مبارکش میبرد فرمود
 از قتل ز قتل یعنی مرا بپوش بند و مرا بپوش بند نه تا ز من از روی بپوش
 شد **باب پنجم و نهم** در بیان قصه معراج آنحضرت شنیدن کلام
 ربانی و آثار اختلافی که معراج پیش از هجرت چند گاه بوده و در کدام
 ماه و در کدام موضع بعضی از محققان گفته اند که در ذی القعدة آنحضرت
 بمعراج برده اند و بعضی گفته اند که شبی آنسرور در خانه افتاده که
 حواریان را بپوشید که جبرئیل و میکائیل آمده گفتند یا محمد قم
 فاق ایثار یه عوالت یعنی برخیز که حضرت چهار مرتبه بطلب و گریه بیان
 عالم بالا منتظر مقدم شریف تواند آنحضرت برخاست جبرئیل دست
 مبارک وی گرفت از خانه بیرون آمدند فصلی است که پیش از
 آمدن آدم چندین هزار سال حضرت ملک و نوح و ابراهیم و اسحاق و یوسف و داود و سلیمان و عیسی و محمد
 که در سناری چیده بودند و ملائکه که را از فرموده تا در قندیل از نور
 می طفت آن نمودند تا آنشب جبرئیل فرمود که آید سنار بر سر آن
 حضرت نهاد چون بیان صفات مرده و سید مرگمی دید استاده
 از استری که بکثره و از عزی بزرگتر در پیش بعد بود مانند روی بکی

رومی که سفید نیز گفته اند و سینه اش از کوه بود و پشتش از قور و آه
 دو پر داشت که ساقهای او بپوشید جبرئیل گفت یا محمد بر سرش
 که این بر پشت که جمیع شب باروی سوار شد و اند و آورده بر آتش
 جهنم میگویند که در جستن در غنم چون برق بود پس جبرئیل را گفت
 بگرفت و میکائیل عنانش گرفت آنحضرت خواست که سوار
 شود بر برق خندی نمود و جبرئیل گفت ای برق بسیج پیغمبری بر تو
 نشاء است نیز دیک ق کرامی را از محمد برق ازین سخن منقطع
 شد و عرق بر روی نشست و در بعضی از تفاسیر آورده اند که
 آنحضرت فرمود که در خانه افتاده بودم و این آیه از کلام الهی خواندم
 و کذ لک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض در دل من گشت
 که کاش مرا نیز همچین جاه و منزلت داشتی تا من نیز ملکوت آسمان
 دیدم فی الحال جبرئیل آمد و گفت ای محمد شب خراب است
 برخیز بر چه استم و طهاره که در دم و از خانه بیرون آیدم و وصف داد که
 دیدم که بر صحنی از مشرق نامغرب بود و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
 ایستاده بودند و هر یکی دیدم زمین و لجام کرده اند اما معراج رسول

حق است دور بیداری بوده بخلاف بعضی که میگویند بخواب برود
و معراج را بنگرند و دلیل بر آن که بیداری بوده است که نخست
از معراج باز آمد و شش از وی باور نمیداشتند از آنحضرت پرسیدند
که کاروان دارفته اند اگر راست میگوید کاروان را کجا گذاشتی و فرمود
بغلام موضع رسیدم کاروان شمارا دیدم و مردی پریشان نشسته
سر را دور رسیده بود از غلام جزو کلیم حرام است و من نیز نشسته بودم
کوزه بر داشتیم آب از آن بخوردم چون صاحب کوزه کوزه را
طلب کرد منی یافت و چون شتران کاروان بر او مرادیدند
بر میداد و کاروانیان طلب شتران شدند بکیان گفتند اگر راست
میگوید کاروان را بپرسند فرمود اگر طلب شتران مشغول نمیشدند
وقت آفتاب بر آمدن میرسیدند و لیکن بعد از آفتاب بر آمدن
میرسند و هنوز کاروان دور بود از جبهه آنکه سخن آنحضرت خلاف نشود
و آن فرشته را که بر آفتاب مرامکن است امر شد زمانه دور بر آمدن آنجا
توقف کند و جبرئیل را فرمان شد که زمین را طی کن تا قول دوت
ما بر زمین بیفتد و اهل آنجا چشم بر او داشتند و میگویند تا آفتاب برآمد

بعد از آن کاروان در رسید و دلیل دیگر بر آنکه معراج پیغمبر حق است
آن است که باقیان جمهور علما حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از
جبرئیل فاضله است هر گاه که جبرئیل تو اندک بیک ساعت از آسمان
بر زمین و از زمین به آسمان رود و عجیب و غریب باشد که بشود
با آسمان رود و باز آید آنحضرت چون آنحضرت سوار شد بجانب سجده
افضی روان شد در راه و در طرف که در یکایک جزو یکا شیر بود بر
وی عرض کردند که یکجای چند بار کن آنحضرت شیر را اختیار کرد
جبرئیل گفت اگر جزو را اختیار میگردی است تو در اعجاز مسافران
و شخصی در راه از جانب چپ او زد و او که با محمد توقف کنی که از تو
شوال دارم پیغمبر انصاف بودی نکرد بعد از آن زمانه دور بر آمدن
بر سر راه نشسته بود و میخواست با محمد توقف کن که از تو شوال دارم
به و نیز مقید نشد از جبرئیل پرسید که اینها چه کسانی بودند جبرئیل
گفت اول بهودا که جواب میدادی است تو بعد از تو بخت
بهودا غل میگردند و دوم نصارا بود که جواب میدادی است تو
بعد از تو نصرا را میباشند و از آنرا است و نیا بود که جواب داد

میدادی مجمع است نو دنیا را بر آخرت چنانست بار میکردند چنانچه
 برشته جبرئیل گفت یا محمد فرزندی و نازکی که این مقام جبرئیلگاه تو
 خوانده بودی آنحضرت چنان کرد و باز از آنجا سوار شد کبک و طووسینا
 رسیدند باز با شاره جبرئیل در بیت الحکم که مراد عیسی بود نماز
 گذارد و چون بسجده الاقصی رفت جمعی از دانشمندان مقرب آمدند
 استقبال کردند گفتند یا اول یا آخر یا حاضر سلام علیک از
 جبرئیل پرسید که معنی نخت چیست گفت اول کسی که از غیر خدای
 تو باشی که شفاعت تو قبول کند و آخر پیغمبر از حشر ظالمین در قدم تو
 واقع شود آنگاه آنحضرت از ابراق فرود آمد و ابراق را بر حلقه در سجده
 الاقصی بست و آن در را باب السجود خواند چون بسجده رفت جمعی
 از پیغمبران و دیگران گفتند که مراد از اتصال بسیار از ملائکه و انبیا
 آنجا بودند جبرئیل گفت استوار حکم آمد مجمع انبیای اولین و آخرین
 حاضر شدند و صفها کشیدند آنحضرت را پیشوا و امام خاستند
 و در رکعت نماز کردند و در رکعت اول سوره فضل و در رکعت دوم
 سوره لایلاف خواند چون سلام باز دادند آنجا نماز گشت و از آنجا

من ارسلنا من رسلنا من قبلک من ارسلنا آقا چون دعا کرد جبرئیل
 آنحضرت را بر حلقه برود و باز از آنجا سوار شد که چشم بچ بیند و مثل آن
 ندید و بعد از آن باستان پرست و آنسور سوار و بر آن زوبان
 میرفت و صد و بیست و چهار هزار نقطه برت در پیش ابراق او
 طوقا میزدند یعنی راه و پید که پادشاه لولاک رسید تا به رده
 الکنتی رسیدند درختی دیدند روی هر یک در بزرگ مانند سبزی میوه
 جبرئیل در میان آمد حجت است از سوره و در گذشت جبرئیل
 حضرت را در پیش رساند و خود در عقب او روان شد تا به کجا
 رسید که در نشسته دست از حجاب بیرون آورد و آنحضرت را
 برداشت جبرئیل در پشت آن حجاب بایستاد فرمود که یا جبرئیل
 از من جدا شو جبرئیل گفت تو را تعالی و ما متعالی و مقام معلوم
 یعنی هر یک از ما مقامی معین است که از آنجا نترسیم که گشت کرد و رفت
 الا لا حشرت یعنی جبرئیل گفت اگر از این مقام مستدرا کنشی بهتر
 روم آتش غیرت است و بتی مرا سوزد و دنیا بد کند و خود از اینجا بگریز
 و نه بالار و نه فروغ بخلی سوزد و بر من نه اندال چون است که در وقت

که ابراهیم را در پیش از آمدن جبرئیل آید و گفت با ابراهیم هیچ حاجتی
 نیست و ای ابراهیم بوی انقیاد کن و حضرت پیغمبر صلی الله علیه
 و سلم با جبرئیل گفت از من غایب شو جواب بخاطر نزد آمدن
 این سبب حضرت رسول صلی الله علیه و سلم تقصیر است بلکه
 بدای آن بود که در مقام ابراهیم گرد و دیاری آن نبود و در مقام
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم گرد و هر که خلوت است و الله بدو آنچه
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آن جای بهار رفت بر آن نیز از قفا
 باز ماند و در نزد پیغمبر طهارت که نور آن بر نور خورشید غلبه کرد
 آنسر در صلی الله علیه و سلم بر آن نشست و ساقها قطع میگردید و
 عرش رسید آوزی شنید که بیشتر آبی بیشتر رفت از عرش قطره
 بخلق مبارکش چکید که علم اولین و آخرین بر وی ظاهر شد و هر خط
 ندای میرسد که پیشتر آبی در هر خط قرب و منزلت که بیشتر از پیشتر
 پیشتر تا به مقام نرسید و در آنجا بهر جاذبه در آنجا بخاطر آنجا
 و هیچ وقت قناب نویسن او آواز و مرتبه وی بجای رسید که منم
 خرد را به این راه نیست چو بعد از آن شد بیاری رفت

بنامی در زمین اشرف و بلکه جای که می نمود آنجا به هر می جری نمود
 آنجا و بعد از آن آوزی شنید که تحت پروردگار خود را بگوید که
 صلی الله علیه و سلم گفت آنجا است که از حضرت حق خطاب
 آید که سلام علیک ایما انبی در حقیقت و در کاتبه باز آنحضرت
 گفت استلام علیک و علی عباد الله و انما یحیی من الله و الله یحیی من الله
 ان لا ازاله الله و الله استقام آن محمد رسول الله بعد از آن که برادر
 بسیار در میان آمد در روزی پنجاه و هفت نفر از آن حضرت رفت
 گشت در آنحضرت صلی الله علیه و سلم قبول نمود و با انواع عنایت
 سجا و محبت کرد و باز به مقام جبرئیل آید جبرئیل آمد و پیش
 بر دو تمام حالات بهشت را مشاهده کرد و نقل است که چون آن
 حضرت بهشت رفت آواز غلبین کسی را شنید که از پیش او
 میرفت نگاه کرد و دید که بلال حبشی است از جبرئیل پرسید که این
 در چه حال از محبت گفت از حقه او ان گفتن بعد از آن آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم در وضع و در خیار را بدید و در وقت بختن
 بوسی رسید مریسی رسید که چرخ بر امت نور و خلق شده است

فرمود در شب باروزی بجا نماز فرض شد. سرسی گفت من پیش از
 تو خلق را از سرودم و بنی اسرائیل را امتحان فرمودم و آنست که ضعیفتر از
 میباشند ایشان نتوانند در شب باروزی بجا نماز بکنند و باز
 کرد و طلب تحقیق کن و آنحضرت صلی الله علیه و سلم چند نوبت ببرد
 و طلب تحقیق میکرد و تحقیق میشد باز نیز سرسی میآید سرسی در آن
 باز میفرستاد تا بیج نماز آمد باز سرسی گفت باز کرد و طلب
 تحقیق کن آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرمود که شرم میدارم باز
 از سر بعد از آن برو افت جبرئیل بجا آمد و تمام شد و گفت که
 بن آحق که بد کرد از آبدای رفق آنحضرت صلی الله علیه و سلم معراج
 و باز آمدن چهار ساعت پیش برو نقل است که جمعی از مشرکان
 صفت مسجد الاقصی را از آنحضرت پرسیدند فرمود که من صفت
 مسجد الاقصی بیان کنم که نزد یک بود که متبسم شدم جبرئیل آمد
 و مسجد الاقصی را نزد او بداشت و من در آن نظر میکردم و هر چه
 میپرسید جواب میکردم چنانکه ایشان قبول نموده نقل است که
 چون آنحضرت صلی الله علیه و سلم از معراج باز آمد فرمود و عرض نماز

خلق در نزد شما که از سر دست آن در مسجد الاقصی دو در کعبه
 دیگر در بر عرش او که دوم پس باید که معراج را میکردی اگر کسی
 معراج را از مسجد حرام تا مسجد الاقصی میکرد و کافرانست و هر که از مسجد
 الاقصی تا بر عرش میکرد و نیز کافرانست و این معراج به بیداری بود
 که اگر بخواب بودی آنحضرت را هیچ فضیلت نبود و اگر کافری باشد که
 بهشت رود و در عذاب خواب بیند چه عجب باشد اما آنکه خواب نبرد
 بلکه به بیداری بوده و نیز حق تعالی در کلام خود فرموده است و تو را
 همان آتشی است که بعد از یاسین است مسجد الحرام را مسجد الاقصی
 و در جای دیگر فرموده است ثم ولا فتیله مکان فاس و حسین او
 اولی فادعی الی عبده و ما ادعی الی حضرت رسول صلی الله علیه و سلم
 پس بداند که چه رفت در مقام فادعی الی عبده و ما ادعی فرمود چندی
 نوع حاجت بخوانم مرا جدا و هزار کرد است تا خواسته در باب
 است من جدا و هزار در هر باب فاضله من و یکی از نزدیکان
 رسول صلی الله علیه و سلم گفت از رسول صلی الله علیه و سلم پرسیدم
 که در آن مقام حق تعالی چه فرمود فرمود که نه آید که نه آن است که غلبه

بادوست هرگز باست قریب کز دمی و نیز فرمود که خدا استیلا باین
 شکایت کرد چند دفعه آنکه من از است قریب فرود آید و من
 از من روزی فرود آید و من دوم آنکه من رزق ایشان میدهم و
 از غیر من بچیند آنکه من بنام ایشان روزی را بنامید و ام
 ایشان بیکوشند تا خود را در روزی بکشند و نیز فرمود ایشان
 تر بکسی ندیدم و ایشان طاعت من بکسی دیگر میدهند و دیگر آنکه من
 دوست ایشانم و شیطان دشمن ایشان و دوست را آرزو میکنند
 و دشمن را شاد و میگردانند از او بگریخته بن رضی الله عنه منقول است
 که گفت که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چهار حاجت از خدا آید
 در خواستیم بگویم که گفتیم بارت نماز عتقا که در میان قوم من رود و
 کار من کن حاجت آمد و دیگر آنکه گفتیم که کار خود کار که پیش از
 بویغ میرند در کار من کن حاجت نمود و دیگر آنکه گفتیم که رفتی از
 من سگی در اول امتان من آید بر ایشان رحمت کن حاجت
 آمد و دیگر آنکه گفتیم الهی حساب دشمنان من در روز قیامت
 من کن حق تعالی فرمود یا محمد هر چند تو رسول را چندی ندیده ام و این

اگرکنان امتان خود چندی از ایشان بزرگ کردی بگوید که خدا استیلا باین
 امتان فرمود و من هشتم از طایفه زهرا رضی الله عنها پرسیدند که از پدر
 خود چه شنیدی گفت از پدرم شنیدم فرمود که خدا استیلا فرمود یا محمد
 بهانه بخوانم و سببی بچینم تا کنان امتان را بیا مردم از جنس
 و کرامت تو الحمد لله رب العالمین **باب ششم** در بیان بعضی از احوال
 و معجزات حضرت رسول صلی الله علیه و سلم به آنکه هر سببی را چنانچه
 بود که خاص وی بود در رسول صلی الله علیه و سلم هر معجزه که ایشان
 داشتند همه او را بود و معجزه آنکه ایشان نداشتند آنحضرت بدان
 مخصوص بود چنانکه معجزه مهر مبارکش آن بود که با هر که بایستادی
 اگر چه آنکه دور از بودی آنحضرت از وی بلند تر نمودی و نیز هر که حاجت
 بر سرش متقاضی دو یا باره او بر مقدار سپری بر سر او بودی و معجزه
 چشم مبارکش آن بود چنانکه از پیش روی پدید می آمد و از پشت سر
 نیز پدید می چنانکه آنس روایت کند که آنحضرت اصحاب را میفرمود که
 در نماز صغرها است و در چنانکه از پیش می بینم از پس سر نیز بشمار
 می بینم و معجزه گوش مبارکش آن بود چنانکه در بیداری می بینند و در خواب

نیز میبشوند و سحره زبان مبارکش آنکه روزی حصین را دید که
 بنی اسجد و میگردد و فرمود ای حصین بستان ای که از بمن ایان آورد
 خدا را اسجد کن گفت گفتم فرمود اگر بت گوی و ده که خدا ایست
 و من رسول او بم ایان آوردی گفت یا آنحضرت از بت پاسبان
 من کی گفتم نرسول خدا یا و من پاره چهره بچنان و نیز بان دارن
 ز خیر آید ز شتر و خدا ای که است حصین آن بت را بنده جنت و کلمه است
 بگفت و سحره عرق مبارکش آنکه روزی حصین را عرق کرده بود
 اتم سکه عرق از وی گرفت و در شیشه کرد و وقتی که عروسی زدیم
 سکه آوردند قدری از آن عرق در پیشانی او مالید تا زنده بود و دیگر او
 بوی خوش حاجت نبود و در آن عروسی آنده همان بوی از
 وی میآمد و پشت بر پشت لبان آن بوی داشتند و سحره است
 مبارکش آن بود که این بن مالک گوید وقتی در سفر بودیم در جنت
 ناز بود و آب بنده چند آن آب یافتند که آنحضرت دست مبارک
 در آن نهاد و بگذاشت پس فرمود بیا بنده و وضو سازید همه وضو
 ساختیم و آن آب بچنان بر جای خود بود و دیدم آب از میان آن

وی بیرون میآمد چنانکه از نادوان رود و سحره پای مبارکش آن
 بود که جابر بن عبد الله گوید وقتی که پدر من وفات یافت از وی
 فرخن بسیار میخواستند و مادر آنکه حاضر بود بفرخن وی وفا نکردی و
 آنحضرت اخبر کردم برخواست و بیا و آن فرما را جمع کرد و کرد
 که در آن بگشت پس فرمود که فرخن خدا را حاضر کن سید همه بیا
 و هر کس فرخن خود بستاند و در آن بچنان بر جای بود زبانه از او دل
 و جای بود که آب می شود بود و مادر رسول صلی الله علیه و سلم گفت
 که و بچ فرمود طشتی آب بیاوردند پای مبارکش در آن طشت نهادند
 و بگشت و فرمود که این آب را در آنجا ریخته چنان که با آن آب بچ
 شیرین شد و این عباس روایت کند که هرگز نکس برضای
 مبارک آنحضرت و بدن مبارکش را سایه نبود زاید اگر از فرخن
 بود و خود را سایه نیباشند سحره دیگر آنکه در معنی و من میخواست
 لیل این عباس گوید که عمر بن وهب را در روز جنگ بدر حجت
 رسید و خود را در میان کشتگان انداخت و مردی از لشکر اسلام
 بروی میگذاشت و در پیشان شیری بر پشت او زود از سگ ویران

رفت چون شب در آمد تنگی شب جوئی رسید بهوش باز آمد
 و افتاد و خیزان خور را بکتر رسانید اهل کوچه فتنه می کردند و تیر
 شد بعد از آن کینه رسول صلی الله علیه و سلم و اصحاب در دل
 گرفت و شب که در عمر بود زیادت شد و میان و شب و
 صفوان دوستی بود صفوان و عورت ساخته بود بجهت و شب و
 داران وی چون از طعام حوزون فارغ شدند حوزون آنجا
 کردند و هر لحظه و شب آبی می کشید صفوان پرسید که این آید از
 صیت و شب که جلات و غری یاد کرد که اگر مراد من و عیال
 بسیار بنودی هر آینه قتل محمد بر دست من بودی صفوان گفت
 ترا برین کار کی قدرت باشد و شب گفت من مردی دلیلم و پیر
 چنانکه آید بیکرم و محمد مردی سلیم و انست کسی اورا پاس بمان
 بر امم ششیری بروی زخم و بیکرم صفوان گفت بخیر تا خبر بخیر
 برویم که در مشرکات نیز دوی فرستند و فتنه را با دوی گفتند
 و قید گفت فرعون ترا من او انکم بر داین کار بکن پس برین قول
 عهد بستند و ششیری که بر هر آب و دود بود و دوی دادند و گفتند

چگونه روی که خدای محمد ترا بنید اورا خبر دار کند گفت بر روز نهان
 شوم و شب بروم پس ششبار را و بر فتنی و روز و در سنگ لا خنجر
 پنهان کردی تا بیدینه رسید یک از اصحاب اورا بدید و شب گفت
 و آن اصحاب نیز دیاران آمد و گفت من شب و شب اویده ام
 و در مردی متکرات رسول را پاس باز کنید بر فتنه و انحضرت را
 بای ایشان ششید فرمود ششبار کسانند حال با دوی گفتند فرمود
 که باز کردید که فتنه امتیلا مراد و دود است که مراد از بلا لکها بمان
 پس اصحاب باز گشتند و شب روز و یک ششبار در زیر پیرین
 حاملی کرد و شب رسول آمد انحضرت اورا بدید فرمود و بیک کار آمد
 و شب گفت بجهت اسیران آمده ام که ایشان را با دیرم رسول
 فرمود دروغ میگویند که اگر بجهت بردن اسیران آمده آن ششبار
 در زیر پیرین صیت و شب گفت این ششبار در روز جنگ
 در بار من بود کاری نکرد و مردی کاری حمله کردند رسول فرمود که بمان
 شدن روز در راه آمدن شب صیت گفت گفت که با دود در
 شب راه آمدم باز رسول فرمود در منزل صفوان در انشای حذر

خزرون آن آتشیدن چه بود و میگفتی اگر مرا عرض بحال نبردی
بر آن قتل محمد بدست من بودی و بسبب آنرا نیز تو کردی بارت
حضرت فرمود که بدو کعبه رفتن و محمد با ولید بسن چه بگفت
تا امروز تو را از احوال زمین خبر میدادی و تا ترا در ملک میدادیم
از حال صفوان و غیره که ترا خبر کرد و فرمود که قتلا قال بنانی
العلیم الخیر و بسبب بعدن دل آورد بر آورد و کلمه شهادت
بگفت و از حالات پیشین عذر خواهی نمود و سخره و کبریا که زن
او را بسبب بر رسول طعن زدی بخیال و عداوت دمی در دل داشتی
چنانکه هر روز بصحرای فنی پشته خارا آوردی و در راه آنحضرت
و یاران دمی پاشیدی زیرا که اکثر اصحاب پای برهنه میبودند
فاز روزی بصحرای فنی پشته خارا میخوان جمع کرد و آورد و در راه
مانده شد آن پشته خارا بر سر سیکان و درین در کردن شد
رسن سرت گشت و آن پشته خارا با نظرف سگ افتاد
رسن در کلهای او محکم شد هر چند جبهه که در خلاص شد تا ملاک گشت
و چه دروغ رفت پس دمی در آمد و در آن او بر انداخت و پشته

بر سر گشت تا رسای عالمیان شد پس جبرئیل آمد و گفت ای رب
با جمعه صحابه بصحرای فنی و حال آن مشرک را بر سینه چنانکه حق تعالی در
سوره بقره بت پنداخته بدو خبر میداد و سخره و کبریا که عرویه بن زبیر روایت
میکند که عقبه بن ابی لهب که پسر عم مصطفی بود و دانا دوی بود
روزی غریبت شام کرد و گفت من نیز و محمد روم پس رفت و
گفت هر کافر با تخم او دمی و دانی دمی فتنه و ضمیر راجع بعینه
چون این کلمات بگفت آب دمان نجس خود در روی مبارک
آنحضرت بنیداشت و دختر او را طلاق داد و بخت آنحضرت باز
در دست او و آنحضرت در حق او این دعا کرد که اللهم سلط علیک
من کلابک ابو طالب حاضر بود و گفت یا محمد ترا ازین دعا چه
رسد که در حق عقبه کردی پس عقبه بطرف شام روان شد شب
در منزله فرود آمدند بنزد یک صومعه راهبی را پس اهل قافله گفت
فاصل میباشد که درین زمین درندگان بسیارند عقبه اهل قافله را
گفت که شب بفریاد من رسید که بدستی از دمای محمد ترا غم
اهل قافله شتران را جمع کردند و در کوه عقبه بخوابانیدند و باز از

از پس شتران می صره کردند و اسب پانزدها را پس دارا حلقه کردند و
 برگردان سپاه بودند و پاسبان عتبه میکردند خدا این تعالی جواب
 برایشان کما شت کشیری را فرمان داد که برود و عتبه را بکشد
 کند تا دمای و دست مار و شتر و اشیر بمیان قافله درآمد و یک یک
 ایشان را بر میگرد و میگذاشت تا بعینه رسید و در آن نیز بوی
 کرد و پنجه بروی زده شکم او را پار کرد و در هلاک شد **بهاشت تا دویم**
 در بیان رحلت حضرت خواجه کائنات صلی الله علیه و آله و سلم نقل
 کرد در آخر راه حضرت **بهاشت** تا روز دوشنبه بنایت بخوار
 بود و جلال باک ناز گفت و بدر حجره رسول آمد و گفت ای پیامبر
 یا رسول الله حضرت جواب داد و فرمود یا جلال باز کرد و سجده
 رود و بگوید که نماز را بگذارد که من غیورم آنم آمد جلال بر پشت درخت
 بر سر میزد و میگفت **را و او را دعا و استعاذه تا بسجده آمد**
 و اصحاب را زیاد و داشتند چنانکه آواز ایشان از حضرت میشنید
 فرمود که این چه دلوله است فاطمه گفت ای پدر اصحاب تو را بیک
 بجای تو خال دیده اند و زیاد میکنند حضرت فرمود که ای بکر و عمر

افغان و علی را طلب کنید چون بیامدند فرمود مرا ببرد و بسجده
 برید و از بغل او را گرفتند و بسجده براند حضرت و در کعبه ناز
 بگذارد و روی با صاحب کرد و فرمود که وقت رحلت است این
 آخرین روز من است و بعضی از راویان اجناس نقل میکنند که چون
 وقت مرگ رسول شد این آیه نازل گشت که **انک میت است انعم**
 عزیزان حضرت بگریه در آمد و جلال فرمود که اهل مدینه را ندان
 تا بسجده حاضر کردند و من وصیت کنم جلال مذکور و اصحاب جمع
 گشتند و حضرت ناز پیشین را با اصحاب بگذارد و بفرمود
 و ثنای حق تعالی بگفت بعد از آن فرمود و بگوید من و ای زمره
 من دایم اصحاب من بختی من از میان شما میروم بگویند که من
 چه پیغمبری بودم همه بیکبار عزیر بر آورند و گفتند که خدا ای تعالی
 ترا جزای خبر داد که تو نیکوترین پیغمبران بوده پیر از حضرت و ای
 و جوانان را بزرگ داشتی چنان را پدر کردی و گمراهمان را هدایت
 دادی و بر کعبه و بجای مشرکان صبر کردی و به بنای فانی داشت
 نمودی پس حضرت فرمود که هر یک از شما که بر من صحت دارد و

مال او برده ام یا دشنامی داده ام یا ضربتی بر روی زده باشم
 بطلب حق خود بکنند اصحاب بگریه درآمدند که پدران و مادران با خدا
 نوباد و هرگز از تو ضعیف صادر نکند که سختی مکافات باشی عکاشه
 بر پای خواست و گفت یا رسول الله مرا بر تو قصاصی است یا بگریه
 و بر منی که در آنحضرت فرمود بر من چه قصاص داری عکاشه گفت
 در غرض واقعی که صحنه است میگوید نماز یا نه بر من نزدی که هنوز اثر
 آن بر من است رسول فرمود که که ام نماز یا نه بود و آنحضرت راست
 نماز یا نه بود یک بجهت اهرای حد شرع و یک بجهت شتر غزو عکاشه گفت
 نماز یا نه شتر غزو بود آنحضرت فرمود تا ادر اسلام برفت و
 بیاد و فاطمه پرسید که این نماز یا نه از مهر صحبت سلمان قصه را گفت
 فاطمه از مهرش برفت چون نبیوش باز آمد سلام از آنحضرت برد
 و عکاشه را بگوید که این قصاص من بگفته که ذات علی اصفیات آن
 حضرت طاقت این قصاص ندارد و سلمان برفت و عکاشه را
 گفت قبول نکرد با سلمان نیزه فاطمه رفت و فاطمه حسن و حسین را
 بفرستاد و همان اتماس نمودند قبول نکرد و آنحضرت از کمال

حکمت داشت که مقصود عکاشه صحبت فرمود تا نماز یا نه را آوردند و
 نماز یا نه را بدست مبارک خود گرفت و بکاشته و او عکاشه
 گفت یا رسول الله در آنوقت من بر من بود آنحضرت فرمود
 گفت مبارک بیند حجت در آنوقت ملائکه اعلی بنظر او درآمدند
 عکاشه که بر یکان بر سر مهر توبت آنحضرت داد و زبان بعد از
 حواری بکشد که آن کسنامی کرده بود و اتماس نمود آنحضرت
 در حق وی دعا می خیر کرد و جمله اصحاب گفتند که پدران و مادران با
 خدای تو باد هیچ پستی از تو عادلتر ندیدیم باز آنحضرت چهره توبت
 پای بر منبر نهاد و فرمود ای مردمان وقت مغافرت است شما را
 بجهت ایس پارم و این دو بایست شما نیز بجهت ایس پارم و سلام
 من بر شما باد و باین نوع بجز امتان من و صحبت من و سلام من
 بر سائید آنگاه از منبر فرود آمد و بجای خود رفت بعد از آن حسن
 و حسین زیاده شده نقل است که در آنوقت اصحاب که با جمیع شده
 و گفته یا رسول الله نوبت مشکلا خواهد بود و فرمود نزد یک است گفت از ما
 ترا که شوی فرمود و با کبر و عیال بریزد گفت کفن از چه سازیم فرمود

جانه بانه گفتند از ما که نماز کند و ترا فرمود چون غسل دهد و
 کفن سازد و در مراغله کند آن کسی که بر من نماز کند برادر من
 جبرئیل است بعد از آن اسرافیل و باز ملک الموت هر یک با گرد
 کرده از ملائکه بعد از آن اول ابابکر بر من نماز کند و در مراغله و در
 زمان اهل بیت باز اصحاب و یاران من و مرا تر بجانید و در
 بلند و سلام من بر ساینده یک یک پیروی من کنند گفتند یا رسول الله
 که ترا در قبر میفرمود اهل بیت من با ملائکه بسیار که ایشان شهادت
 بر بینند و شهادت ترا می بینند چه روز یکشنبه که آن تمام بر بدن من
 وی رسید حق تعالی ملک الموت را فرمود که بر دو جان او را مقض
 کن و با وی ترمی دهد از کن اگر اجازت دهد بخانه او در شود و اگر اجازت
 ندهد باز کرد ملک الموت بر مثال غرابه بر در خانه آمد و گفت سلام
 علیکم یا اهل بیت نبوت فاطمه گفت خدا بیتی ترا اجرد و مادر حضرت
 بجز دشمنان است باز کرد و باز دیگر اجازت طلبید فاطمه گفت مگر
 منبشتری پنداشت که مرا بیت سیم بار اجازت خواست و گفت
 در آمدن ناچار است حضرت رسول صلی الله علیه و سلم آواز ملک الموت

بشنید فرمود یا فاطمه گفتم که بر در است گفت غرابه است هر چند
 نذر او را آنچه استم نمیرود و میگویند از آواز او راست میشود و غصه
 من میبرد و آنحضرت فرمود بر دو دور را باز کن از آمدن او چاره

بیت که در اول و دست است

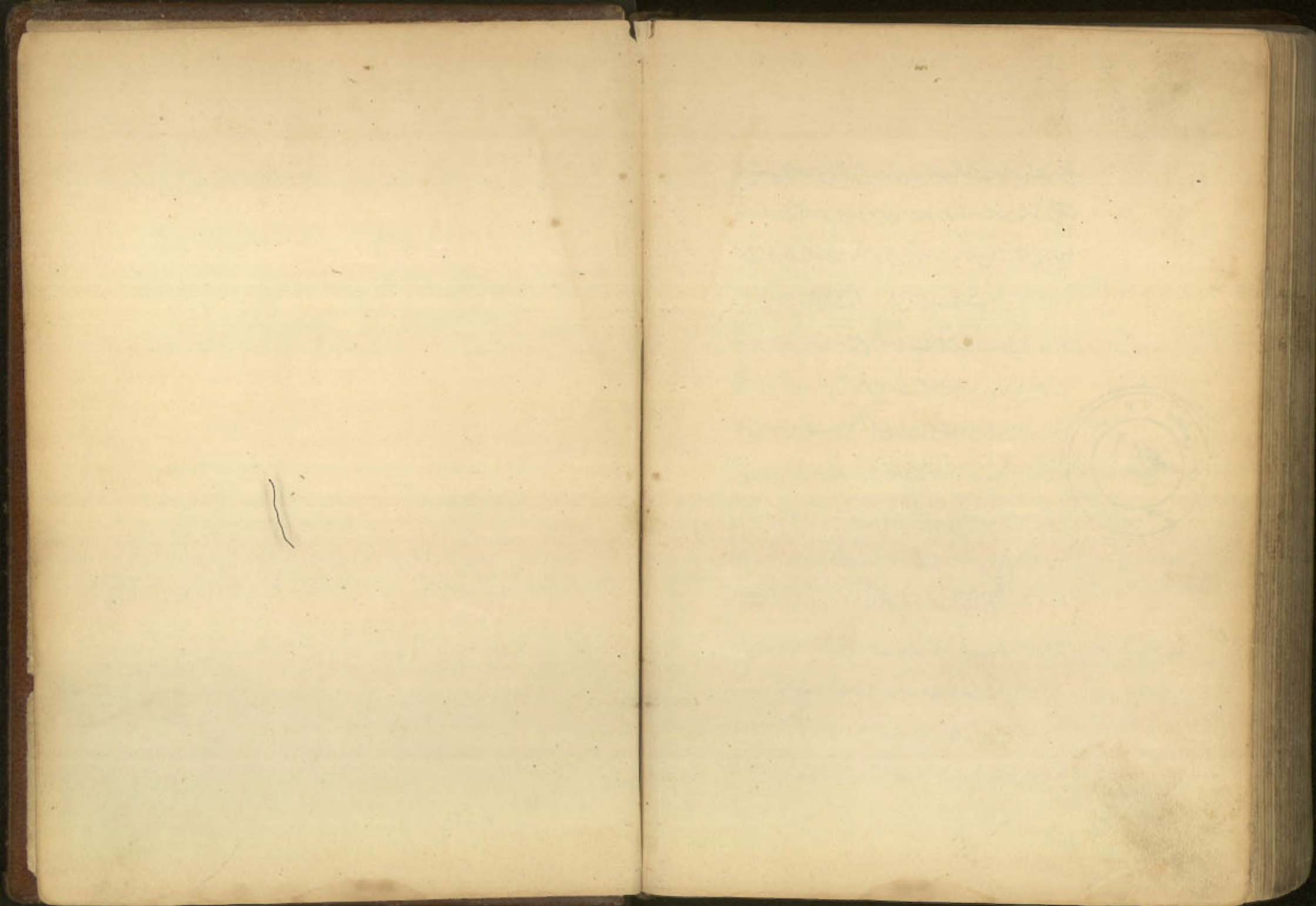
و منقطع الشهوات معترق

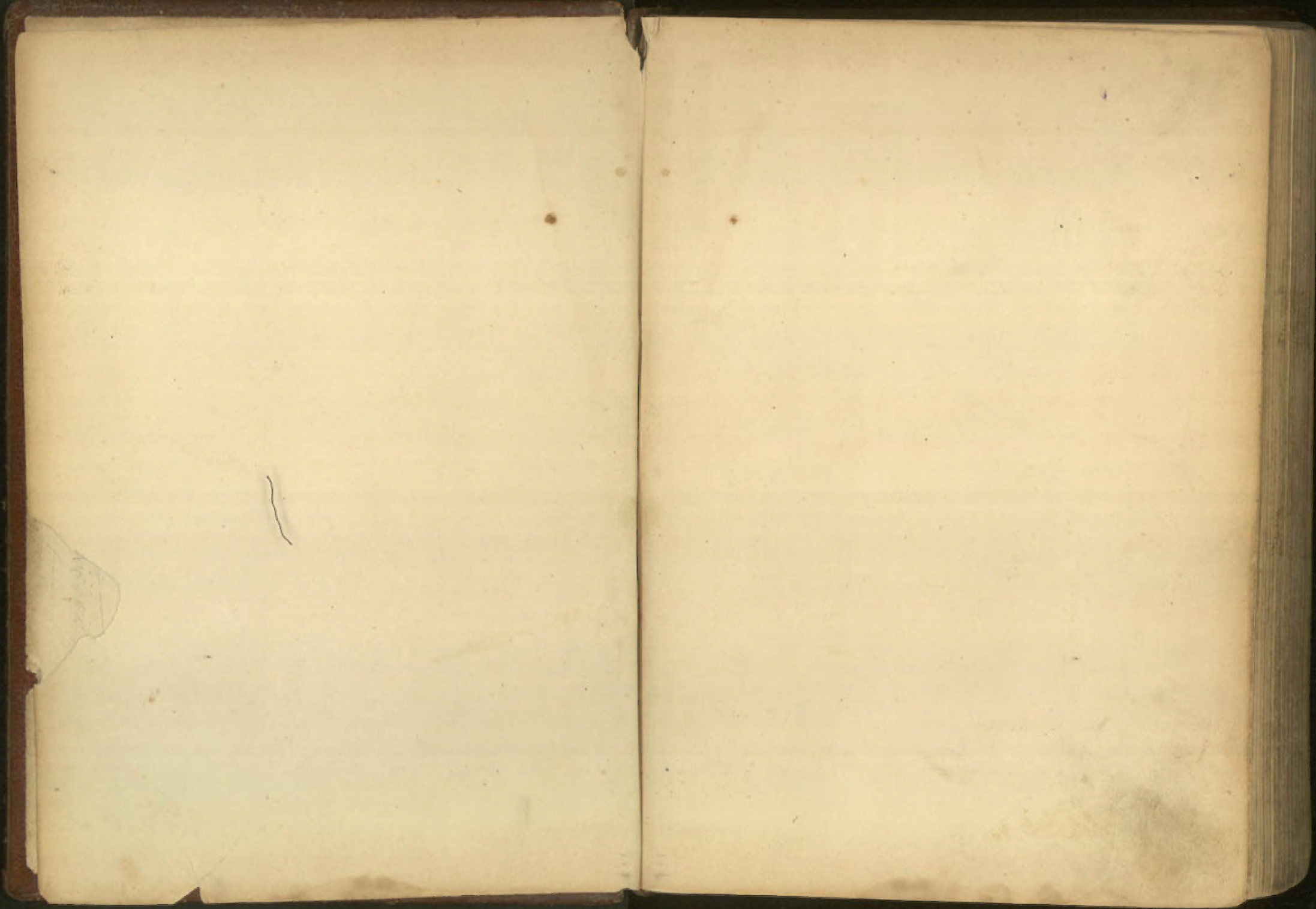
الجماعات خراب

کنده سرامات

میشد







Handwritten text in a vertical column on the left margin, likely a title or index entry.

Handwritten text in the upper left quadrant, including a date "1069" and several lines of script.

Handwritten text in the lower left quadrant, possibly a signature or a small note.

Handwritten text in the lower left quadrant, continuing the script from the upper section.